رمانی دیگر از نویسنده‌ی رمان پرفروش دختری در قطار

goodreads CHOICE AWARDS 2017

چاپ دوم

نشر نون

The New York Times Bestsellers
رتبه‌ی اول نیویورک تایمز و آمازون

در ژرفای آب

پائولا هاوکینز

مترجمان: حدیث حسینی - نازیلا محبی

رمان

کتاب سده

در ژرفای آب

نویسنده: پائولا هاوکینز

ترجمه‌ی حدیث حسینی و نازیلا محبی

نشر نون

(nbookcity.com) شهر کتاب

تقدیم به تمام دردسرسازان

شهر کتاب (nbookcity.com)

پائولا هاوکینز، نویسنده‌ی بریتانیایی، حالا دیگر نویسنده‌ای مشهور و محبوب است که به سبک داستان‌گویی خاص خود دست یافته است. رمان اول این نویسنده، دختری در قطار، میلیون‌ها نسخه فروش رفت و نویسنده‌اش را به یکی از پدیده‌های بازار کتاب بدل ساخت.
هاوکینز حالا با یک شاهکار دیگر بازگشته است: در ژرفای آب، داستانی خواندنی و نفس‌گیر که تا آخرین صفحه خواننده را مجذوب و کنجکاو نگه می‌دارد، ماجرایی رازآمیز از زن‌هایی که بخشی از وجودشان را در آب جا گذاشته‌اند...
در ژرفای آب به‌سرعت به فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌های جهان راه یافته و تعلیق و جذابیت آن خوانندگان پرشماری را مسحور خود کرده است. این رمان ثابت می‌کند دختری در قطار در کارنامه‌ی نویسنده‌اش یک اتفاق نبوده و با داستان‌نویسی مواجهیم که هر صفحه‌ی کتابش معما و هیجان تازه‌ای در بر دارد.
به‌راستی راز آبگیر مرگ چیست و چه چیزی زن‌ها را به آنجا می‌کشاند؟
خیلی جوان بودم که خشونت را تجربه کردم
بعضی چیزها را باید پشت‌سر گذاشت
بعضی‌ها را نه
دیدگاه‌ها متفاوت است.

«شماره‌بازی»، امیلی بری(۱)

اکنون می‌دانیم که خاطرات
همچون شیشه‌های سربسته‌ی پروست(۲) در پستو
نه‌تنها برجای و بسته نیستند که با هر جان‌گرفتنی دگرگون می‌شوند
درهم می‌ریزند و نظمی دوباره می‌یابند.

اوهام، اولیور سَکس(۳)

آبگیر مرگ

لیبی(۴)

«دوباره! دوباره!»

مردها دوباره او را می‌بندند؛ ولی این بار به گونه‌ای دیگر: شست پای چپ را به پنجه‌ی راست، شست راست را به پنجه‌ی چپ. ریسمان هنوز هم دور کمرش مانده؛ این بار او را می‌برند و در آب می‌اندازند.

شروع به التماس می‌کند: «خواهش می‌کنم.» چون فکر نمی‌کند بتواند تاریکی و سرمای آن را تاب بیاورد. دوست دارد به خانه‌ای برگردد که دیگر نشانی از آن نیست، به روزگاری که او و عمه‌اش جلوی آتش می‌نشستند و برای هم قصه می‌گفتند. دلش هوای کلبه‌شان و تخت عمه را دارد، دوست دارد دوباره کوچک شود. دلتنگ عطر گل‌های سرخ و دود چوب و گرمای خوشایند پوست عمه است.

«خواهش می‌کنم این کار رو نکنین.»

و در آب فرو می‌رود. وقتی برای بار دوم او را از آب بیرون می‌کشند، لب‌هایش کبود شده و دیگر نفس نمی‌کشد.

(nbookcity.com

بخش نخست

۲۰۱۵

جولز

مثل اینکه می‌خواستی چیزی به من بگویی، نه؟ چه می‌خواستی بگویی؟ مدت‌ها بود که از این گفت‌وگو پرهیز می‌کردم. به آن توجه نمی‌کردم، فکرم درگیر چیزهای دیگری بود و سرم گرم کار و زندگی؛ گوش نمی‌دادم و یادم نیست چه می‌گفتی. خوب، حالا حواسم کاملاً با تو است. فقط می‌دانم در این میان حرف‌های مهمی را از دست داده‌ام.

وقتی خبر را شنیدم، برآشفتم. البته اولش خیالم آسوده شد، چون وقتی داری از در خانه بیرون می‌روی، آن هم درست وقتی که دنبال بلیت قطار می‌گردی، اگر ناگهان سروکله‌ی دو افسر پلیس در خانه‌ات پیدا شود، بد جور می‌ترسی. من هم نگران آدم‌های باارزش زندگی‌ام شدم، دوستانم، دوست‌پسر سابق و همکارانم؛ ولی پلیس گفت به آن‌ها ارتباطی ندارد و درباره‌ی تو است. خیالم آسوده شد، ولی فقط یک لحظه، چون بعد پلیس‌ها گفتند چه اتفاقی افتاده و تو چه کرده‌ای. گفتند جسدت در آب پیدا شده و من برآشفتم. برآشفتم و ترسیدم.

فکر می‌کردم وقتی به اینجا رسیدم چه می‌خواهم به تو بگویم. بگویم که می‌دانستم این کار را برای رنجاندن و ترساندن من کرده‌ای، می‌خواستی آرامش زندگی‌ام را برهم بزنی، توجهم را جلب کنی تا دوباره برگردم به همان جایی که تو می‌خواستی. خب، نل، پیروز شدی. حالا همان جایی‌ام که نمی‌خواستم یک بار دیگر چشمم به آن بیفتد. باید از دخترت نگه‌داری کنم و خراب‌کاری‌هایی تو را سروسامان بدهم.

دوشنبه، ۱۰ آگوست

جاش(۵)

از خواب پریدم. بلند شدم بروم دست‌شویی که دیدم در اتاق مامان و بابا باز است. از میان در نگاه کردم و دیدم مامان سر جایش نیست. بابا مانند همیشه خُرخُرش به‌راه بود. رادیوساعتی ۴:۰۸ را نشان می‌داد. گفتم شاید طبقه‌ی پایین باشد، چون مامان بدخواب است، البته هر دویشان هستند، ولی با آن قرص خوابی که بابا می‌خورد اگر کنار تختش بایستی و در گوشش فریاد بزنی هم بیدار نمی‌شود.

خیلی آرام از پله‌ها پایین رفتم، چون معمولاً این‌طور وقت‌ها او تلویزیون را روشن کرده و آگهی‌های بازرگانی کسل‌کننده‌ی تلویزیون را تماشا می‌کند تا خوابش ببرد؛ آگهی دستگاه‌های کاهش وزن، زمین‌شوی و سبزی‌خردکن‌هایی که سبزی را در اشکال گوناگون خرد می‌کنند. ولی تلویزیون خاموش بود و از مامان هم خبری نبود. با خودم گفتم حتماً بیرون رفته.

دست‌کم تا جایی که من خبر دارم، چند باری این کار را کرده، من که نمی‌توانم تمام مدت حواسم به همه باشد. بار اول گفت رفته بوده بیرون تا هوایی بخورد. ولی صبح دیگری از خواب بیدار شدم و از پنجره دیدم که اتومبیلش سر جای همیشگی نیست. گمانم یا برای قدم زدن کنار رودخانه می‌رود یا سر خاک کیتی(۶). من هم گاهی این کار را می‌کنم، ولی نه نیمه‌شب. راستش می‌ترسم در تاریکی به آنجا بروم. به‌علاوه، حس بدی پیدا می‌کنم، چون خود کیتی هم این کار را کرد، نیمه‌شب بیدار شد و رفت به رودخانه و دیگر هم برنگشت؛ اما مادرم را درک می‌کنم. حالا آنجا از هر جای دیگری به کیتی نزدیک‌تر است، البته به غیر از نشستن در اتاق خود او. چون این را هم می‌دانم که گاهی به اتاق او می‌رود. اتاق کیتی کنار اتاق من است و صدای گریه‌های مامان را می‌شنوم.

روی کاناپه منتظرش نشسته بودم، ولی احتمالاً خوابم برده بود، چون وقتی صدای به هم خوردن در را شنیدم بیرون روشن شده بود و ساعت روی پیش‌بخاری هفت و ربع را نشان می‌داد. صدای بستن در و بالا دویدنش را شنیدم.

من هم دنبالش رفتم. بیرون اتاق خواب ایستادم و از روزن در نگاه کردم. کنار تخت زانو زده و گونه‌اش گل انداخته بود، انگار که دویده باشد. نفس‌نفس می‌زد و بابا را تکان می‌داد. «پاشو، الک(۷)، پاشو، نل ابوت مرده، جسدش رو تو آب پیدا کردن. می‌گن خودش رو پرت کرده.»

یادم نمی‌آید چیزی گفته باشم ولی حتماً صدایی از خودم درآورده‌ام، چون چشمش به من افتاد و به‌زحمت از جایش برخاست.

گفت: «اوه، جاش.» اشک از گونه‌هایش سرازیر بود. به سمت من آمد و محکم در آغوشم گرفت. وقتی از او جدا شدم، هنوز گریه می‌کرد ولی این بار همراه با لبخند. گفت: «اوه، عزیزم.»

بابا درجایش نشسته بود و چشمانش را می‌مالید. یک صد سالی طول می‌کشد تا بابا درست بیدار شود.

«یعنی چی؟ کِی... یعنی دیشب. تو از کجا می‌دونی؟»

مامان گفت: «رفته بودم شیر بخرم. همه راجع بهش حرف می‌زدن... تو فروشگاه. صبح پیداش کردن.» نشست روی تخت و دوباره زد زیر گریه. بابا او را درآغوش گرفت ولی داشت مرا نگاه می‌کرد و چهره‌اش حالت غریبی داشت.

از مامان پرسیدم: «کجا رفته بودی؟ کجا بودی؟»

«گفتم که جاش، فروشگاه.»
می‌خواستم بگویم داری دروغ می‌گویی، این‌همه ساعت فقط برای خریدن شیر بیرون نمانده بودی. ولی نتوانستم، چون پدر و مادرم روی تخت نشسته و با شادی به هم چشم دوخته بودند.

سه‌شنبه، ۱۱ آگوست

جولز

خوب به خاطر می‌آورم. میان صندلی پشتی ون کمپینگ کلی بالش روی هم چیده بودیم تا قلمرویمان را از هم جدا کنیم. داشتیم برای تعطیلات تابستان به بکفورد(۸) می‌رفتیم. تو بی‌قرار و هیجان‌زده بودی و برای رسیدن لحظه‌شماری می‌کردی و من دچار ماشین‌گرفتگی شده بودم و سعی می‌کردم بالا نیاورم.
نه اینکه فقط یادم مانده باشد، به‌راستی حسش می‌کنم. امروز بعدازظهر هم همان تهوع به سراغم آمد؛ مانند زنی سال‌خورده پشت فرمان اتومبیل قوز کرده بودم و با سرعت و خیلی بد رانندگی می‌کردم؛ همین‌طور قیقاج می‌رفتم و تا ماشینی جلویم سبز می‌شد سریع روی ترمز می‌کوبیدم. حس خاصی داشتم؛ وقتی ون سفیدی در یکی از آن باندهای باریک میان خطوط با سرعت زیاد به سمتم می‌آید دچار چنین حسی می‌شوم؛ با خودم می‌گویم الان سر فرمان را می‌چرخانم، همین الان، الان مستقیم می‌پیچم جلویش، نه اینکه بخواهم، نه، چون ناچارم. انگار در واپسین دم هیچ اراده‌ای از خودم نداشته باشم؛ مانند زمانی که لبه‌ی صخره‌ای ایستاده‌ای، یا بر لبه‌ی سکوی ایستگاه قطاری و حس می‌کنی دستی ناپیدا تو را می‌کشاند؛ و چه می‌شد؟ چه می‌شد اگر تنها یک گام جلو می‌رفتم؟ چه می‌شد اگر فرمان را می‌چرخاندم؟
(با این همه، من و تو تفاوت چندانی نداریم.)
مانده‌ام چطور این‌قدر خوب به خاطر می‌آورم. چرا رویدادهای مربوط به هشت سالگی‌ام را این‌قدر روشن به یاد می‌آورم، اما هر چه به ذهنم فشار می‌آورم یادم نمی‌آید آیا با همکارانم درباره‌ی امکان موکول کردن ارزیابی یکی از مشتری‌ها به هفته‌ی آینده صحبت کردم یا نه. چیزهایی که می‌خواهم یادم بماند نمی‌ماند و چیزهایی که برای فراموش کردنشان سخت دست و پا می‌زنم بیشتر پیش می‌آیند؛ هر چه به بکفورد نزدیک‌تر می‌شدم، وضوحشان بیشتر می‌شد. ناگهان با هجوم گذشته روبه‌رو شده بودم، سهمناک و اجتناب‌ناپذیر، مانند گنجشکانی که از روی پرچین به سمتت یورش می‌آورند.
آن همه سرسبزی، سبزی حیرت‌انگیز، روشنایی و رنگ زرد اسیدی سروهای کوهی بر

روی تپه، همه در اندیشه‌ام نقش بسته بود و یادمان‌هایی را پیش چشمم زنده می‌کرد: چهار، پنج ساله بودم و پدر مرا که با سرخوشی وول می‌خوردم و جیغ‌جیغ می‌کردم با خودش به آب می‌برد؛ تو از بالای تخته‌سنگ‌ها به رودخانه می‌پریدی و هر بار ارتفاع پرشت را بیشتر می‌کردی. پیک‌نیک‌هایمان را درکناره‌ی شنی آبگیر خوب به یاد دارم؛ مزه‌ی کرم ضدآفتاب روی زبانم؛ و ماهی‌های چاق‌وچله‌ی قهوه‌ای‌رنگی که از آب آرام و گل‌آلود پایین‌دست میل(۹) می‌گرفتیم. تو با پاهای خونی به خانه برمی‌گشتی، چون یکی از پرش‌هایت اشتباه از آب درآمده بود و وقتی بابا داشت جای بریدگی را تمیز می‌کرد دستمالِ خشک‌کن را گاز می‌گرفتی، چون نمی‌خواستی صدایت دربیاید؛ جلوی من نه. مامان پیراهن تابستانی آبی کم‌رنگی به تن داشت و پابرهنه پوره‌ی صبحانه را درست می‌کرد، کف پایش قهوه‌ای زنگاری تیره بود. بابا در کنار رودخانه می‌نشست و طراحی می‌کرد. بعدها که بزرگ‌تر شدیم، تو شلوارک جین و لباس شنا زیر تی‌شرتت می‌پوشیدی و آخر شب‌ها یواشکی بیرون می‌رفتی، چون با پسری قرار داشتی؛ نه هر پسری، او. مامان رنجورتر و ناتوان‌تر از همیشه روی مبل راحتی در اتاق نشیمن خوابیده و پدر هم به یکی از پیاده‌روی‌های دورودرازش رفته، با همسر رنگ‌پریده و تپل‌مپل کشیش محل که همیشه کلاه آفتابی سرش می‌گذاشت. بازی فوتبالی را به یاد می‌آورم. آفتاب سوزان روی آب و نگاه‌هایی که همه به من دوخته شده. سعی می‌کنم جلوی جاری شدن اشک‌هایم را بگیرم. ران‌هایم خونی است، صدای خنده در گوش‌هایم می‌پیچد. هنوز هم در گوش‌هایم است؛ و در پس همه چیز، آهنگ آب خروشان.

آن‌قدر در آب فرورفته بودم که متوجه رسیدنم نشدم. آنجا بودم، در قلب شهر. انگار چشمانم را بسته و بعد ناگهان خود را در آنجا یافته بودم و به خودم آمدم و دیدم دارم با اتومبیل چهاردرچهارم در میان باندهای باریک خط‌کشی‌شده به‌آهستگی می‌رانم. سایه‌ی مبهمی از سنگ رُز از گوشه‌ی چشمم گذشت، به سمت کلیسا، به سمت پل قدیمی، حالا باید احتیاط می‌کردم. چشمانم را به آسفالت روبه‌رویم دوخته بودم و سعی می‌کردم چشمم به رودخانه و درخت‌ها نیفتد. سعی می‌کردم ولی موفق نمی‌شدم.

کنار جاده توقف کردم و به اطرافم نگاهی انداختم، به درخت‌ها و پلکان سنگی خزه‌پوش که از بارش باران لغزنده شده بود. تمام پوست تنم دون‌دون شده بود. خوب یادم مانده: باران یخ‌بسته بر آسفالت می‌کوبید. لامپ‌های آبی چشمک‌زن و آذرخش بر سر روشن کردن آسمان و رودخانه چشم‌وهم‌چشمی می‌کردند. ابرِ نفس چهره‌های هراسان را پوشانده بود. پلیس زنی با چشمانی گشاد و نگاهی پریشان دستان پسرکی لرزان را که رنگ صورتش مانند گچ بود محکم گرفته بود و او را از پله‌ها به سمت جاده هدایت می‌کرد. سرش را به این سمت چرخانده بود و در همان حال کسی را صدا کرد. حال آن شبم را به یاد دارم، آن جذبه و هراس خوب در خاطرم مانده. هنوز

صدای تو در گوشم است که می‌گفتی به نظرت چگونه است؟ می‌توانی تصورش را بکنی؟ که شاهد مرگ مادرت باشی؟

نگاهم را گرفتم. ماشین را روشن کردم و به جاده برگشتم و به پلی رسیدم که راه در اطراف آن پیچ می‌خورد. منتظر پیچ بودم ــ اولی به چپ بود؟ نه، اولی نه دومی بود. بله، خودش است، همین جا است؛ آن بنای سنگی غول‌پیکر قهوه‌ای، میل‌هاوس(۱۰). پوستم مورمور شد، سرد و نمناک بود، قلبم به‌شدت می‌تپید. از دروازه‌ی باز گذشتم و وارد راه ماشین‌رو شدم. مردی آنجا ایستاده بود و به گوشی‌اش نگاه می‌کرد. مأمور پلیس بود. سریع به سمت ماشین آمد و من پنجره را پایین کشیدم.

گفتم: «من جولز هستم، جولز ابوت؟ خواهرش... هستم.»

افسر با دستپاچگی گفت: «اوه. بله، درسته. البته.» و نگاهی به خانه انداخت و گفت: «ببینین، الان کسی اینجا نیست. دخترش... خواهرزاده‌تون...اون هم نیست... نمی‌دونم کجاست...» و بی‌سیمش را از کمربندش بیرون کشید.

از ماشین پیاده شدم و گفتم: «می‌تونم برم تو خونه؟» به پنجره‌ی باز اتاقی که قبلاً برای تو بود نگاه کردم. هنوز می‌توانستم تو را ببینم که روی هره‌ی پنجره نشسته‌ای و پاهایت را آویزان کرده‌ای و تاب می‌دهی. سرگیجه‌آور بود.

مأمور پلیس مردد به نظر می‌رسید. پشتش را به من کرد و به‌آرامی چیزی در بی‌سیم گفت. سپس رو به من کرد و گفت: «بله مشکلی نیست. می‌تونین برین تو.»

با چشمان بسته از پله‌ها بالا می‌رفتم. ولی صدای آب را می‌شنیدم و بوی خاک به مشامم می‌خورد، بوی خاک زیر سایه‌ی خانه، خاک زیر درختان و بوی خاک‌های آفتاب‌نخورده، بوی گند برگ‌های پوسیده؛ و رایحه‌ها مرا با خودشان به گذشته بردند.

در جلویی را هل دادم تا باز شود. منتظر شنیدن صدای مادرم از آشپزخانه بودم. از روی عادت، می‌دانستم باید در را با کفلم تکان می‌دادم، از جایی که به زمین گیر می‌کرد. وارد راهرو شدم و در را پشت‌سرم بستم. چشمانم می‌کوشید به تاریکی خو بگیرد و پشتم از سرمایی ناگهانی به لرزه افتاده بود.

در آشپزخانه میز چوب بلوط به سمت پنجره کشیده شده بود... یعنی خودش بود؟ خیلی شبیه بود ولی نمی‌توانست همان باشد. خانه از آن زمان تا کنون خیلی دست‌به‌دست گشته بود. اگر زیر میز می‌رفتم و نشانه‌هایمان را می‌دیدم، می‌توانستم مطمئن شوم. ولی حتی از فکرش هم ضربان نبضم تندتر شد.

آفتابی را که سپیده‌دم‌ها روی آن می‌افتاد خوب به یاد دارم و قاب بی‌نظیری را که در آن تو در سمت چپ میز روبه‌روی اجاق گاز آگا(۱۱) نشسته بودی و چشم‌اندازت پل کهنه بود. منظره‌ی زیبایی بود، همه از زیبایی‌اش می‌گفتند، ولی به‌راستی آن را نمی‌دیدند. آن‌ها هیچ‌وقت پنجره را نمی‌گشودند تا از آن به بیرون خم شوند و چرخ آبی پوسیده را نگاه کنند که بی‌حرکت آنجا ایستاده بود. هرگز نیم‌نگاهی هم به بازی آفتاب بر روی آب نمی‌انداختند. آن‌ها هرگز به حقیقت آب

پی نبردند، آبی مایل به سبزی که سرشار از چیزهای مرده و زنده بود.
از آشپزخانه بیرون رفتم و وارد سرسرا شدم؛ از پله‌ها گذشتم و در دل خانه فرو رفتم. کنار پنجره‌های بزرگی که رو به رودخانه گشوده می‌شدند، آن‌قدر ناگهانی با آن روبه‌رو شدم که مرا به سوی آب کشاند، گویی اگر در را باز می‌کردی، آب از روی پنجره‌های پهن چوبی می‌گذشت و کف خانه را فرا می‌گرفت.
تمام آن تابستان‌ها در یادم مانده؛ با مامان روی نشیمنی می‌نشستیم که کنار پنجره درست کرده بودیم و پنجه‌ی پاهایمان که روبه‌روی هم دراز کرده بودیم به هم می‌خورد و کتاب‌هایمان روی زانویمان بود و یک پیش‌دستی تنقلات هم دم دستمان، اما او هیچ‌وقت به آن دست نمی‌زد.
نمی‌توانستم به آن نگاه کنم، دیدن دوباره‌اش به آن شکل قلبم را می‌فشرد. گچ‌کاری دیوارها ورق‌ورق شده و برگشته بود و آجرهای لخت را نمایان می‌کرد؛ و چیدمان آنجا همه سلیقه‌ی تو بود. قالی‌های شرقی، مبلمان چوب آبنوس سنگین‌وزن. کاناپه‌های بزرگ و مبل‌های راحتی چرمی و کلی شمع. گوشه‌گوشه‌ی خانه یادگارهای دل‌مشغولی‌های تو به چشم می‌خورد: تصاویر چاپی با چارچوب‌های بزرگ، افلیا(۱۲)ی میلی(۱۳) ــ زیبا و آرام خوابیده بود ــ با چشمان و دهانی گشوده و گل‌هایی که در دستش می‌فشرد. سه‌گانه‌ی هکاتی(۱۴) بلیک(۱۵)، سَبَت ساحره‌های(۱۶) گویا(۱۷) و سگ(۱۸) باز هم از گویا. از همه بیشتر از این بدم می‌آید؛ جانور بیچاره‌ای که در تقلای بیرون کشیدن سرش از آبخیز بود.
صدای زنگ تلفن را شنیدم که به نظر می‌رسید از پایین می‌آید. صدا را تا اتاق نشیمن دنبال کردم و سپس چند پله پایین رفتم. فکر کنم آنجا قبلاً انباری بود و خرت‌وپرت‌ها را در آن می‌گذاشتند. یک سال رود طغیان کرد و لایه‌ای رسوبی همه چیز را در بر گرفت، انگار که خانه هم بخشی از بستر رودخانه شده بود.
آنجا حالا اتاق کار تو شده بود. پر از تجهیزات دوربین و پرده و لامپ‌های استاندارد و جعبه‌ی نور بود. چاپگر و کاغذها و کتاب‌ها و پرونده‌ها کف اتاق روی هم تلنبار شده بودند؛ و قفسه‌های پرونده‌ها جلوی دیوار صف کشیده بودند؛ و البته تصاویر، عکس‌هایی که تو گرفته بودی. دیوار گچی پر از عکس‌های تو بود. از دید یک غیرمتخصص چه‌بسا به پل‌ها دل‌بستگی داشتی: گلدن گیت(۱۹)، پل رودخانه‌ی یانگ تسه‌ی نانجینگ(۲۰)، و پل پرنس ادوارد(۲۱). ولی در نگاهی دوباره درمی‌یافتی که درباره‌ی پل‌ها نیست، یعنی داستان شیفتگی به سازه‌های شاهکار مهندسی نیست. در نگاه دوباره، متوجه می‌شوی که فقط پل‌ها نیستند، بیچی هد(۲۲)، جنگل آئوکیگاهارا(۲۳) و پریکستولن(۲۴). این‌ها جاهایی هستند که درماندگان گرفتار نومیدی برای پایان دادن به زندگی‌شان راهی آنجا می‌شوند.
روبه‌روی ورودی، عکس‌های آبگیر مرگ نصب شده بود؛ تصاویری از تمام زوایای ممکن، بارها و بارها و بارها، از هر زاویه‌ی مناسبی که می‌شد فکرش را کرد. در

زمستان منجمد و بی‌رنگ بود و صخره‌ی سیاه و سرد بر فراز آن ایستاده بود، در تابستان می‌درخشید و دنج و خرم و سرسبز بود و زیر سایه‌ی ابرهای توفان‌زا به رنگ خاکستری افروزه‌ای تیره درآمده بود؛ عکس‌ها بارها و بارها تکرارشده بودند و تصاویر گنگ درهم‌تنیده با هجومی سرسام‌آور به چشم یورش می‌آوردند. انگار آنجا بودم، بالای صخره ایستاده بودم و به آب نگاه می‌کردم؛ گرفتار شوری مرگ‌بار بودم و وسوسه‌ی فراموشی.

نیکی(۲۵)

برخی از آن‌ها با خواست خود به سمت آب رفتند و برخی نه؛ و به عقیده‌ی نیکی ــ البته نه اینکه کسی عقیده‌اش را خواسته باشد، چون تا به حال کسی عقیده‌ی او را نخواسته بود ــ نل ابوت به خواست خود نرفته بود. ولی کسی نمی‌خواست نظر او را بپرسد، از این رو دلیلی نداشت که نیکی حرفی بزند، مخصوصاً به پلیس. حتی اگر مشکلات گذشته‌اش با پلیس را در نظر نمی‌گرفت، باز هم نمی‌توانست با پلیس حرف بزند، خیلی خطرناک بود.

نیکی در آپارتمانی بالای یک خواربارفروشی زندگی می‌کرد. البته درواقع یک چهاردیواری بود با آشپزخانه‌ی کشتی و حمامی آن‌قدر کوچک که به‌سختی می‌شد اسم حمام روی آن گذاشت. زندگی‌اش چیز زیادی برای گفتن و نشان دادن نداشت. ولی یک صندلی راحتی داشت کنار پنجره‌ای که به شهر مشرف بود؛ و او آنجا می‌نشست، غذا می‌خورد و حتی گاهی می‌خوابید، زیرا این روزها تقریباً نمی‌خوابید و به بستر رفتن لزومی نداشت.

او آنجا می‌نشست و تمام رفت‌وآمدها را تماشا می‌کرد. اگر هم نمی‌دید، حس می‌کرد. حتی پیش از چشمک زدن چراغ‌های آبی بر فراز پل، حس کرده بود چیزی شده. البته نمی‌دانست او نل ابوت بود، اول این را نمی‌دانست. مردم فکر می‌کنند همه چیز را به‌وضوح می‌بینند. ولی این‌طوری‌ها هم نیست. تنها چیزی که فهمید این بود که دوباره یک نفر در آب است. در تاریکی نشسته بود و تماشا می‌کرد: مردی با سگ‌هایش از پله‌های پل بالا دوید، سپس ماشینی سر رسید، ماشین پلیسی ساده به رنگ آبی تیره. حدس زد کارآگاه ستوان شون تاونزند(۲۶) باشد و حدسش هم درست بود. او و مردی که سگ داشت از پله‌ها پایین رفتند؛ و سپس همه‌ی نیروها با چراغ‌های چشمک‌زن رسیدند، ولی آژیرشان خاموش بود. نه عجله‌ای در کار بود و نه حالت ویژه‌ای.

دیروز با برآمدن خورشید برای خریدن شیر و روزنامه از خانه بیرون رفت. همه داشتند درباره‌اش حرف می‌زدند، یکی دیگر، دومین مورد در یک سال؛ ولی وقتی گفتند دومی کیست، وقتی نام نل ابوت را شنید، دریافت که دومی مانند اولی

نیست.
دودل بود که برود سراغ شون تاونزند و همه چیز را بی‌درنگ به او بگوید؛ اما او هر قدر هم که جوان خوب و باادبی بود، باز یک افسر ساده بود و پسر همان پدر؛ نمی‌شد به او اعتماد کرد. البته اگر در دلش مهری به او احساس نمی‌کرد، این‌ها را هیچ در نظر نمی‌گرفت. شون خودش تراژدی را از سر گذرانده بود و خدا می‌داند چه چیزهای دیگری. به‌علاوه، شون با او مهربان بود. درواقع، تنها کسی بود که در دوران بازداشتش با مهربانی با او رفتار کرد.
اگرچه، درحقیقت دومین بازداشتش بود. اولی حدوداً به شش، هفت سال پیش برمی‌گشت. در پی نخستین محکومیتش به جرم کلاهبرداری، کم‌وبیش کارش را رها کرده بود و خودش را با کارهای روزمره سرگرم می‌کرد و جادوگرانی که گهگاهی می‌آمدند تا به لیبی و می(۲۷) و تمام زنان آب ادای احترام کنند. در این مدت، تنها چند باری فال تاروت گرفته بود و در طول تابستان دو تا جلسه‌ی احضار ارواح برگزار کرده بود؛ اغلب می‌خواستند با خویشاوند مرده‌شان تماس برقرار کنند یا با یکی از غرق‌شدگان. ولی مدت نسبتاً زیادی بود که هیچ مراجعی نداشت.
از سوی دیگر، کمک‌هزینه‌هایش را هم برای دومین بار بریدند. به همین دلیل، ناچار شد از نیمه‌بازنشستگی دربیاید. با کمک یکی از دوستانش در کتابخانه وب‌سایتی راه‌اندازی کرد که برای نیم ساعت فال ۱۵ دلار دریافت می‌کرد. قیمت نسبتاً خوبی هم بود ــ همان سوزی مورگان(۲۸) در تلویزیون که چیزی حالی‌اش نبود برای فقط بیست دقیقه ۹۹/۲۹ دلار می‌گرفت؛ و تازه حتی نمی‌توانستی با خودِ سوزی حرف بزنی و باید با یکی از همان روانی‌های گروهش هم‌کلام می‌شدی.
تنها چند هفته از راه‌اندازی سایتش گذشته بود که فهمید یک مأمور کنترل استانداردهای کسب‌وکار گزارشش را به پلیس داده به اتهام ارائه نکردن تکذیبیه‌های لازم با توجه به قوانین حمایت از مصرف‌کننده! نیکی گفت او نمی‌دانسته که باید تکذیبیه ارائه دهد؛ پلیس گفت قانون عوض شده و نیکی گفت او این را از کجا باید می‌فهمیده؟ و البته همه به این حرفش خندیدند. فکر کردیم می‌بینی دارد عوض می‌شود. پس فقط آینده بود که می‌توانستی ببینی؟ نه گذشته؟
تنها کارآگاه ستوان تاونزند به حرفشان نخندید. آن زمان او یک مأمور پلیس بود. با مهربانی برای نیکی توضیح داده بود که این‌ها همه به‌دلیل قوانین تازه‌ی اتحادیه‌ی اروپا است. قوانین اتحادیه‌ی اروپا! حمایت از مصرف‌کننده! آن زمان امثال نیکی را به جرم جادوگری و اعمال فریبکارانه‌ی احضار ارواح تحت پیگرد قانونی (تحت آزار و اذیت) قرار می‌دادند؛ و حالا خودشان با بوروکرات‌های اروپا درافتاده بودند. چه کسی فکرش را می‌کرد کارشان به اینجا برسد.
نیکی وب‌سایتش را بست، قید فناوری را زد و دست‌به‌دامن همان شیوه‌های کهنه شد که متأسفانه این روزها خواهان چندانی نداشتند.

از وقتی فهمید کسی که غرق شده نل بوده، کمی آشفته شده بود و حس بدی داشت. احساس گناه نمی‌کرد، چون گناهکار نبود. ولی با خودش می‌گفت نکند زیادی حرف زده و چیزهای زیادی را لو داده باشد. ولی نباید به‌خاطر زدن این جرقه او را سرزنش کرد. نل ابوت خودش داشت با آتش بازی می‌کرد، فکروذکرش شده بود رودخانه و رازهایش و این‌جور چیزها معمولاً پایان خوشی ندارند. نه، نیکی هیچ‌وقت به نل نگفت دنبال دردسر بگردد، تنها او را به راه درست هدایت کرد؛ و تازه مگر به او هشدار هم نداده بود؟ نه؟ مشکل همین جا است دیگر، کسی به حرف او گوش نکرد. او گفت در آن شهر مردانی هستند که همان یک نگاهشان کافی است تا بدبخت کنند، همیشه بوده‌اند. گرچه مردم خودشان را به ندیدن زدند، نزدند؟ هیچ‌کس دوست نداشت فکر کند آب رودخانه آلوده به خون و صفرای زنان ستم‌دیده و اندوهگین است؛ آن‌ها هر روز آن آب را می‌نوشیدند.

(nbookcity.com)

جولز

تو عوض‌بشو نبودی، باید این را می‌فهمیدم. می‌دانستم که شیفته‌ی میل‌هاوس و رودخانه بودی وتمام فکروذکرت آن زن‌ها بودند؛ چه‌کار کردند، چه چیزی به‌جا گذاشتند؛ و این هم سرانجامش. نل، یعنی تو واقعاً تا آنجا پیش رفتی؟

در طبقه‌ی بالا مردد بیرون در اتاق اصلی ایستاده بودم. انگشتانم روی دستگیره بود؛ نفس عمیقی کشیدم. می‌دانستم چه گفته بودند، ولی تو را می‌شناختم و نمی‌توانستم حرفشان را بپذیرم. مطمئن بودم در را که بازکنم تو آنجایی، بلند و باریک و اصلاً هم از دیدنم خوشحال نمی‌شوی.

اتاق خالی بود، گویی پیش پای من کسی از آن بیرون رفته باشد، انگار تو همین الان بدوبدو رفته‌ای تا قهوه درست کنی و هر آن ممکن است برگردی. هنوز بوی عطرت در هوای اتاق مانده بود؛ سنگین و شیرین و دمده، مانند یکی از همان‌هایی که مامان استفاده می‌کرد؛ اوپیوم(۲۹) ایوسن‌لوران(۳۰).

آرام صدایت کردم: «نل.» انگار که بخواهم احضارت کنم، مانند یک روح شرور. پایین راهرو اتاق من بود ــ همان که در آن می‌خوابیدم، کوچک‌ترین اتاق خانه و درخور کوچک‌ترین فرد خانواده. انگار حتی کوچک‌تر از چیزی که به یاد داشتم به نظر می‌رسید، تاریک‌تر و دلگیرتر. به‌جز یک تخت تک‌نفره و نامرتب، چیز دیگری در آن به چشم نمی‌خورد و بوی نا می‌داد، مانند بوی خاک. هیچ‌وقت در آن اتاق خوب نخوابیدم، هیچ‌وقت یک خواب آسوده نکردم. البته آن‌طور که تو مرا می‌ترساندی و لذت می‌بردی خیلی هم جای تعجب نداشت. آن طرف دیوار می‌نشستی و ناخن‌هایت را روی دیوار می‌کشیدی؛ پشت در اتاق با لاک سرخ خونی شکلک می‌کشیدی و مخفف نام زنان مرده را روی پنجره می‌نوشتی؛ و داستان‌هایت: جادوگرانی که به آب کشیده می‌شدند یا زنان نومیدی که خودشان را از بالای صخره روی تخته‌سنگ‌ها می‌انداختند و داستان پسرک هراسانی که پشت درخت‌ها پنهان شده بود و شاهد پریدن مادرش از صخره و مرگ او بود.

داستانش را یادم نمی‌آید، قاعدتاً نباید یادم بیاید. وقتی به خاطراتم از دیدن آن پسرک رجوع می‌کنم، به نظرم بی‌معنی می‌آید، مانند یک رؤیای بی‌سروته. تو در گوشم زمزمه می‌کردی ــ اصلاً شب سرد زمستانی کجا بود. به هر حال، ما زمستان اصلاً اینجا نبودیم و طرف‌های رودخانه هم شب‌ها خیلی سرد نمی‌شد. من هیچ‌وقت نیمه‌شب کودک هراسانی را روی پل ندیدم ــ خودم یک بچه‌ی کوچک بودم، آن‌وقتِ شب آنجا چه می‌کردم؟ نه، تو این داستان را از خودت ساخته بودی، پسرک در میان درختان کز کرده بود؛ سرش را بالا گرفت و او را دید، چهره‌اش مانند لباس خوابش در ماهتاب سپید بود. دید که چگونه خودش را پرتاب کرد، دستانش را مانند بال در

آسمان آرام گشوده بود و هنگامی که پیکرش در آب تیره فرو رفت صدای فریادش خاموش شد.
حتی نمی‌دانم آیا پسری که مرگ مادرش را دیده واقعاً وجود داشته یا کل این داستان را از خودت درآورده بودی.
از اتاقم بیرون آمدم و به سمت اتاق تو رفتم، اتاق سابق تو که پیدا بود اکنون اتاق دخترت شده است. آشفته‌بازاری بود؛ لباس‌ها و کتاب‌ها پخش‌وپلا بودند. حوله‌ی نم‌داری روی زمین بود، چند تا ماگ نشُسته هم روی میز کنار تخت بود. هوای اتاق دم‌کرده و پر از دود بود،گل‌های سوسن در گلدانی کنار پنجره پژمرده بودند و بوی تهوع‌آور گل‌های پلاسیده در هوا پیچیده بود.
بی‌اراده شروع به جمع‌وجور کردن اتاق کردم. روتختی را مرتب کردم؛ حوله را برداشتم و روی میله‌ای در حمام اتاق آویزان کردم. زانو زده بودم و داشتم پیش‌دستی کثیفی را از زیر تخت بیرون می‌آوردم که صدایت را شنیدم که مانند خنجری در سینه‌ام فرو رفت.
«اینجا چه غلطی می‌کنی؟»

جولز

به‌زحمت از جایم بلند شدم، لبخندی پیروزمندانه روی لب‌هایم نشسته بود، چون می‌دانستم آن‌ها اشتباه می‌کنند، می‌دانستم تو واقعاً نرفته‌ای. و بیا، حالا اینجا ایستاده بودی و به من می‌گفتی گورم را از اتاقت گم کنم. شانزده، هفده ساله بودی، دستانت را محکم دور کمرم فشار می‌دادی و ناخن‌های لاک‌زده‌ات در گوشتم فرو می‌رفت. گفتم گم شو بیرون، جولیا. گاو خیکی.
لبخندم ناپدید شد. خب، معلوم بود که تو نیستی. دخترت بود، دقیقاً شبیه نوجوانی‌های خودت. دست‌به‌کمر دم در ایستاده بود و دوباره پرسید: «اینجا چی‌کار داری؟»
«ببخشین، من جولزم، تا حالا همدیگه رو ندیدیم، ولی من خاله‌ات هستم.»
نگاهش طوری بود که انگار یک احمق روبه‌رویش ایستاده؛ گفت: «نگفتم کی هستی، پرسیدم اینجا چی‌کار داری؟ دنبال چی می‌گردی؟» نگاهش از چهره‌ام گذشت و به سمت در حمام رفت. پیش از اینکه بتوانم حرفی بزنم، گفت: «پلیس‌ها پایینن.» و با عصبانیت به انتهای راهرو رفت. پاهای بلندی داشت و آرام راه می‌رفت و سرپایی‌های لاانگشتی‌اش روی کف‌پوش کشیده می‌شد.
سریع در پی او رفتم.
دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم: «لنا.» دستش را محکم پس کشید، انگار که سوخته باشد. رویش را برگرداند و با خشونت به من نگاه کرد. گفتم: «متأسفم.»

سرش پایین بود و داشت با انگشتانش جای دست من را می‌مالید. تکه‌هایی از لاک آبی‌رنگی روی ناخن‌هایش به‌جا مانده بود. سرانگشتانش انگار به یک مرده تعلق داشت. سرش را تکان داد، از نگاه کردن به چشم‌هایم پرهیز می‌کرد؛ گفت: «پلیس می‌خواد باهات حرف بزنه.»

آن‌طوری که فکر می‌کردم نبود، من انتظار دیدن کودکی پریشان و نیازمند تسلا را داشتم. ولی اصلاً این‌طوری نیست، او کودک نیست؛ پانزده سالش است و کمابیش بزرگ شده. اصلاً هم به نظر نمی‌رسید نیازی به دلداری و تسلا داشته باشد، دست‌کم نه از سوی من. هر چه باشد، دختر تو است دیگر.

کارآگاه‌ها در آشپزخانه منتظرم بودند. کنار میز ایستاده بودند و به پل نگاه می‌کردند. مرد بلندبالایی با ته‌ریشی فلفل‌نمکی، و زنی که کنارش ایستاده بود حدوداً یک پایی از او کوتاه‌تر به نظر می‌رسید.

مرد جلو آمد، چشمان خاکستری روشنش را با حالتی جدی به من دوخته بود. «کارآگاه ستوان شون تاونزند.» دستش را پیش آورد؛ متوجه لرزش خفیفی در آن شدم. دستش سرد بود و پوست نازکی داشت، مانند کاغذ؛ انگار متعلق به مرد سال‌خورده‌تری بود. گفت: «بهتون تسلیت می‌گم.»

چه جمله‌ی غریبی. دیروز هم پلیس‌ها همین را گفتند. خودم هم کم‌وبیش همین حرف را به لنا زدم. ولی حالا انگار فرق می‌کرد. مرگ تو! می‌خواستم بگویم او نمرده، نمی‌تواند مرده باشد. شما نل را نمی‌شناسید. شما چه می‌دانید او چطوری بود.

کارآگاه تاونزند به من نگاه می‌کرد و منتظر بود حرفی بزنم. یک سر و گردن از من بلندتر بود. باریک و نی‌مانند، انگار اگر خیلی نزدیکش می‌شدی، ممکن بود تو را بِبُرد. همان‌طور به او نگاه می‌کردم که متوجه شدم زنی که همراه او بود با نگاهی حاکی از همدردی به من چشم دوخته است.

«کارآگاه گروهبان ارین مورگان(۳۱)، خیلی متأسفم.» پوستی گندمی و چشمانی تیره داشت و موهای مشکی‌سرمه‌ای‌اش هم‌رنگ پر کلاغ بود. آن‌ها را از پشت جمع کرده بود، ولی طره‌های فرفری‌اش روی شقیقه‌ها و کنار گوشش پراکنده و به او ظاهری ژولیده بخشیده بود.

کارآگاه تاونزند گفت: «کارآگاه مورگان رابط میان شما و پلیس است و شما را در جریان مراحل تحقیقات ما قرار می‌دهد.»

مات و مبهوت پرسیدم: «تحقیقات؟»

زن به‌تأیید سرش را تکان داد و لبخندی زد و مرا به نشستن روی صندلی آشپزخانه دعوت کرد؛ نشستم و هر دو کارآگاه روبه‌روی من نشستند. کارآگاه تاونزند نگاهش را به پایین دوخته بود و با کف دست راستش مچ دست چپش را با شتاب و منقطع می‌مالید، یک، دو، سه.

کارآگاه مورگان داشت با من صحبت می‌کرد؛ لحن آرام و دلگرم‌کننده‌اش با کلماتی

که بر زبانش روان می‌شد ناسازگار بود. «مردی که دیروز صبح زود سگ‌هاش رو برای پیاده‌روی برده بوده جسد خواهرتون رو توی رودخونه پیدا کرده.» لهجه‌ی لندنی داشت و صدایی به نرمی دود. «شواهد اولیه گویای اینه که جسد تنها چند ساعت در آب بوده.» نگاهی به کارآگاه انداخت و سپس دوباره به من رو کرد و گفت: «لباس تنش بوده و جراحت‌هاش بر اثر افتادن از صخره به آبگیر به وجود اومده.» پرسیدم: «فکر می‌کنین افتاده؟» نگاهم از روی افسرها گذشت و متوجه لنا شد. دنبال من آمده بود پایین و آن سمت آشپزخانه به پیشخان تکیه داده بود؛ پابرهنه بود و لگینگ سیاهی به پا داشت؛ زیرپوش طوسی‌اش استخوان‌های تیز ترقوه و بالاتنه‌ی نورسیده‌اش را نمایان می‌کرد. به ما اعتنایی نمی‌کرد، انگار اتفاق خاصی نیفتاده و یکی از همین پیشامدهای عادی روزمره است. گوشی‌اش را در دست راستش گرفته بود و با شستش صفحه‌ی آن را حرکت می‌داد؛ و دست چپش را دور بدن باریکش پیچیده بود. بالای دستش کم‌وبیش هم‌عرض مچ دست من بود. دهانش را با ترش‌رویی گشوده بود و ابروانی تیره و موهایی روشن داشت که روی صورتش ریخته بود.

شاید فهمیده بود که نگاهش می‌کردم، چون نگاهش را بالا گرفت و لحظه‌ای روی من خیره ماند، به همین دلیل نگاهم را از او گرفتم. او گفت: «تو که فکر نمی‌کنی پرت شده باشه، نه؟» لب‌هایش را غنچه کرده بود. «خودت خوب می‌دونی این‌طوری نیست.»

لنا

همه‌شان به من خیره شده بودند؛ دلم می‌خواست سرشان داد بکشم و بهشان بگویم از خانه‌مان بروند بیرون. از خانه‌ی من. اینجا خانه‌ی من است، خانه‌ی ما است و هیچ‌وقت خانه‌ی او نمی‌شود. خاله جولیا. در اتاقم دیدمش. پیش از اینکه من را ببیند، رفته بود سروقت وسایلم. بعد مثلاً می‌خواست ادای مهربان‌ها را در آورد و گفت متأسفم. انگار من این اداهای الکی را باور می‌کنم.

دو روز است که نخوابیده‌ام و حوصله‌ی حرف زدن با او یا هر کس دیگری را ندارم. نه کمکش را می‌خواهم و نه آن همدردی به‌دردنخورش را. حوصله‌ی شنیدن تئوری‌های آبکی درباره‌ی مرگ مادرم را هم ندارم، آن هم از دهان کسانی که حتی او را نمی‌شناختند.

سعی می‌کردم دهنم را بسته نگه دارم؛ اما وقتی گفتند احتمالاً پرت شده خیلی کفری شدم، چون معلوم است که این‌طوری نیست. معلوم است. آن‌ها نمی‌فهمند. این از آن حادثه‌های تصادفی نیست، او خودش این کار را کرده؛ یعنی منظورم این است که می‌دانم الان این موضوع اهمیتی ندارد. ولی دیگر دست‌کم باید حقیقت را بپذیرند.

به آن‌ها گفتم: «نیفتاده، خودش رو پرت کرده.»
کارآگاه زن شروع کرد به پرسیدن پرسش‌های مسخره‌ای که چرا این را می‌گویم و مگر او افسرده بوده و آیا پیش‌تر هم چنین کاری کرده و درتمام مدت خاله جولیا با آن چشم‌های قهوه‌ای اندوهگینش به من زل زده بود، انگار که با موجود عجیب‌الخلقه‌ای روبه‌رو شده باشد.
به آن‌ها گفتم: «خودتون هم می‌دونین که اون عاشق آبگیر بود و اتفاق‌هایی که اونجا افتاده بود، کسانی که اونجا مرده بودن. خودتون می‌دونین. حتی اون هم می‌دونه.» این را گفتم و به جولیا اشاره کردم.
او دهانش را مانند یک ماهی باز و بسته کرد. بخشی از وجودم می‌خواست همه چیز را به آن‌ها بگوید، برایشان توضیح دهد، ولی اصلاً فایده‌ای داشت؟ فکر نمی‌کنم که اصلاً قادر به درک آن بودند.
شون ــ همان کارآگاه تاونزند، چون ناچارم وقتی قضیه رسمی است این‌طوری صدایش کنم ــ شروع کرد به سؤال کردن از جولیا: آخرین بار کی با مادرم حرف زده بود؟ و حال روحی مادرم آن موقع چگونه بود؟ آیا از چیزی نگران بود؟ و خاله جولیا نشسته بود آنجا و دروغ می‌گفت.
«سال‌هاست باهاش تماسی نداشتم.» هنگام گفتن این حرف چهره‌اش سرخ شد. «ما با هم قهر بودیم.»
می‌دید که دارم نگاهش می‌کنم و می‌دانست که دارد یک مشت چرت‌وپرت می‌گوید و مدام سرخ‌تر می‌شد. بعد هم رو به من کرد تا موضوع صحبت را از خودش دور کند. «چرا، لنا، چرا تو می‌گی خودش رو پرت کرده؟»
پیش از اینکه پاسخش را بدهم، مدتی طولانی به او نگاه کردم. می‌خواستم بفهمد که می‌دانم در ذهنش چه می‌گذرد؛ گفتم: «موندم تو چطور این سؤال رو از من می‌پرسی؟ تو نبودی که بهش می‌گفتی تو یه مرگ‌شیفته هستی؟»
شروع کرد به تکان دادن سرش به چپ و راست و گفت: «نه، نه، من نگفتم، منظورم این نبود...» دروغ‌گو. آن یکی پلیس گفت که «در حال حاضر شواهدی مبنی بر عامدانه بودن این کار» در دست ندارند؛ و یادداشتی هم پیدا نکرده‌اند.
آن‌وقت بود که خنده‌ام گرفت. «واقعاً فکر کردین اون نامه می‌گذاشت؟ مادرم عمراً از این نامه‌ها می‌نوشت. اون‌طوری که خیلی عادی و مسخره می‌شد.»
جولیا سرش را به‌تأیید تکان داد. «بله... راست می‌گه. نل همیشه می‌خواست همه رو شگفت‌زده کنه... عاشق رازورمز بود و عاشق این بود که خودش مرکز یکی از اون رمزورازها باشه.»
دلم می‌خواست بزنم در گوشش. زنیکه‌ی هرزه‌ی ابله. می‌خواستم بگویم تقصیر تو هم بود.
کارآگاه مورگان بیخودی این‌ورآن‌ور می‌رفت، برای همه یک لیوان آب می‌ریخت و

می‌خواست به‌زور یکی از لیوان‌ها را در دست من بچپاند. دیگر نمی‌توانستم تحمل‌کنم. می‌دانستم الان است که گریه‌ام بگیرد و نمی‌خواستم این اتفاق جلوی آن‌ها بیفتد.

رفتم به اتاقم و در را قفل کردم و زدم زیر گریه. شالی دور خودم پیچیدم و سعی کردم تا حد ممکن آرام گریه کنم. نمی‌خواستم تسلیمش شوم، نباید خودم را رها می‌کردم و دچار فروپاشی می‌شدم، چون می‌دانستم اگر شروع شود، دیگر هرگز نمی‌توانم جلویش را بگیرم.

سعی کرده بودم جلوی هجوم آن واژه‌ها به ذهنم را بگیرم: ولی آن‌ها مدام در سرم جولان می‌دادند. متأسفم، متأسفم، متأسفم، همه‌اش تقصیر من بود. همین‌طور به در اتاقم خیره شده بودم و ذهنم دائم حول یکشنبه پرسه می‌زد و زمانی که مامان برای گفتن شب‌به‌خیر به اتاقم آمد. گفت: «هر اتفاقی که بیفته، باز هم تو می‌دونی که چقدر دوستت دارم، نه، لنا؟» رویم را برگرداندم و هدفونم را در گوشم گذاشتم، ولی می‌دانستم او آنجا ایستاده، می‌دانستم ایستاده و تماشایم می‌کند. می‌فهمیدم که ناراحت است، اما انگار از ناراحتی‌اش خوشحال بودم، چون فکر می‌کردم حقش است. حالا حاضرم هر کاری بکنم، هر کاری، تا بتوانم از جایم بلند شوم و محکم بغلش کنم و بهش بگویم من هم خیلی دوستش دارم و اصلاً تقصیر او نبوده و من هرگز نباید چنین حرفی را به او می‌زدم، چون اگر او مقصر بود، پس من هم بودم.

مارک

گرم‌ترین روز سال بود و از آنجایی که ورود به آبگیر ممنوع شده بود مارک(۳۲) برای شنا کردن به سمت بالای رودخانه رفت. پهنای رودخانه روبه‌روی کلبه‌ی وارد(۳۳) بیشتر می‌شد. آب با شتاب جریان داشت و سنگ‌ریزه‌های حنایی‌رنگ کناره‌هایش را خنک می‌کرد، ولی میانه‌های آب ژرفای زیادی داشت و آن‌قدر سرد بود که نفس را از سینه‌ات می‌ربود و پوستت را می‌سوزاند، از آن سرماهای تکان‌دهنده‌ای که باعث می‌شد قهقهه بزنی.

او هم خندید، با صدای بلند قهقهه زد. پس از مدت‌ها نخستین باری بود که بر لبانش خنده نشسته بود و پس از مدت‌ها نخستین باری هم بود که به آب پا گذاشته بود. مدت‌ها بود که رودخانه دیگر نه‌تنها سرچشمه‌ی شادی‌اش نبود که تبدیل به جایگاه ترس و هراس شده بود. ولی امروز دوباره جایگاهش را بازیافته بود. امروز مانند گذشته شده بود. از همان لحظه‌ای که چشم‌هایش را گشود این را دریافته بود، سبک‌تر از همیشه بود، ذهنش آرام‌تر و گرفتگی عضلاتش هم کمتر شده بود؛ امروز برای شنا کردن روز مناسبی بود. روز پیش، جسد نل ابوت را در رودخانه پیدا کرده بودند. امروز روز خوبی بود. نه آن‌قدر که بتوان گفت باری از روی دوشش برداشته

شده، نه؛ ولی انگار از فشار اهرمی ــ که شقیقه‌هایش را می‌فشرد و سلامت عقل و زندگی‌اش را تهدید می‌کرد ــ کاسته شده بود.

پلیس زنی به آنجا آمده بود. کارآگاه خیلی جوانی که شیرینی و زنانگی‌اش باعث شده بود او بیشتر از آنچه باید حرف بزند. نامش کالی(۳۴) یک‌چیزی بود. او را به خانه دعوت کرده و حقیقت را گفته بود. گفته بود یکشنبه‌غروب نل ابوت را در حال خروج از بار دیده، البته نگفت که خودش از قصد رفته بود آنجا تا با او روبه‌رو شود، این که مهم نبود. گفت با هم گفت‌وگوی خیلی کوتاهی داشتند چون نل عجله داشت.

«درباره‌ی چی حرف زدین؟»

«دخترش لنا، از شاگردهای منه. ترم پیش سر مسائل انضباطی و این‌جور چیزها یه کم باهاش به مشکل برخورده بودم. قراره دوباره سپتامبر سر کلاس انگلیسی من حاضر بشه ــ امسال سال مهمیه، آزمون جی‌سی‌اس‌ای داره ــ به‌خاطر همین، خواستم خیالم راحت باشه که دیگه باهاش به مشکلی برنمی‌خوریم.»

به قدر کافی درست بود.

«اون هم گفت وقت نداره و باید به کارهای دیگه‌ای برسه.»

این هم تا حدی درست بود، ولی نه کاملاً؛ یعنی فقط همین حرف را نزده بود.

«وقت نداشت درباره‌ی مشکلات دخترش تو مدرسه حرف بزنه؟»

مارک با لبخندی تلخ شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «بعضی از پدر و مادرها خیلی گرفتارن.»

«از بار که خارج شد کجا رفت؟ سوار ماشینش شد؟»

مارک سری تکان داد و گفت: «نه فکر کنم داشت می‌رفت خونه، از اون سمت رفت.»

کارآگاه سری تکان داد و پرسید: «دیگه ندیدینش؟» مارک با تکان دادن سرش گفت نه.

با این حساب، بخشی از اظهاراتش راست و بخشی هم دروغ بود، اما کارآگاه راضی به نظر می‌رسید. او کارتی را به مارک داد و از او خواست اگر مایل بود چیزی به اظهاراتش اضافه کند، با او تماس بگیرد.

مارک با لبخند جذابی گفت: «حتماً.» و کارآگاه جا خورد؛ او با خودش فکر کرد نکند زیاده‌روی کرده باشد.

دوباره سرش را زیر آب فرو برد و به سمت بستر رودخانه شنا کرد. انگشتانش را در خاک نرم و رسوبی فرو می‌کرد. تنش را مانند گلوله‌ای درهم فشرد و سپس با جهشی نیرومند خودش را تا روی آب بالا کشید و ریه‌هایش را از هوا پر کرد.

دلش برای رودخانه تنگ می‌شد، ولی دیگر آماده‌ی رفتن بود. باید دنبال کار تازه‌ای می‌گشت، مثلاً شاید در اسکاتلند، یا حتی خیلی دورتر: فرانسه، یا ایتالیا؛ تا کسی

نداند از کجا آمده و چه چیزهایی را پشت‌سر گذاشته. در ذهنش گذشته‌ای سالم مانند لوحی پاک و کاغذی سپید را برای خود تدارک می‌دید.
همین‌طور که به کناره‌ی رودخانه نزدیک‌تر می‌شد، باز هم فشار اهرم را احساس کرد. هنوز از تنگنا رها نشده بود، هنوز نه. مشکل دخترک همچنان به قوت خود باقی بود، هنوز نگران بود، ولی از طرفی چون او تا الان سکوت کرده بود، بعید بود که حالا هم بخواهد حرفی بزند. درواقع، می‌توانستی هر وصله‌ای به لنا ابوت بچسبانی مگر غیر قابل اعتماد بودن، او زیر قولش نمی‌زد؛ و شاید حالا که از تأثیر مخرب مادرش رهایی یافته بود حتی دختر بهتری هم می‌شد.
مدتی با سری خمیده در ساحل نشسته و به آوای رود گوش سپرده بود. گرمای آفتاب را روی شانه‌هایش احساس می‌کرد، شادی و نشاطش هم همراه آب از روی شانه‌هایش رخت بربسته بود و جایش را چیز دیگری گرفته بود؛ نمی‌شد به آن امید گفت، بیشتر نوعی پیش‌آگاهی بود که به او می‌گفت شاید هنوز هم امیدی باشد.
صدایی شنید و برگشت. کسی به سمتش می‌آمد. از دور او را بازشناخت، با آن کندی عذاب‌آور گام‌هایش، و قلبش محکم به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید؛ لوئیز بود.

لوئیز

مردی در ساحل نشسته بود. لوئیز(۳۵) ابتدا فکر کرد او برهنه است، ولی وقتی از جایش برخاست دید مایوی مردانه پوشیده؛ کوتاه و اندازه. از اینکه توجهش به او و اندامش جلب شده بود شرمگین شد. آقای هندرسون(۳۶) بود.
تا لوئیز به او برسد، حوله‌ای دور کمرش پیچیده بود و داشت تی‌شرتش را می‌پوشید؛ و سپس برای دست دادن به سمت او آمد.
«حالتون چطوره، خانم ویتاکر(۳۷)؟»
«لطفاً بگین لوئیز.»
سرش را با نیم‌لبخندی پایین انداخت و گفت: «حالتون چطوره، لوئیز؟»
سعی کرد لبخند بزند. «خودتون می‌دونین دیگه.» او نمی‌دانست، هیچ‌کس نمی‌دانست. «اون‌ها می‌گن ــ اون‌ها، می‌دونین، همون مشاوران سوگ‌درمانی ــ می‌گن زندگی پستی و بلندی زیاد داره و باید یه جوری باهاشون کنار اومد.»
مارک سرش را به نشانه‌ی پذیرش تکان داد، ولی نگاهش را از او گرفت و لوئیز دید که گونه‌هایش گل انداخت؛ او دستپاچه شده بود.
همه دستپاچه می‌شوند. پیش از اینکه زندگی‌اش این‌گونه از هم بپاشد نمی‌دانست تظاهر به اندوه و همدردی یعنی چه و چه اندازه مردم در رویارویی با فرد سوگوار دست و پای خود را گم می‌کنند. ابتدا همه برای ادای احترام و تسلیت و گرامی‌داشت یادش می‌آیند، ولی پس از چندی دوباره سرگرم گفت‌وگوها و خنده‌ها و

روزمرگی‌هایشان می‌شوند. همه می‌خواهند فراموش کنند و سر کار و زندگی‌شان برگردند؛ و تو می‌مانی و خودت، تنها در میان بن‌بست، و پیکر فرزند ازدست‌رفته‌ات را پشت‌سرت می‌کشانی.

لوئیز پرسید: «آب چطور بود؟» و چهره‌ی او گلگون‌تر شد. آب، آب، آب ــ در این شهر هیچ راه گریزی از آب وجود ندارد.

«گمونم سرد بود.»

سرش را مانند سگ خیسی تکان تکان داد و گفت: «برررر.» و با دستپاچگی لبخند زد.

«خبر مادر لنا رو شنیدین؟» انگار می‌شد نشنیده باشد، انگار می‌شد کسی در این شهر زندگی کند و آن را نشنیده باشد.

«بله، خیلی وحشتناک بود. خدای من، وحشتناک. واقعاً شوک بزرگی بود.» و سپس سکوت کرد، ولی لوئیز پاسخی نداد و او دوباره شروع به صحبت کرد: «امممم... خب یعنی، می‌دونم شما و اون...» صدایش بند آمد، از پشت شانه‌هایش نگاهی به اتومبیلش انداخت، بیچاره ناامیدانه دست و پا می‌زد تا خودش را از آن وضعیت خلاص کند.

لوئیز کمکش کرد و جمله‌ی او را به پایان رساند: «خیلی با هم خوب نبودین؟» با زنجیری که در گردنش بود بازی می‌کرد و توسینه‌ای آن را که پرنده‌ای آبی‌رنگ بود جلو و عقب می‌کشید.

«نه، نبودیم، ولی خب...»

ولی خب بهترین حرفی بود که می‌توانست بزند. خیلی با هم خوب نبودین کمترین چیزی بود که می‌شد درباره‌ی رابطه‌ی آن‌ها گفت، ولی نیاز به توضیح بیشتری هم نبود. آقای هندرسون می‌دانست آن‌ها به خون هم تشنه بودند و لعنت به او اگر می‌خواست آنجا کنار رودخانه بایستد و وانمود کند از مرگ نل ابوت در آن اندوهگین است. نمی‌توانست، نمی‌خواست.

هنگامی که مزخرفات مشاوران سوگ‌درمانی را می‌شنید، فکر می‌کرد که دیگر هرگز در زندگی‌اش روی خوش نخواهد دید، ولی هنوز بیست و چهار ساعت از آن فکر نگذشته بود و او به‌سختی می‌توانست شادی‌اش را پنهان کند.

«مرگ وحشتناکی بود. به نظرم یه کم عجیبه، نه؟ اینکه این‌طوری...»

لوئیز سرش را با بی‌رحمی تکان داد و گفت: «شاید خودش این‌طور خواسته، شاید خودش واقعاً می‌خواست.»

مارک گرهی به ابروانش انداخت. «به نظر شما... یعنی شما می‌گین خودکشی بوده؟»

لوئیز سری تکان داد و گفت: «من واقعاً نمی‌دونم.»

مارک گفت: «نه، البته که نه.» و پس از درنگی ادامه داد: «دست‌کم، دست‌کم الان... چیزی که داشت می‌نوشت دیگه منتشر نمی‌شه، نه؟ کتابی که داشت درباره‌ی

آبگیر می‌نوشت، تموم که نشد، نه؟ پس گمون نکنم چاپ بشه.»
لوئیز نگاه نافذی به او انداخت. «این‌طور فکر می‌کنین؟ ولی من می‌گم همون شیوه‌ی مرگش احتمال چاپ کتاب رو بالا نمی‌بره؟ زنی که درباره‌ی غرق‌شده‌های آبگیر مرگ می‌نوشت خودش هم به جمع غرق‌شده‌ها پیوست.»
مارک هراسان به نظر می‌رسید. «اما لنا... فکر نکنم لنا... این رو بخواد.»
لوئیز شانه‌ای بالا انداخت. «از کجا معلوم؟ انگار کن امتیاز اثر رو بدن بهش.» سپس آهی کشید و گفت: «من دیگه باید برگردم، آقای هندرسون.» بازوی او را به‌آرامی فشرد و مارک هم دستش را روی دست او گذاشت.
«خیلی متأسفم، خانوم ویتاکر» و لوئیز با دیدن اشک در چشمان مرد بیچاره اندوهگین شد.
«لوئیز، من رو لوئیز صدا کنین؛ و می‌دونم، می‌دونم که همین‌طوره.»

لوئیز راه بازگشت به خانه را درپیش گرفت. بالا و پایین رفتنش در مسیر رودخانه ساعت‌ها به درازا می‌کشید ــ در این گرما درازتر هم به نظر می‌رسید ــ ولی هیچ راه دیگری برای گذران روزهایش نداشت. البته کارهای زیادی داشت؛ باید با املاکی‌ها تماس می‌گرفت، درباره‌ی مدرسه‌ها تحقیق می‌کرد، تختی را باید جمع می‌کرد و یک کمد در انتظارش بود پر از لباس‌هایی که باید مرتبشان می‌کرد و کودکی که نیازمند تیمار مادرانه بود. شاید فردا، فردا این کارها را انجام می‌داد. ولی امروز کنار رودخانه قدم می‌زد و به دخترش می‌اندیشید.
امروز هم مانند همیشه درمیان خاطرات به‌دردنخورش پرسه می‌زد تا شاید به نشانه‌هایی بربخورد که پیش‌تر از قلم انداخته بود، هشدارهای خطری که باید متوجهشان می‌شده و نشده بوده. در میان خرده‌خاطرات در پی ردپایی از رنج در زندگی شاد فرزندش بود، چون حقیقت این بود که آن‌ها هیچ‌وقت نگران کیتی نبودند؛ کیتی سرزنده وتوانا و باوقار بود، دختری با اراده‌ای پولادین. سرخوشانه نوجوانی می‌کرد، انگار که برایش اهمیت ویژه‌ای نداشت و به‌خوبی آن را پذیرفته بود. لوئیز گاهی از اینکه می‌دید ظاهراً او نیازی به پدر و مادرش ندارد آزرده می‌شد. هیچ‌چیز آرامشش را برهم نمی‌زد ــ نه تکالیف مدرسه، نه توجه آزاردهنده‌ی بهترین دوستش ــ که خیلی به کیتی وابسته بود ــ نه حتی زیبایی جوانی که به‌سرعت رو به شکوفایی بود. یادش می‌آمد وقتی کیتی پا به نوجوانی گذاشت چقدر از دیدن نگاه مردها روی اندام او می‌رنجید و حس می‌کرد به او اهانت شده، اما کیتی چنین حسی نداشت؛ و لوئیز هر بار به خودش گفته بود که زمانه تغییر کرده و دخترها دیگر عوض شده‌اند.

لوئیز و همسرش الک اصلاً نگران کیتی نبودند. آن‌ها بیشتر نگران جاش بودند. جاش

همیشه بچه‌ی حساس و پریشانی بود. امسال چیزی تغییر کرده بود، چیزی او را آزار می‌داد؛ گویا روزبه‌روز گوشه‌گیرتر و درون‌گراتر می‌شد. آن‌ها نگران رفتار پرخاشگرانه و افت نمراتش در مدرسه بودند، نگران سایه‌های تیره‌ای که صبح‌ها زیر چشمانش نمایان بود.

حقیقت همین است ــ باید هم همین باشد ــ همان هنگامی که آن‌ها در اندیشه‌ی پسرشان بودند و بیم سقوطش را داشتند، دخترشان لغزید و آن‌ها متوجه نشدند؛ آنجا نبودند تا او را بگیرند. احساس گناه مانند سنگی در گلویش سنگینی می‌کرد و هر آن منتظر بود این سنگ خفه‌اش کند. ولی نمی‌کرد، نمی‌خواست، و او ناچار بود به نفس کشیدن ادامه دهد، نفس بکشد و به یاد بیاورد.

شب پیش از حادثه، کیتی آرام بود. سه نفری سر میز شام نشسته بودند، جاش آن شب خانه‌ی دوستش هوگو مانده بود. معمولاً چنین اجازه‌هایی نمی‌دادند ولی به‌خاطر جاش استثنا قائل شده بودند؛ و از این فرصت برای صحبت با کیتی درباره‌ی او استفاده کردند. آیا متوجه چیزی شده بود؟ این اواخر جاش چقدر آشفته به نظر می‌رسید؟

او گفت: «شاید نگران اینه که سال دیگه به مدرسه‌ی بزرگ‌تری می‌ره.» این را گفت ولی از نگاه کردن به آن‌ها پرهیز می‌کرد. نگاهش را به بشقابش دوخته بود؛ و صدایش اندکی می‌لرزید.

الک می‌گفت: «هیچیش نمی‌شه، نصف هم‌کلاسی‌هاش هم می‌آن اونجا، شما هم که هستین.»

به خاطر دارد که دخترش با شنیدن این حرف محکم‌تر لیوان آب را در میان دستش فشرد، آب دهانش را به‌سختی فرو داد و لحظه‌ای چشمانش را بست.

ظرف‌ها را با هم شستند، لوئیز می‌شست و کیتی خشک می‌کرد، چون ماشین ظرف‌شویی خراب شده بود. یادش می‌آید به کیتی گفت برود به درس‌ومشقش برسد، او خودش ظرف‌ها را می‌شوید؛ و کیتی گفته بود: «دیگه تموم شد.» متوجه شده بود که هر بار کیتی ظرفی را از او می‌گرفت تا خشک کند برخورد انگشت‌هایش با او کمی بیشتر از همیشه بود.

فقط حالا دیگر مطمئن نبود آیا به‌راستی این چیزها را به یاد می‌آورد یا نه. کیتی سرش را پایین انداخته بود و به بشقابش نگاه می‌کرد؟ واقعاً لیوانش را محکم‌تر فشرد؟ یا ظرف‌ها را به‌آرامی از دست او می‌گرفت؟ حالا دیگر نمی‌شود گفت، ظاهراً هر چه به یاد می‌آورد با شک و سوءتعبیر همراه بود. نمی‌دانست آیا این حالت ناشی از شوک دریافت این بود که ظاهراً دیگر به هر چه پیش از این یقین داشت خیلی هم یقین ندارد، یا شاید هم ذهنش به‌خاطر مصرف داروهایی سردرگم شده بود که روزها و هفته‌های پس از مرگ کیتی استفاده می‌کرد. مشت‌مشت قرص می‌خورد تا هر مشت برای زمان کوتاهی هم که شده او را به خلسه‌ی پوچ آرامش فرو ببرد و بعد هر

بار دوباره ازنو در گرداب کابوس‌های بیداری سرنگون می‌شد. پس از چندی، لوئیز دریافت که درک چند باره‌ی ترس و هراس برآمده از نبود دخترش ارزش آن ساعت‌های فراموشی را ندارد.

از این رو، می‌توانست مطمئن باشد که لبخند کیتی هنگام شب‌به‌خیر گفتن همیشه بود و مادرش را مانند همیشه بوسید. او را نه تنگ‌تر و نه آرام‌تر از همیشه در آغوش گرفت و گفت: «خوب بخوابی»

ولی چطور توانست، با وجود اینکه می‌دانست قرار است چه‌کار کند؟

اشک راه چشمانش را بسته و دیدش را تار کرده بود. بنابراین، تا زمانی که به نوار نرسیده بود آن را ندید، نوار پلیس بود: لطفاً رد نشوید. نزدیک به نیمی از تپه را بالا رفته بود و داشت به خط‌الرأس آن نزدیک می‌شد. باید راهش را از جلوی نوار پلیس به سمت چپ کج می‌کرد تا نظم واپسین زمینی را که نل ابوت پیش از مرگ روی آن ایستاده بود برهم نزند. آهسته از تارک تپه رد شد و از آن سوی آن پایین رفت. پاهایش تیر می‌کشید و موهایش از عرق به کف سرش چسبیده بود. وارد سایه‌ی دلپذیر بیشه‌زار پردرخت کناره‌ی آبگیر شد. یک مایل یا کمی بیشتر پیش رفت و به پل رسید و چند پله بالا رفت تا به جاده رسید. عده‌ای دختر جوان از سمت چپ به او نزدیک می‌شدند و او چشمانش مانند همیشه دخترش را در میان آن‌ها جست‌وجو می‌کرد، نگاهش در پی موهای شاه‌بلوطی روشنش می‌گشت و گوش‌هایش در پی شنیدن صدای خنده‌ی او بود. دوباره دلش شکست.

دخترها را تماشا می‌کرد، بازوهایشان را دور شانه‌های همدیگر انداخته بودند، انگار که به هم چسبیده باشند. توده‌ی درهم‌تنیده‌ای از تن‌های لطیفی که لوئیز در میانشان لنا ابوت را شناخت. لنا که چند ماه گذشته را در انزوا سپری کرده بود حالا در مرکز توجه بود. به او هم خیره می‌شدند، برایش دل می‌سوزاندند و به‌زودی از او هم دوری می‌کردند.

لوئیز از دخترها روی گرداند و شروع به بالارفتن از تپه به سمت خانه‌اش کرد. با شانه‌هایی خمیده و چانه‌ای فروافتاده بالا می‌رفت و آرزو می‌کرد بدون جلب توجه از آنجا بگذرد، چون دیدن لنا ابوت واقعاً برایش سخت بود و تصاویر وحشتناکی را در ذهنش زنده می‌کرد. ولی لنا او را شناخت و صدایش کرد: «لوئیز! خانم ویتاکر! لطفاً صبر کنین.»

لوئیز سعی کرد سرعتش را بیشتر کند، ولی پاهایش سنگین شده و ریه‌هایش مانند بالن کهنه‌ای خالی بود. لنا هم جوان و نیرومند بود.

«خانم ویتاکر، می‌خوام باهاتون حرف بزنم.»

«الان نه، لنا؛ ببخشین.»

لنا دستش را روی بازوی لوئیز گذاشت. ولی لوئیز خودش را عقب کشید؛ به او نگاه نمی‌کرد.

«خیلی متأسفم، الان نمی‌تونم باهات صحبت کنم.»
لوئیز به یک هیولا تبدیل شده بود، موجودی توخالی که قادر به دلداری دادن به بچه‌ای بی‌مادر هم نبود. کسی که ــ حتی به‌مراتب بدتر از آن ــ قادر نبود به آن بچه نگاه کند و جلوی این اندیشه را بگیرد که چرا تو نبودی؟ چرا تو در آب نبودی، لنا؟ چرا نباید تو بودی؟ چرا کیتی من؟ کیتی مهربان و بخشنده و کوشا و باانگیزه ــ کیتی از همه لحاظ از تو بهتر بود. او نباید در آب غرق می‌شد. این تو بودی که باید غرق می‌شدی.

(nbookcity.com) شهر کتاب

آبگیر مرگ، دانیل ابوت(۳۸)(منتشرنشده)

پیش‌درآمد

هفده ساله بودم که خواهرم را از غرق شدن نجات دادم.
با اینکه باورنکردنی نیست، ولی این آغاز تمام ماجرا نبود.
برخی به سوی آب کشیده می‌شوند، کسانی که ذره‌ای از آن را در وجود خود دارند. به گمانم من یکی از آن‌ها هستم. من کنار آب بیشتر احساس زنده بودن می‌کنم، کنار این آب. اینجا جایی است که در آن شنا کردن آموختم و آموختم که با طبیعت یکی شوم و تنم در شادی و لذتی بی‌پایان غرق شد.
از سال ۲۰۰۸ که به بکفورد نقل مکان کردم، کمابیش هر روز در رودخانه شنا کرده‌ام، زمستان، تابستان، گاهی به همراه دخترم، گاهی هم تنها. تصور اینکه مکان خلسه و سرمستی من می‌تواند برای دیگران جایگاه بیم و هراس باشد مسحورکننده است.
هفده ساله بودم که خواهرم را از غرق شدن نجات دادم، ولی من از مدت‌ها پیش از آن شیفته‌ی آبگیر بکفورد شده بودم. پدر و مادرم قصه‌گو بودند، به‌ویژه مادرم؛ و نخستین بار از دهان مادرم داستان غم‌انگیز لیبی را شنیدم، داستان جنایت تکان‌دهنده‌ی کلبه‌ی وارد و داستان پسرکی که پریدن مادرش را به چشم خود دیده بود. او را وادار می‌کردم که بارها و بارها برایم تعریف کند. نگرانی پدرم (به عقیده‌ی او این داستان‌ها مناسب کودکان نبود) و پافشاری مادرم (چرا نه! این‌ها گذشته‌مان هستند!) را هم خوب به خاطر می‌آورم.
او بذری را در وجود من کاشته بود و مدت‌ها پیش از اینکه خواهرم درون آب برود، مدت‌ها پیش از اینکه دوربین به دست بگیرم و دست به قلم ببرم، ساعت‌های فراوانی را صرف خیال‌پردازی درباره‌ی تصاویر آن داستان‌ها می‌کردم؛ چطور بوده، چه حسی داشته، آن روز آب برای لیبی چقدر سرد بوده.
اگرچه، در بزرگ‌سالی رازی که ذهنم را درگیر کرده مربوط به خانواده‌ی خودم است. این راز نباید در پرده می‌ماند، اما مانده، چون به‌رغم کوشش‌هایم برای بازسازی پل‌هایی که پشت‌سرمان ویران شده، باز هم خواهرم سال‌ها است با من حرف نمی‌زند. پرده‌ی سکوتی میانمان حائل شده و من در پس آن پرده همیشه سعی کرده‌ام بفهمم چه چیزی او را در دلِ شب به سوی رودخانه کشانده و حتی، با وجود قدرت تصور منحصربه‌فردم، شکست خورده‌ام، چون خواهرم هیچ ویژگی برجسته یا نشانه‌ی بارزی نداشت. ولی شاید پنهان‌کار و زیرک بوده و کینه‌توز مانند خود آبگیر. ولی هنوز هم از آن سر درنیاورده‌ام و شاید هیچ‌وقت به آن پی نبرم.

همان زمان که درگیر شناخت خود و خانواده‌ام بودم و تلاش می‌کردم به معنای داستان‌هایی پی ببرم که برای هم تعریف می‌کردیم، تصمیم گرفتم از داستان‌های بکفورد سر دربیاورم و با تصور خودم لحظه‌های واپسین زندگی تمام زنانی را ثبت کنم که به سوی آبگیر مرگ بکفورد رفتند.

نامش آهنگ خاصی دارد؛ و اما خودش. فقط خَمی است در رودخانه، همین. یک پیچ. اگر تمام پیچ‌وخم‌های خروشان و متلاطم رودخانه را دنبال کنی، به آن می‌رسی. رودخانه‌ای که جان می‌بخشد و جان می‌گیرد؛ به‌تناوب سرد و پاک و سپس راکد و آلوده می‌شود و با حرکتی مارپیچ از میان جنگل می‌گذرد و همچون تیغی چویت هیلز(۳۹) آرام را می‌شکافد؛ سپس درست در شمال بکفورد از شتاب خود می‌کاهد؛ و تنها برای لحظه‌ای آرام می‌گیرد، در آبگیر مرگ.

جای باصفایی است، درختان بلوط سایه‌هایشان را گسترده‌اند؛ و درخت‌های راش و چنار در دامنه‌های تپه پراکنده‌اند، کناره‌ی جنوبی‌اش شیب‌دار است. مکانی است مناسب آب‌بازی و تفریح کودکان و نقطه‌ی دلپذیری است برای پیک‌نیک یک روز تابستانی.

اما این‌ها همه ظواهر فریبنده‌ی این مکان مرگ‌بار هستند. آب سیاه و صیقلی‌اش آنچه را در ژرفایش نهفته پنهان می‌کند؛ و علف‌های هرزی دارد که گرد تنت می‌پیچند و تو را پایین می‌کشند، تخته‌سنگ‌های تیزی که در گوشت تنت فرو می‌روند؛ و صخره‌ی کبودی که بر فراز آن قد کشیده است، ترغیب‌آمیز و برانگیزاننده.

اینجا جایی است که در طول قرن‌ها جان کسانی مانند لیبی سیتون(۴۰)، مری مارش(۴۱)، آنه وارد(۴۲)، گینی تامس(۴۳)، لورن اسلیتر(۴۴)، کیتی ویتاکر و افراد بی‌نام‌ونشان بی‌شماری را گرفته است. می‌خواستم بدانم چرا و چگونه و اینکه زندگی و مرگ آن‌ها چه سخنی برای گفتن به ما دارد. هستند کسانی که ترجیح می‌دهند چنین پرسش‌هایی را پیش نکشند و خاموشی پیشه کنند، کسانی که ترجیح می‌دهند روی آن سرپوش بگذارند و سکوت اختیار کنند؛ و من هیچ‌وقت اهل خاموش ماندن نبوده‌ام.

قصد دارم این کتاب را که دربرگیرنده‌ی خاطرات زندگی من و آبگیر بکفورد است نه با غرق شدن که با غوطه‌ور شدن آغاز کنم، چون ماجرا این‌گونه آغاز شد: با غوطه‌ور شدن جادوگران در آب برای گناه‌آزمایی. آنجا، یعنی آبگیر من، نقطه‌ی زیبای سرسبزی که کمتر از یک مایل با جایی که در آن نشسته‌ام فاصله دارد، جایی بود که جادوگران را می‌بردند، آن‌ها را می‌بستند و در رود می‌انداختند تا بازنده یا پیروز نهایی آزمون مرگ و زندگی باشند.

برخی می‌گویند آن زن‌ها بخشی از وجودشان را در آب به‌جا گذاشته‌اند؛ به گفته‌ی برخی آب بخشی از نیروی آن‌ها را در خود حفظ کرده و از آن زمان تا کنون زن‌های

اندوهگین، نومید، پریشان و بداقبال را به کرانه‌های خود می‌کشاند؛ تا بیایند و همراه خواهران خود در آن غوطه‌ور شوند.

ارین

لعنتی جای عجیب‌وغریبی است. زیبا است و بخش‌هایی از آن واقعاً نفس‌گیر است، ولی جای عجیبی است. انگار با جهان پیرامونش ارتباطی ندارد؛ البته مایل‌ها با همه‌جا فاصله دارد ــ از آنجا باید با ماشین چند ساعتی رانندگی کنی تا بتوانی به شهر پیشرفته‌ای برسی. تازه، در صورتی که نیوکسل(۴۵) را پیشرفته در نظر بگیریم، که از دید من این‌طور نیست. بکفوردجای غریبی است با آدم‌هایی عجیب‌وغریب و گذشته‌ای به‌شدت باورنکردنی. رودخانه‌ای هم از میان آن می‌گذرد که عجیب‌ترین بخش آن هم همین جا است ــ انگار از هر راهی که می‌روی و برمی‌گردی درنهایت یک جوری به این رود برمی‌خوری.

کارآگاه ستوان هم یک جوری است. گرچه دور از انتظار نیست، چون از اهالی اینجا است. از همان نخستین باری که چشمم به او افتاد فهمیدم، یعنی دیروز صبح که جسد نل ابوت را از آب بیرون کشیدند. او با سری خمیده و دست‌به‌کمر در ساحل ایستاده بود. داشت با یک نفر حرف می‌زد، با مأمور پزشکی قانونی، البته بعداً فهمیدم، چون از دور به نظر می‌رسید که دارد دعا می‌خواند و گفتم شاید کشیش باشد. مردی بلند و باریک با لباسی سیاه؛ در پس‌زمینه‌ای از رودخانه‌ی تیره‌ای که در پشتش صخره‌ی سیاهی خودنمایی می‌کرد و پیش پایش زنی رنگ‌پریده و خاموش خفته بود.

هرچند خاموش نبود، مرده بود. ولی چهره‌اش از شکل نیفتاده بود. از بین نرفته بود. اگر بقیه‌ی پیکرش، یعنی دست و پای شکسته و ستون فقرات له‌شده‌اش را نمی‌دیدی، گمان می‌کردی غرق شده است.

خودم را به او معرفی کردم و سریع فهمیدم که آدم عجیبی است ــ چشمانی خیس داشت و دستانش لرزش خفیفی داشت که سعی می‌کرد با مالیدنشان به همدیگر بر آن غلبه کند، کف دستش را روی مچ آن یکی دستش می‌کشید. یاد زمان‌هایی افتادم که پدرم خمار بود؛ باید خفقان می‌گرفتیم و سرمان را پایین می‌انداختیم.

در هر صورت، گویا پایین انداختن سر گزینه‌ی مناسبی بود. سه هفته‌ای می‌شد که به شمال آمده بودم، به‌خاطر رابطه‌ی بی‌خردانه و نسنجیده با یکی از همکارانم شتاب‌زده از لندن انتقالی گرفته بودم. تنها چیزی که من می‌خواستم این بود که روی پرونده‌هایم کار کنم و آن افتضاح را فراموش بکنم. کم‌وبیش مطمئن بودم که اوایل درگیر پرونده‌های کسل‌کننده‌ای می‌شوم. بنابراین، وقتی از من خواستند سر صحنه‌ی مرگ مشکوکی حاضر شوم، خیلی جا خوردم. مردی که سگ‌هایش را برای پیاده‌روی

برده بود جسد زنی را در رودخانه پیدا کرده بود. جسد لباس بر تن داشته، بنابراین برای شنا نرفته بوده. سربازرس گفته بود: «گمانم این هم یه پرش دیگه است، جسدش تو آبگیر مرگ بکفورد پیدا شده.»

نخستین سؤالی که از کارآگاه تاونزند پرسیدم این بود: «به نظرتون پریده؟» لحظه‌ای به برانداز کردن من پرداخت، سپس به نوک صخره اشاره کرد و گفت: «بیایین بریم اون بالا، افسر علمی رو پیدا کنیم و بپرسیم چیزی دستگیرشون شده یا نه ــ نشونه‌ی درگیری، خون، سلاحی، چیزی پیدا کردن؛ گوشیش هم می‌تونه برای شروع خوب باشه، چون همراهش نبوده.»

«بله موافقم.» همان‌طور که دور می‌شدم، نگاه سریعی به چهره‌ی زن انداختم و با خودم فکر کردم چقدر اندوهگین به نظر می‌رسدو چقدر ساده و بی‌پیرایه است.

تاونزند گفت: «اسمش دانیل ابوته.» صدایش کمی بلندتر شده بود: «همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کنه، نویسنده‌ی موفقیه، یه دختر داره، حدوداً پونزده ساله، و در پاسخ سؤالتون باید بگم که نه، من فکر نمی‌کنم خودش رو پرت کرده باشه.»

با هم به سمت صخره رفتیم. باید از کناره‌ی کوچکی در امتداد آبگیر می‌گذشتی تا برسی به پیچی که به سمت راست می‌رود و به گذر پردرختی منتهی می‌شود، و سپس به سربالایی شیب‌دار تپه تا خط‌الرأسش می‌رسی. راه در برخی جاها گل‌وشل بود؛ جای سریدن و لیز خوردن چکمه‌هایی را می‌دیدم که ردپاهای پیش از خود را از بین برده بودند. در خط‌الرأس پیچ تندی به سمت چپ وجود داشت که از میان درختان پدیدار می‌شد و یک‌راست به سمت لبه‌ی صخره می‌رسید. دلم پیچ خورد.

«یا مسیح!»

تاونزند از پشت شانه‌اش نگاهی به من انداخت و انگار که خوشش آمده باشد گفت: «از بلندی می‌ترسین؟»

«خب معلومه. یه قدم اشتباه بگذارم، باید جسدم رو از اون پایین بیرون بیارن. فکر نمی‌کنین باید حصاری، مانعی، چیزی بگذارن اینجا؟ خیلی خطرناکه، نه؟»

کارآگاه پاسخی نداد و به پیش رفتن ادامه داد. مصمم به سمت لبه‌ی صخره می‌رفت. من هم دنبالش رفتم. محکم خودم را به سروهای کوهی چسبانده بودم تا چشمم به آب نیفتد.

گویا افسر علمی با آن صورت رنگ‌پریده و پرمو که خاص همه‌ی این افسرها است خبرهای خوبی نداشت.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «نه خون، نه سلاح و نه هیچ نشونه‌ی آشکاری دال بر درگیری و کشمکش. حتی به نظر نمی‌آد اینجا چیزی تغییر کرده باشه، فقط دوربینش شکسته و حافظه‌ی دوربینش هم سر جاش نیست.»

«دوربینش؟»

پشمالو رو به من کرد. «باورتون می‌شه؟ اون یه دوربینی که با حرکت فعال می‌شه

اینجا کار گذاشته بود، بخشی از پروژه‌ای بود که روش کار می‌کرد.»
«چرا؟»
شانه‌ای بالا انداخت. «چه می‌دونم، تا ازآدم‌هایی که می‌آن این بالا فیلم بگیره، ببینه بعدش چی‌کار می‌کنن. گاهی آدم‌های عجیب‌وغریبی اینجا پرسه می‌زنن، می‌دونین، به‌خاطر گذشته‌ی اینجاست. شاید هم می‌خواسته یکی رو موقعی که داره می‌پره بگیره...» و شکلکی از خودش درآورد.
«یا مسیح! اون‌وقت یکی دوربینش رو شکسته؟ خب... این زیاد خوب نیست.»
او سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.
تاونزند آهی کشید. دست‌به‌سینه ایستاده بود. دو قدم به لبه‌ی صخره نزدیک‌تر شد و احساس کردم سرم گیج می‌رود. گفت: «درسته، گرچه لزوماً چیزی رو ثابت نمی‌کنه. وسایلش از قبل خراب شدن. درواقع، پروژه‌اش این اطراف منتقدهای زیادی داشت، حتی مطمئن نیستم که بعد از آخرین بار دوربین جدیدی اینجا کار گذاشته باشه.» از لبه‌ی صخره به جایی در آن پایین خیره شده بود. گفت: «یکی دیگه هم هست، نه؟ چیزی نشون می‌ده؟...»
«بله، اون سالم به نظر می‌رسه، می‌خوایم بیاریمش بیرون، ولی...»
«چیزی نشون نمی‌ده.»
پشمالو باز هم شانه‌اش را بالا انداخت. «احتمال داره اومدنش رو نشون بده، ولی نمی‌فهمیم این بالا چه خبر بوده.»

از آن زمان بیشتر از بیست و چهار ساعت گذشته و چیز زیادی دستگیرمان نشده بود و نمی‌دانیم این بالا چه خبر بوده. از تلفنش هم خبری نبود، که خود این هم عجیب بود، البته شاید خیلی هم عجیب نبود. اگر خودش را پرت کرده بوده، چه‌بسا اول آن را انداخته پایین و اگر آن را پرت کرده باشد، هنوز ممکن است درون آب باشد؛ شاید در گل‌ولای فرو رفته یا آب آن را برده باشد؛ اما اگر کسی او را هل داده باشد، حتماً اول گوشی‌اش را گرفته. ولی چون هیچ نشانی از درگیری روی صخره به چشم نمی‌خورد، پس احتمال ندارد کسی آن را به‌زور از او گرفته باشد.
جولز (که گویا جولیا نبود) را برای احراز هویت رسمی جسد به بیمارستان بردم و برگرداندم؛ و در راه برگشت از آنجا گم شدم. او را در میل‌هاوس پیاده کردم و فکر کردم در راه اداره‌ی پلیس هستم که فهمیدم اشتباه رفته‌ام. بعد از گذشتن از پل، فهمیدم که گویا دارم همین‌طور دور خودم می‌چرخم و دیدم باز هم از رودخانه سر درآورده‌ام. همان‌طور که گفتم، از هر راهی بروی به رودخانه می‌رسی. به هر حال، تلفنم را درآوردم و سعی کردم بفهمم دارم کجا می‌روم که چشمم به عده‌ای دختر افتاد که از روی پل می‌گذشتند و لنا که یک سر و گردن از دیگران بلندتر بود از آن‌ها جدا شد.

از ماشین پیاده شدم و دنبالش رفتم. می‌خواستم چیزی از او بپرسم، درباره‌ی حرفی که از خاله‌اش شنیده بودم. ولی پیش از اینکه به او برسم دیدم دارد با کسی حرف می‌زند، زنی حدوداً چهل، پنجاه ساله. لنا بازوی او را گرفت و زن خودش را عقب کشید و دستش را به سمت صورتش برد، انگار می‌ترسید. سپس ناگهان از هم جدا شدند. لنا به سمت چپ رفت و زن هم یک‌راست به سوی بالای تپه رفت. دنبال لنا رفتم به من نگفت صحبتشان درباره‌ی چه بود. اصرار داشت که مشکل خاصی نیست و بحثی در کار نبوده و درضمن به من هم مربوط نیست. می‌خواست نشان دهد که خیلی هم خوب است، ولی اشک از گونه‌هایش روان بود. خواستم برسانمش خانه، ولی گفت گورم را گم کنم.

بنابراین، برگشتم و سوار ماشین شدم و به پاسگاه برگشتم و اطلاعات مربوط به احراز هویت رسمی جسد از سوی جولز ابوت را در اختیار تاونزند قرار دادم.

جلسه‌ی احراز هویت هم عجیب بود. به رئیس گفتم: «گریه نکرد.» و او طوری سرش را به جلو خم کرد که انگار بگوید خیلی عادی است و او شوکه شده بوده، ولی من گفتم: «کجاش عادی بود؟ اصلاً یه شوک عادی نبود، واقعاً عجیب بود.»

او در جایش حرکتی کرد. داخل اتاق کوچکی در بخش عقبی اداره‌ی پلیس پشت میزی نشسته بود و انگار برای آن اتاق بزرگ بود و اگر بلند می‌شد، سرش به سقف می‌خورد. گفت: «چیش عجیب بود؟»

«گفتنش سخته، ولی انگار بی‌صدا حرف می‌زد. البته منظورم از اون هق‌هق‌های بی‌صدا نیست. عجیب بود. لب‌هاش تکون می‌خورد، انگار داره یه چیزی می‌گه... ولی چیزی نمی‌گفت، اما داشت با یکی حرف می‌زد، قشنگ انگار داشت با یکی صحبت می‌کرد.»

«ولی نتونستین چیزی بشنوین؟»

«هیچی.»

نگاهی به صفحه‌ی لپ‌تاپ روبه‌رویش و سپس به من انداخت. «خب، همین؟ چیزی به شما نگفت؟ حرفی نزد؟ چیز به‌دردبخوری؟»

«راجع به یه دست‌بند پرسید، گویا نل یه دست‌بند داشته که مال مادرش بوده و نل همیشه اون رو تو دستش می‌انداخته، یا دست‌کم تا آخرین باری که جولز نل رو دیده همیشه دستش بوده که البته سال‌های زیادی ازش می‌گذره.»

تاونزند سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و مچ دستش را خاراند.

«من وسایلش رو گشتم، اثری از دست‌بند توشون نبود. یه حلقه هم دستش بوده و جز اون هیچ جواهری نداشته.»

او مدتی در سکوت فرو رفت، آن‌قدری که فکر کردم گفت‌وگویمان به پایان رسیده. می‌خواستم از اتاق بیرون بروم که ناگهان گفت: «باید از لنا راجع بهش بپرسی.»

«می‌خواستم، ولی اون دوست نداشت با من حرف بزنه.» و او را در جریان

برخوردمان روی پل قرار دادم.
«زنه، چه شکلی بود؟»
گفتم: «اوایل دهه‌ی چهل زندگی، با کمی اضافه وزن و موهایی تیره، و با وجود گرمای هوا ژاکت بلند سرخ‌رنگی پوشیده بود.»
تاونزند مدتی به من نگاه کرد.
پرسیدم: «براتون آشناست؟»
«اوه، بله.» طوری به من نگاه می‌کرد که انگار من یک کودک ساده‌ام. «لوئیز ویتاکره.»
«کی هست؟»
او اخمی کرد و گفت: «چیزی درباره‌اش نشنیدی؟»
«راستش نه.»
به نظرم رسید شاید وظیفه‌ی خودش می‌داند که مرا در جریان تمام موارد پرونده و سوابق موجود قرار دهد، چون از اهالی آنجا بود.
او آهی کشید و شروع کرد به زدن دکمه‌های رایانه‌اش. «شما باید اطلاعاتتون کامل باشه، حتماً پرونده‌ها رو بهتون دادن.» و با کف دستش روی کلیدها کوبید، انگار که زیردستش یک صفحه‌کلید معمولی بود، نه آن آی‌بوک گران‌قیمت؛ و گفت: «باید دست‌نوشته‌های نل ابوت رو هم بخونین.» به من نگاه کرد و با اخم گفت: «باید دست‌نوشته‌های نل ابوت رو هم بخونین.» و اضافه کرد: «داشت روی پروژه‌ای کار می‌کرد؛ فکر کنم قرار بود از اون کتاب‌های لوکس باشه، تصاویر و داستان‌هایی درباره‌ی بکفورد.»
«تاریخ محلی؟»
نفسش را به‌تندی بیرون داد. «یه چیزی تو این مایه‌ها، تعبیر نل ابوت از رویدادها، رویدادهای برگزیده‌اش، تفسیر ویژه‌ی نل از اون‌ها. همون‌طور که گفتم، چیزی نبود که بیشتر مردم اینجا بهش علاقه‌مند باشن. در هر صورت، ما رونوشت‌های هر چی رو که تا حالا نوشته بوده داریم، یکی از افراد یه نسخه‌اش رو در اختیارتون می‌گذاره. به کالی باکان(۴۶) بگین، تو بخش جلوی ساختمون پیداش می‌کنین. قضیه اینه که یکی از افرادی که نل درباره‌شون می‌نوشت کیتی ویتاکر بود، اون تو ماه ژوئن خودکشی کرد. کیتی دوست صمیمی نل ابوت بود و مادرش لوئیز هم زمانی با نل صمیمی بوده ولی بعدها با هم درافتادن، گویا سر همین کارهای نل و بعدش هم مرگ کیتی...»
«لوئیز، نل رو مقصر می‌دونست، حتماً اون رو مسئول این اتفاق می‌دونسته.»
او تأیید کرد: «بله، همین‌طوره.»
«پس باید برم باهاش حرف بزنم، با این لوئیز؟»
«نه.» نگاهش همچنان روی اسکرین بود. «خودم این کار رو می‌کنم، من

می‌شناسمش، خودم کارآگاه پرونده‌ی دخترش بودم.»
دوباره در سکوتی طولانی فرو رفت. ولی به من نگفته بود بروم. بالاخره خودم سکوت را شکستم.
«هیچ‌وقت به مورد مشکوکی مبنی بر دست داشتن شخص دیگه‌ای تو مرگ کیتی برخوردین؟»
سرش را تکان داد. «هیچی، هیچ دلیل روشنی پیدا نشد. البته خودتون می‌دونین معمولاً این‌طوریه، در هر صورت مدرک به‌دردبخوری پیدا نمی‌شه؛ اما اون فقط یک کلمه نوشته بود: خداحافظ.» دستش را از کنار گوشش به عقب تکان داد و گفت: «واقعاً تراژدی بود.»
«پس دو تا زن تو یه سال مردن؟ دو تا زنی که همدیگه رو می‌شناختن، به هم مرتبط بودن...» کارآگاه چیزی نگفت، به من نگاه نمی‌کرد، حتی مطمئن نبودم که صدایم را می‌شنود. «چند نفر اینجا مردن؟ یعنی درمجموع؟»
او پرسید: «از کِی؟» و دوباره سرش را تکان داد. «از چه زمانی رو می‌خوای بدونی؟»
لعنتی! گفتم که جای عجیب‌وغریبی است!

(nbookcity.com)

جولز

همیشه کمی از تو می‌ترسیدم. تو هم این را دریافته بودی و خوشت آمده بود و از احساس برتری لذت می‌بردی. پس احتمالاً امروز عصر هم خیلی لذت برده‌ای.
از من خواستند که برای احراز هویت بروم، لنا می‌خواست برود، ولی آن‌ها قبول نکردند و من علی‌رغم میلم ناچار به رفتن شدم. کس دیگری نبود؛ و با وجود اینکه نمی‌خواستم تو را ببینم، می‌دانستم باید این کار را انجام دهم، چون دیدن تو بهتر از تصور کردنت بود؛ ترس‌هایی که ذهنم را تسخیر می‌کرد همیشه به‌مراتب بدتر از منشأشان بودند. به‌علاوه، باید تو را می‌دیدم، چون هر دویمان خوب می‌دانستیم که من باور نکرده‌ام، رفتنت را باور نکرده بودم تا اینکه تو را دیدم.
در اتاقی سرد روی تختی چرخ‌دار خوابیده بودی و ملافه‌ی سبز کم‌رنگی روی پیکرت را پوشانده بود. مرد جوانی آنجا ایستاده بود که لباس جراحی بر تن داشت. برای من و کارآگاه سری تکان داد و کارآگاه هم در پاسخ سرش را تکان داد. وقتی داشت ملافه را از روی تو کنار می‌زد، نفسم را در سینه حبس کرده بودم. یادم نمی‌آید پس از دوران کودکی دیگر چنین ترسی را تجربه کرده باشم.
منتظر بودم بپری سمت من.
نپریدی، آرام و زیبا خفته بودی. همیشه حالتی در چهره‌ات بود، آمیزه‌ای از شادمانی و تلخی و هنوز هم بود، رد آن هنوز بر چهره‌ات باقی بود. هنوز خودت بودی، کاملاً خودت؛ و سپس به خاطرم رسید: تو پریده بودی.
تو پریده بودی؟
تو پریده بودی؟
زبانم به گفتنش نمی‌چرخید، تو نمی‌پریدی، به‌هیچ‌وجه. به من گفته بودی این راهش نیست. گفته بودی صخره آن‌قدرها هم بلند نیست. از نوک صخره تا روی آب تنها پنجاه و پنج متر فاصله دارد ــ از این سقوط می‌توان جان سالم به‌در برد. به همین دلیل، تو گفتی اگر بخواهی چنین کاری بکنی، اگر واقعاً چنین منظوری داشته باشی، حتماً درست انجامش می‌دهی و با سر پایین می‌روی. تو نمی‌پری، تو شیرجه می‌زنی.
تو گفتی: مگر اینکه همین را بخواهی. ولی چرا بخواهی؟ نباید درجه‌دو باشی.
هیچ‌کس از درجه‌دوها خوشش نمی‌آید.
شاید بتوان از آن سقوط جان سالم به‌در ببری، ولی به این معنی نیست که خواهانش باشی؛ و با وجود همه چیز حالا خودت اینجایی؛ و شیرجه هم نزده‌ای. پریده‌ای و حالا اینجایی: پاهایت شکسته، پشتت شکسته، تو درهم شکسته‌ای. این یعنی چه، نل؟ یعنی خودت را باخته بودی؟ (اصلاً به تو نمی‌آید) یعنی نتوانستی ایده‌ی با سر شیرجه زدن و از بین رفتن چهره‌ی زیبایت را تاب بیاوری؟ (همیشه خیلی مغرور

بودی) سر درنمی‌آورم. تو آدمی نبودی که بگویی کاری را انجام نمی‌دهی و بدهی. (لنا می‌گوید هیچ رازی در کار نیست. ولی او چه می‌داند؟)

دستت را گرفته بودم و به آن نگاه می‌کردم، خیلی برایم بیگانه بود. نه به‌خاطر سردی‌اش، به‌خاطر اینکه یادم نمی‌آمد دستت چه شکلی بود و چه حسی داشت. آخرین بار کی دستت را گرفتم؟ تو شاید آخرین بار دستم را در مراسم خاک‌سپاری مادرمان گرفتی؟ یادم می‌آید از تو رو گرداندم و به سمت بابا رفتم، نگاه تو در آن لحظه را خوب به خاطر می‌آورم (چه انتظاری داشتی؟). قلبم مثل یک تکه چوب بی‌روح شده بود و به‌آرامی درام سوگواری می‌نواخت.

یک نفر گفت: «ببخشین، ولی نباید به جسد دست بزنین.»

لامپ بالای سرم وزوزکنان روی چهره‌ی تو می‌تابید. کبود و رنگ‌پریده و ناهمسان با تختی که روی آن خوابیده بودی. شستم را روی پیشانی‌ات گذاشتم و انگشتم را روی گوشه‌ی چهره‌ات کشیدم.

کارآگاه مورگان درست پشت‌سرم ایستاده بود. «لطفاً بهش دست نزنین.» صدای نفس‌های آرام و یک‌نواختش بر صدای وزوزهای لامپ غالب شده بود.

«وسایلش کجا هستن؟ لباس‌هایی که تنش بوده، جواهراتش؟»

«اون‌ها رو بعد از بررسی‌های پزشکی قانونی به شما برمی‌گردونیم.»

«یه دست‌بند میونشون نبود؟»

او سرش را تکان داد. «نمی‌دونم، ولی هر چی همراهش بوده به شما برگردونده می‌شه.»

همان‌طور که به نل نگاه می‌کردم، به‌آرامی گفتم: «یه دست‌بند باید میونشون باشه، یه دست‌بند نقره با قفل عقیق که مال مادرم بود و حروف اول اسمش روی اون حک شده بود. اس‌جِی‌اِی(۴۷)، سارا جِین(۴۸). همیشه تو دست مامان بود و بعدش هم تو دست تو.» کارآگاه به من خیره شده بود. «یعنی بود، منظورم تو دست نل بود.»

باز هم به تو خیره شدم. به مچ باریکت. همان جایی که قفل عقیق روی رگ‌های آبی‌ات می‌نشسته. می‌خواستم دوباره لمست کنم، پوستت را لمس کنم. مطمئن بودم می‌توانم بیدارت کنم. نامت را زیر لب گفتم و منتظر بودم تکان بخوری. چشمانت را با لرزشی باز کنی و با نگاهت مرا در اتاق دنبال کنی. گفتم شاید باید ببوسمت تا مانند زیبای خفته بیدار شوی؛ و از این فکر خنده‌ام گرفت، چون تو از آن بیزار بودی. تو هیچ‌وقت شاهدخت نبودی، هیچ‌وقت زیباروی مطیع و رامی نبودی که چشم‌به‌راه یک شاهزاده نشسته. تو از جنس دیگری بودی. تو طرف تاریکی بودی، طرف نامادری شرور، طرف پَری بدجنس و جادوگر قصه.

نگاه کارآگاه را روی خودم احساس کردم و لب‌هایم را به هم فشار دادم تا لبخندم را فرو بخورم. چشمانم خشک و حنجره‌ام خالی بود؛ و تو در پاسخ نجواهایم خاموش بودی.

«چی می‌خواستی به من بگی؟»

لنا

من باید می‌رفتم. من از همه به او نزدیک‌تر بودم، خانواده‌اش من بودم. من دوستش داشتم. من باید می‌رفتم، ولی به من اجازه ندادند. ماندم در خانه و آن‌قدر سیگار پشت سیگار دود کردم تا سیگارهایم تمام شد. رفتم به فروشگاه دهکده تا سیگار بگیرم. زن فربه‌ای که آنجا کار می‌کند گاهی از من کارت شناسایی می‌خواهد. ولی می‌دانستم امروز نمی‌خواهد. داشتم برمی‌گشتم که هم‌کلاسی‌های هرزه‌ام ــ تانیا(۴۹) و الی(۵۰) و باقی‌شان ــ را دیدم که داشتند به این سمت می‌آمدند.

نزدیک بود از دیدنشان بالا بیاورم. سرم را پایین انداختم و برگشتم و تندتر به راهم ادامه دادم. ولی من را دیدند، صدایم کردند و به طرفم دویدند. نمی‌دانستم چه قصدی داشتند. به من که رسیدند، همه بغلم کردند و گفتند خیلی ناراحت هستند و آن الی آن‌قدر بی‌شرم بود که حتی اشک تمساح هم می‌ریخت. گذاشتم همه‌شان آویزانم شوند. دستشان را دورم بیندازند و موهایم را از پشت نوازش کنند. راستش نوازش شدن حس خوبی داشت.

از روی پل گذشتیم. می‌گفتند به کلبه‌ی وارد برویم و چند تا قرص بالا بیندازیم و شنا کنیم ــ تانیا گفت: «این هم یه جور بیدارپایی می‌شه، یه جور یادبود.» احمق عوضی. واقعاً فکر می‌کرد من امروز مواد می‌زنم و توی آن آب شنا می‌کنم؟ داشتم فکر می‌کردم بهشان چه بگویم که ناگهان لوئیز را دیدم. واقعاً خوش‌شانسی بود؛ و بدون اینکه چیزی بگویم از آن‌ها جدا شدم و دیگر کاری از دستشان برنیامد.

اول فکر کردم صدایم را نشنیده بوده اما وقتی به او رسیدم دیدم داشت گریه می‌کرد و نمی‌خواست با من روبه‌رو شود. او را نگه داشتم، نمی‌دانم چرا، اما فقط نمی‌خواستم از آنجا برود و من را با آن هرزه‌های لاشخور تنها بگذارد که تمام مدت با تظاهر به ناراحتی مشغول تماشا بودند و داشتند از آن نمایش لعنتی لذت می‌بردند. او سعی می‌کرد خودش را عقب بکشد و به‌زور انگشتانم را از دور بازویش باز می‌کرد و می‌گفت: «ببخشین، لنا، الان نمی‌تونم باهات حرف بزنم، نمی‌تونم.»

می‌خواستم چیزی در مایه‌های این بگویم که شما دخترتان را از دست داده‌اید و من مادرم را، حالا با هم برابر شدیم، حالا می‌توانید مرا ببخشید؟

البته نگفتم، بعد هم آن پلیس کودن سر رسید و می‌خواست از حرف‌های ما سر دربیاورد، من هم بهش گفتم کجا برود، و برگشتم به خانه.

فکر کردم تا برسم خانه جولیا برگشته است. مگر چقدر طول می‌کشد تا بروند سردخانه و ملافه را از روی او بکشند و او هم بگوید بله، خودش است؟ او که مثل من نمی‌خواست کنار او بنشیند و دستش را بگیرد و آرامش کند.

من باید می‌رفتم، ولی نگذاشتند.
در سکوت روی تختم دراز کشیدم. حتی نمی‌توانستم آهنگ گوش کنم. انگار هیچ‌چیز مثل سابق نبود و این شرایط لعنتی برایم خیلی سخت بود. نمی‌خواستم تمام آن مدت گریه کنم، به همین خاطر قلبم تیر می‌کشید و حنجره‌ام می‌سوخت و از همه بدتر این بود که کسی را نداشتم تا کمکم کند. هیچ‌کس برایم نمانده بود. بنابراین، روی تخت دراز کشیدم و سیگار پشت سیگار دود کردم تا وقتی که صدای باز شدن در جلویی را شنیدم.
او مرا صدا نکرد، ولی صدای باز و بسته شدن در قفسه‌ی ظرف‌ها و درق‌دوروق کاسه‌بشقاب‌ها را از آشپزخانه می‌شنیدم. منتظر بودم تا خودش بیاید پیش من اما آخر خسته شدم و از کشیدن آن همه سیگار حالت تهوع گرفتم، واقعاً هم گشنه‌ام شده بود. بنابراین، رفتم پایین. جلوی گاز ایستاده بود و داشت چیزی را به هم می‌زد و وقتی برگشت و مرا آنجا دید تکان خورد. ولی حالتش آن‌طوری که معمولاً سرزده ظاهر شدن یکی یک لحظه باعث ترست می‌شود نبود: ترس روی چهره‌اش مانده بود.
«لنا، حالت خوبه؟»
«دیدیدش؟»
سرش را تکان داد و به زمین چشم دوخت: «اون... مثل همیشه بود.»
«خوبه، دلم نمی‌خواست تو تصورم...»
«نه، نه نبود. فقط شکستگی داشت.» و به سمت اجاق برگشت و گفت:«اسپاگتی بولونیسه دوست داری؟ دارم درست می‌کنم.»
دوست داشتم. ولی به او نگفتم. پاسخش را ندادم و به‌جایش از او پرسیدم: «چرا به پلیس دروغ گفتی؟»
او به‌تندی برگشت، سس قرمز از قاشق چوبی‌ای که دستش بود روی زمین پاچید.
«یعنی چی؟ من دروغ نگفتم.»
«چرا، گفتی. گفتی با مامانم حرفی نزده بودی. گفتی سال‌ها بود که باهاش تماس نداشتی.»
«نداشتیم.» صورت و گردنش کمی گل انداخته بود. دهانش مثل دهان دلقک‌ها آویزان شده بود؛ و من همان زشتی‌ای را دیدم که مامان درباره‌اش حرف زده بود.
«من هیچ تماس درست‌وحسابی‌ای با نل نداشتم از وقتی که...»
«اون همیشه بهت زنگ می‌زد.»
«نه همیشه، بعضی وقت‌ها و در هر صورت ما با هم حرف نمی‌زدیم.»
«بهم گفته بود هر کاری می‌کنه حاضر نیستی باهاش حرف بزنی.»
«یه کم پیچیده‌تر از این حرف‌هاست، لنا.»
داد زدم: «چه پیچیده‌ای؟ چه پیچیده‌ای؟» رویش را از من برگرداند. «خودتم می‌دونی که تقصیر توئه.»

او قاشق را روی میز گذاشت و چند قدم به سمت من برداشت، دست‌هایش به کمرش بود و نگرانی از تمام وجناتش می‌بارید، مانند معلمی که می‌خواهد بهت بگوید چقدر از طرز برخوردت در کلاس دلسرد شده است.
«منظورت چیه؟ من چه تقصیری دارم؟»
«می‌خواست هر جوری شده باهات تماس بگیره، می‌خواست باهات حرف بزنه، اون به تو نیاز...»
«اون به من نیاز نداشت، نل، هیچ‌وقت به من نیاز نداشت.»
«اون خیلی ناراحت بود، اصلاً اهمیت دادی؟»
قدمی به عقب برداشت. صورتش را پاک کرد، انگار آب دهانم به صورتش پاشیده شده بود. «چرا ناراحت بود؟ من نمی‌دونم... اون هیچ‌وقت نمی‌گفت ناراحته. هیچ‌وقت به من نگفت ناراحته.»
«مثلاً اگه می‌فهمیدی ناراحت بود چی‌کار می‌کردی؟هیچی، هیچ کاری نمی‌کردی، مثل همیشه که نکرده بودی. مثل زمانی که مادرتون مرد و اون رفتار وحشتناک رو باهاش کردی. یا وقتی که اومده بودیم این خونه و تو رو دعوت کرد بیای اینجا و نیومدی، یا موقعی که برای تولدم دعوتت کرد و حتی جوابشم ندادی. یه جوری رفتار می‌کردی انگار وجود نداره. با اینکه می‌دونستی اون کس دیگه‌ای رو نداره، با اینکه...»
«اون تو رو داشت.من هم هیچ‌وقت به نظرم نرسید اون ناراحته. من...»
«بله، بود، اون دیگه شنا نمی‌کرد.»
جولیا آرام ایستاده بود. سرش را به سمت پنجره چرخانده بود، گویی داشت به چیزی گوش می‌داد. گفت: «چی؟» ولی به من نگاه نمی‌کرد. انگار داشت به کس دیگری نگاه می‌کرد، یا تصویر شخص دیگری. «چی گفتی؟»
«دیگه شنا نمی‌کرد. تموم زندگیم شاهد بودم اون هر روز شنا می‌کرد، یا می‌رفت رودخونه یا آبگیر. کار همیشگیش بود، اون شناگر بود. هر روز، حتی تو سرمای وحشتناک زمستون‌های اینجا که باید یخ روی آب رو می‌شکستی. بعد یک‌دفعه دیگه نرفت، دقیقاً همین‌طوری؛ یعنی اون تا این اندازه ناراحت بود.»
مدتی چیزی نگفت. همان‌طور کنار پنجره مانده بود و به بیرون خیره شده بود. انگار دنبال کسی می‌گشت. «می‌دونی... لنا، فکر نمی‌کنی شاید کسی رو ناراحت کرده بوده، یا شاید کسی یا چیزی آزارش می‌داده؟ یا...»
سرم را تکان دادم. «نه، اگه چیزی بود به من می‌گفت.» مرا در جریان می‌گذاشت.
«می‌گفت؟ چون... می‌دونی، نل... مادرت یه جور خاصی بود، نبود؟ می‌دونی، اون خوب بلد بود مردم رو تحریک کنه، کفرشون رو دربیاره...»
داد زدم: «نه‌خیر، این‌طوری نبود.» هرچند، واقعاً گاهی این کار را می‌کرد. ولی فقط احمق‌ها را، کسانی که او را نمی‌شناختند. «تو اصلاً اون رو نشناختی، درکش نکردی. تو یه هرزه‌ی حسودی. وقتی جوون بودی، از اینجا رفتی و الان برگشتی. خدایا! اصلاً

چرا باید درباره‌اش با تو حرف بزنم؟»
با وجود گرسنگی شدید، از خانه بیرون رفتم. از گرسنگی مردن بهتر از با او غذا خوردن بود. احساس می‌کردم بهم خیانت شده، تصویر مامانم جلوی چشمم بود که آنجا نشسته بود و تلفن می‌زد و آن طرف خط چیزی جز خاموشی نبود. زنیکه‌ی هرزه‌ی بی‌عاطفه. یک بار از این کار او عصبانی شدم و گفتم چرا دست از این کار برنمی‌دارد، چرا بی‌خیال او نمی‌شود، معلوم است که نمی‌خواهد با ما ارتباطی داشته باشد. مامان گفت او خواهرم است، تنها خویشاوندم. گفتم پس من چه، من خانواده‌ات هستم. او خندید و گفت تو خانواده نیستی، تو بیشتر از خانواده‌ای، تو بخشی از وجودم هستی.
بخشی از وجودم را از دست داده‌ام؛ و حتی نگذاشتند او را ببینم. حتی نتوانستم دستش را بگیرم و برای آخرین بار ببوسمش و به او بگویم که چقدر متأسفم.

جولز

دنبالش نرفتم. نمی‌خواستم دنبال لنا بروم. نمی‌دانم چه می‌خواستم. پس همان جا دست‌به‌سینه ایستادم. چشمانم کم‌کم به تاریکی غروب خو می‌گرفت.
می‌دانم چه چیزی نمی‌خواستم. نمی‌خواستم با او روبه‌رو شوم. نمی‌خواستم دیگر چیزی بشنوم. تقصیر من؟ چطور تقصیر من بود؟ اگر هم ناراحت بودی، هرگز چیزی به من نگفتی. اگر می‌گفتی، گوش می‌دادم. تو در ذهن من همیشه خندان بودی. اگر به من می‌گفتی دیگر شنا نمی‌کنی، می‌فهمیدم چیزی شده. شنا بخشی از وجود تو بود، خودت به من گفته بودی. بدون شنا احساس فروپاشی می‌کردی. هیچ‌چیز تو را از آب دور نمی‌کرد، همان‌طور که هیچ‌چیز نمی‌توانست مرا به سوی آن بکشاند.
مگر اینکه اتفاقی می‌افتاد، احتمالاً اتفاقی افتاده بود.
ناگهان به‌شدت احساس گرسنگی کردم، نوعی ولع شدید به سیر شدن. برگشتم و برای خودم یک بشقاب بولونیسه کشیدم، بعد یک بشقاب دیگر و بعد هم سومین بشقاب. همین‌طور خوردم و خوردم و بعد حالم از خودم بهم خورد و به طبقه‌ی بالا رفتم.
در دست‌شویی زانو زدم؛ لامپ را هم روشن نکردم. عادتی قدیمی که مدت‌ها بود ترک کرده بودم و نوعی حس آرامش به من می‌داد. در تاریکی خم شده بودم، رگ‌های صورتم آن‌قدر کش آمده بودند که انگار در شرف ترکیدن بودند. همین‌طور که درونم را خالی می‌کردم، آب از چشم‌هایم روان بود. وقتی حس کردم دیگر چیزی به‌جا نمانده، بلند شدم و سیفون را کشیدم، بعد به صورتم آب زدم. ولی سعی می‌کردم چشمم به آینه نیفتد تا تصویر وانِ پشت‌سرم را نبینم.
بیشتر از بیست سال بود که در وان پرآب ننشسته بودم. پس از اینکه از غرق شدن

نجات یافتم، هفته‌ها حتی نمی‌توانستم خودم را درست با آب بشویم. وقتی بوی بد تنم بلند می‌شد، مادرم ناچار می‌شد به‌زور مرا بکشد زیر دوش و همان جا نگه دارد.
چشمانم را بستم و باز هم به صورتم آب زدم. صدای رد شدن ماشینی را شنیدم و ضربان قلبم بالا رفت، مانند همیشه، و سپس با دور شدن ماشین کاهش یافت. با صدای بلند گفتم: «کسی نمی‌آد. نیاز نیست از چیزی بترسی.»
لنا برنگشته بود. ولی من نمی‌دانستم کجای این شهر باید دنبالش بگردم؛ این شهر دیرآشنای بیگانه. به بستر رفتم ولی خوابم نبرد. تا چشمانم را می‌بستم، تصویر تو جلوی چشمم ظاهر می‌شد، کبود و رنگ‌پریده. لب‌های قفایی‌رنگت از روی لثه‌هایت کنار رفته بود و با اینکه دهانت پر از خون بود لبخند می‌زدی.
مانند زنی دیوانه باز هم با صدای بلند گفتم: «بس کن، نل، بس کن.»
منتظر بودم پاسخم را بدهی ولی چیزی جز سکوت نصیبم نشد؛ سکوتی که با صدای آب شکسته می‌شد. صدای تکان و جابه‌جایی و قژقژ خانه بر اثر فشار آب.
در تاریکی کورمال‌کورمال دستم را روی تخت کشیدم تا موبایلم را پیدا کنم و ایمیل صوتی‌ام را چک کنم. صدایی اعلام کرد: شما هفت پیام ذخیره‌شده دارید و هیچ پیغام تازه‌ای ندارید.
آخرین پیام ذخیره‌شده برمی‌گشت به سه‌شنبه‌ی گذشته، کمتر از یک هفته پیش از مرگ تو، یک و سی دقیقه‌ی نیمه‌شب.
«جولیا، منم، حتماً بهم زنگ بزن. لطفاً، جولیا، خیلی مهمه، حتماً تو اولین فرصت بهم زنگ بزن، باشه؟ من... آآآ... خیلی مهمه، باشه؟ خداحافظ.»
شماره‌ی یک را فشار دادم تا پیام را تکرار کند، دوباره و دوباره. به صدایت گوش دادم، زنگ خاصی داشت همراه با ته‌لهجه‌ی آزاردهنده‌ی آتلانتیک میانه. گوش دادم. چه می‌خواستی به من بگویی؟
تو پیغام را نیمه‌شب گذاشته بودی و من آن را صبح روز بعد دیدم. از روی تختم خم شدم تا ببینم نور سفید روی گوشی‌ام چه می‌گوید. دو کلمه‌ی اولت را شنیدم، جولیا، منم؛ و قطع کردم. خسته بودم و حوصله نداشتم و نمی‌خواستم صدایت را بشنوم. بقیه‌اش را بعداً گوش دادم. به نظرم عجیب نیامد و نکته‌ی کنجکاوکننده‌ای نداشت. تو از این‌جور کارها می‌کردی؛ پیغام‌های گنگ می‌گذاشتی تا توجهم را جلب کنی. سال‌ها بود که از این پیغام‌ها می‌گذاشتی و وقتی دوباره یکی، دو ماه بعد زنگ می‌زدی می‌فهمیدم خبری نبوده، نه رمزورازی بوده و نه اتفاق مهمی افتاده بوده. تنها می‌خواستی توجهم را جلب کنی. این یک بازی بود.
نبود؟
بارها و بارها پیامت را گوش کردم و حالا که داشتم درست‌تر به آن گوش می‌کردم مانده‌ام که چطور حالت ازنفس‌افتادگی را در صدایت متوجه نشدم و نرمی نامعمول گفتارت و دودلی و لرزه‌ای را که در صدایت بود.

تو ترسیده بودی.
چه چیزی تو را ترسانده بود؟ از چه کسی می‌ترسیدی؟ از مردم دهکده؟ از آن‌هایی که می‌ایستند و زل می‌زنند ولی همدردی نمی‌کنند، همان‌هایی که هیچ غذایی نمی‌آورند و گلی نمی‌فرستند؟ نل، فکر نمی‌کنم تو به این چیزها خیلی توجه داشته باشی. یا شاید هم از دختر عجیب و خون‌سرد و تندخویت می‌ترسیدی که برایت گریه نمی‌کند و بی‌دلیل پافشاری می‌کند که تو خودکشی کرده‌ای.
از تختم بیرون آمدم و پاورچین‌پاورچین به کنار دیوار اتاقت رفتم. ناگهان یاد دوران کودکی افتادم. آن زمان هم این کار را می‌کردم؛ می‌ایستادم کنار دیوار اتاقت، آن‌وقت‌ها مامان و بابا اینجا می‌خوابیدند، چون شب‌ها می‌ترسیدم؛ پس از شنیدن یکی از داستان‌هایت، دچار کابوس‌های شبانه شده بودم. در را هل دادم و وارد اتاقت شدم.
اتاق گرم و خفه بود؛ و منظره‌ی تخت نامرتبت ناگهان اشکم را درآورد.
روی لبه‌ی تختت نشستم. بالشت را برداشتم، ملافه‌ی کتان شق‌ورق طوسی با حاشیه‌ی سرخ خونی‌اش در مقابل چشمانم بود. یاد روز تولد مامان افتادم؛ من و تو آمدیم اینجا، برای مامان صبحانه درست کرده بودیم. آن زمان، مامان بیمار بود و ما تلاش می‌کردیم که با هم کنار بیاییم. البته آتش‌بس‌هایمان هیچ‌وقت خیلی طول نمی‌کشید. تو از اینکه من مدام جلوی چشمت باشم خسته شده بودی، هیچ‌وقت موفق نمی‌شدم به چشمت نیایم. خودم را کشیده بودم پهلوی مامان و تو چشم‌هایت را تنگ کرده بودی و حالت نگاهت تحقیرآمیز و در عین حال آزرده بود.
تو را نمی‌شناختم، ولی اگر آن زمان برایم عجیب بودی، حالا که دیگر کاملاً بیگانه‌ای. حالا اینجا در اتاقت و در میان وسایلت نشسته‌ام و چیزی که برایم آشناست خانه است، نه تو. از نوجوانی تا به امروز، با تو بیگانه بوده‌ام، از همان زمان که تو هفده ساله و من سیزده ساله بودم. از همان شب که آن پیشامد ما را مانند اره‌ای که روی تکه چوبی عقب و جلو می‌رود از هم جدا کرد و شکافی عریض و عمیق برجای گذاشت.
ولی شش سال بعد که تو دوباره اره را پایین‌تر بردی و این جدایی را کامل کردی مراسم بیدارپایی بود. مادرمان را تازه به خاک سپرده بودیم. من و تو در باغ سیگار می‌کشیدیم، در یک شب سرد ماه نوامبر. من از شدت اندوه خفقان گرفته بودم، ولی تو بعد از صبحانه خوددرمانی کرده بودی و می‌خواستی حرف بزنی. درباره سفری که در پیش داشتی حرف زدی، به نروژ، پالپیت راک(۵۱)، صخره‌ای ششصد متری پرفراز یک آبدَره. سعی می‌کردم گوش نکنم. چون آنجا را می‌شناختم و نمی‌خواستم درباره‌اش بشنوم. یک نفر، گمانم از دوستان بابا بود، ما را صدا کرد و گفت: «هی، دخترها، خوبین؟ همه چی مرتبه؟» بریده‌بریده حرف می‌زد: «دارین غصه‌هاتون رو غرق می‌کنین؟»

تو گفتی: «غرق، غرق، غرق...» تو هم مست بودی. از پشت پلک‌های خمارت به من نگاه می‌کردی و برق عجیبی در نگاهت بود. «جو... لیا.» نامم را به‌آرامی می‌کشیدی. «تا حالا بهش فکر کردی؟»

دستت را روی بازویم گذاشتی و من دستم را پس کشیدم. گفتم «به چی؟» و بلند شدم. دیگر نمی‌خواستم پیش تو بمانم، می‌خواستم تنها باشم.

«اون شب... تا حالا با کسی درباره‌اش حرف زدی؟»

من یک قدم عقب رفتم اما تو دستم را کشیدی و محکم فشار دادی. «یالا، جولیا... به من راستش رو بگو؛ یعنی اصلاً ازش خوشت نیومد؟»

از آن روز به بعد، دیگر با تو حرف نزدم؛ و آن‌طور که دخترت می‌گفت این من بودم که به تو بد کردم. من و تو هر کدام داستانمان را طور دیگری تعریف کردیم، این‌طور نیست؟

من دیگر با تو حرف نزدم، ولی تو دست از زنگ زدن برنداشتی. پیام‌های کوتاه و عجیب می‌گذاشتی. درباره‌ی کار و دخترت حرف می‌زدی؛ و از جوایزی که برنده می‌شدی می‌گفتی و تقدیرنامه‌هایی که دریافت می‌کردی. هیچ‌وقت نمی‌گفتی کجایی و با چه کسانی هستی؛ اما گاهی از پشت تلفن سروصداهایی را می‌شنیدم، موسیقی، صدای ترافیک؛ گاهی هم صدای حرف زدن دیگران می‌آمد. گاهی پیام‌ها را پاک می‌کردم، گاهی هم نگهشان می‌داشتم. گاهی آن‌ها را بارها و بارها گوش می‌دادم، آن‌قدر زیاد که حتی سال‌ها بعد هنوز تک‌تک واژه‌هایشان را عیناً به یاد داشتم.

گاهی مرموز بودی و گاهی هم خشمگین؛ دشنام‌های قدیمی را تکرار می‌کردی، اختلافات قدیمی را پیش می‌کشیدی، از تهمت‌های قدیمی گله می‌کردی.

مرگ‌شیفته! یک بار در گرماگرم یک لحظه، و خسته از وسواس بیمارگونه‌ات، تو را به مرگ‌شیفتگی متهم کردم، و اوه، چقدر شلوغش کرده بودی!

گاهی احساساتی می‌شدی، درباره‌ی مادرمان و دوران کودکی صحبت می‌کردی، شادی‌ها و ناراحتی‌ها. زمان‌های دیگر سرزنده و شاد و فعال بودی؛ و بعد رفتی به میل‌هاوس! و با اصرار از من دعوت کردی بیایم آنجا. تو عاشق آنجا بودی. گفتی خواهش می‌کنم، جولیا، وقتش است که گذشته‌ها را فراموش کنیم. یک‌دندگی نکن. دیگر بس است؛ و بعد من برآشفتم ــ وقتش است؟ چرا فکر کرده‌ای وقتش را تو باید تعیین کنی؟

تنها خواسته‌ی من این بود که دست از سرم برداری، می‌خواستم بکفورد را فراموش کنم، تو را فراموش کنم. من برای خودم یک زندگی ساخته بودم ــ کوچک‌تر از زندگی تو، معلوم است که همین‌طور بود؛ اما هر چه بود برای خودم بود. برای خودم دوستان خوب و روابطی داشتم و یک آپارتمان نقلی در یکی از حومه‌های دوست‌داشتنی شمال لندن. کارم مربوط به امور اجتماعی بود که به من انگیزه می‌داد؛ و به‌رغم ساعات کاری بلند و دستمزد کم، رضایت‌بخش بود و برایش انرژی می‌گذاشتم.

می‌خواستم تنها باشم، ولی تو نمی‌گذاشتی. گاهی دو بار در سال و گاهی دو بار در ماه زنگ می‌زدی؛ و مانند همیشه مرا دستخوش ناآرامی، تزلزل و آشفتگی می‌کردی. نسخه‌ی به‌روزشده‌ای بود از همه‌ی بازی‌های گذشته‌ات؛ و در تمام مدت منتظر بودم، منتظر تماسی که احتمالاً درست پاسخش را می‌دادم؛ تماسی که تو در آن بابت رفتارهای گذشته‌ات توضیح می‌دادی؛ چطور توانستی با من آن رفتارها را بکنی، چطور توانستی کناری بایستی و تماشا کنی و بگذاری آن‌طوری مرا برنجانند. بله، بخشی از وجودم خواهان صحبت کردن با تو بود؛ اما نه پیش از اینکه بگویی متأسفی، نه پیش از اینکه درخواست بخشش کنی. ولی تو هیچ‌گاه پوزش نخواستی و من هنوز چشم‌به‌راهم.

کشوی بالایی دراور کنار تخت را باز کردم و به وسایلی که در آن بود نگاهی انداختم: تعدادی کارت‌پستال خالی، شاید تصاویر جاهایی بود که رفته بودی، وسایل خصوصی، فندک نقره‌ای دمده که حروف اِل‌اِس(۵۲) در گوشه‌ی آن حک شده بود؛ از طرف یک عاشق؟ باز هم نگاهی به گوشه‌وکنار اتاق انداختم. به نظرم رسید نشانی از هیچ مردی در تصاویر این خانه نیست. نه اینجا، نه در پایین. حتی تابلوها هم کم‌وبیش زنانه بودند؛ و پیغام‌هایت هم تنها از کار و دخترت و خانه می‌گفتند، هیچ‌وقت از مردی اسم نبردی. این‌طور که پیدا است، مردها هیچ‌وقت برایت مهم نبودند.

ولی انگار یک نفر بود، نه؟ مدت‌ها پیش پسری بود که برایت باارزش بود. نوجوان که بودی، شب‌ها دزدکی از خانه بیرون می‌رفتی، از پنجره‌ی اتاق لباس‌شویی بالا می‌رفتی و می‌افتادی سمت کناره‌ی رود و بعد سینه‌خیز خانه را دور می‌زدی. تمام قوزک پاهایت گلی می‌شد. چهاردست‌وپا ساحل را می‌پیمودی و به کوچه می‌رسیدی و او آنجا چشم‌به‌راهت بود؛ رابی.(۵۳)

اندیشیدن به رابی، به تو و رابی، مانند با سرعت گذشتن از آن پل کمانی‌شکل است؛ سرگیجه‌آور. رابی بلند و چهارشانه و بلوند بود؛ و دهانش با ریشخندی همیشگی جمع شده بود. به هر دختری نگاه می‌کرد او زیرورو می‌شد. رابی کانن، آلفا، یکه‌تاز، درنده و بی‌رحم و تندخو. می‌گفتی دوستش داری. گرچه به چشم من خیلی هم دوست‌داشتنی نبود. همیشه یا دائم آویزان همدیگر بودید یا حرف‌های درشت بار هم می‌کردید، هیچ‌وقت حد وسطی نداشت. آرامشی در کار نبود. یادم نمی‌آید خیلی خندان و شاد در کنار هم دیده باشمتان. ولی تصویر روشنی از شما در کنار رود به خاطرم آمد، هر دو در ساحل آبگیر دراز کشیده بودید، در کنار همدیگر، پاهایتان در آب بود. شانه‌هایت در شن‌ها فرو رفته بود.

چیز ناخوشایندی در آن تصویر وجود داشت و حسی به من دست داد که مدت‌ها بود دچارش نشده بودم؛ شرم، شرم ناپاک و پنهانی یک تماشاگر، با ته‌رنگی از چیزی دیگر، چیزی که نمی‌توانستم به‌درستی از آن سر دربیاورم و نمی‌خواستم. کوشش

می‌کردم آن تصویر را از جلوی چشمم کنار بزنم ولی نمی‌رفت؛ این تنها باری نبود که شما را تماشا کردم.

ناگهان دچار حس ناخوشایندی شدم؛ و شروع کردم به راه رفتن در اتاق و نگاه کردن به عکس‌ها. روی دراور چند تا عکس قاب‌شده از تو بود؛ برنزه و خندان، در توکیو و بوئنوس‌آیرس، در اسکی، در سواحل، و دخترت در آغوشت بود. عکس‌هایت در مجله‌ای چاپ شده بود و آن‌ها را قاب کرده بودی و به دیوار چسبانده بودی و تصویر داستانت در صفحه‌ی نخست نیویورک تایمز، جایزه‌هایت؛ تمام شواهد موفقیت‌هایت در اینجا جمع بود، گواهی بر اینکه تو در همه چیز بهتر از من بودی؛ در کار، زیبایی، بچه، زندگی؛ و باز هم از من پیشی گرفتی، حتی در این کار، تو پیروز شدی.

یکی از تصاویر مرا جلوی خودش متوقف کرد؛ تصویری بود از تو و لنا، حدوداً پنج، شش ساله، یا شاید بزرگ‌تر؛ نمی‌شد گفت خیلی کوچک. لبخند زده بود و دندان‌های کوچک سپیدش نمایان بود. چیز عجیبی در آن عکس بود که موهای تنم را سیخ کرد، چیزی در ترکیب اجزای چهره و چشمانش بود که به او ظاهری درنده می‌بخشد.

احساس کردم نبض گردنم می‌زند؛ ترسی کهنه در من زنده شده بود. دوباره در تخت دراز کشیدم و سعی کردم به صدای آب گوش نکنم. ولی حتی در بالای خانه و از پنجره‌ی بسته صدایش گریزناپذیر است. حس می‌کردم طغیان کرده؛ به دیوارها می‌کوبد و در شکاف آجرها رخنه می‌کند. طعم خاک و گلش را زیر زبانم حس می‌کردم؛ و رطوبتش را روی چهره‌ام.

صدای خنده‌ای در خانه به گوش می‌رسید، درست مانند صدای خنده‌ی تو.

آگوست ۱۹۹۳

جولز

مامان لباس شنای تازه‌ای برایم خریده بود. آبی و سفید و قدیمی؛ از جنس کتان پیچازی که بخش پایینی‌اش پوشیده بود. مثلاً قرار بود شبیه لباس شناهای دهه‌ی ۵۰ باشد. از همان‌ها که مرلین(۵۴) می‌پوشیده. منِ چاق و رنگ‌پریده هیچ شباهتی به نرما جین(۵۵) نداشتم. ولی به هر حال آن را پوشیدم، چون مادرم برای پیدا کردن آن خیلی زحمت کشیده بود. پیدا کردن لباس شنا برای کسی مثل من آسان نبود.

لباس شنا یا شلوارک آبی‌اش را تنم کردم و روی آن هم یک تی‌شرت سایز خیلی بزرگ تنم کردم. نل برای ناهار به خانه آمد، شلوارک کوتاه لی پوشیده بود و لباس شنای پشت گردنی، مرا نگاه کرد و با ناخشنودی گفت: «بعدازظهر می‌خوای بیایی رودخونه؟» و بعد رویش را به مامان کرد و گفت: «من مواظبش نمی‌شم، گفته باشم، من اونجا با دوست‌هام هستم.»

مامان گفت: «دختر خوبی باش، نل.»

آن زمان، حال مامان کمی بهتر شده بود؛ اما آن‌قدر ضعیف بود که حتی یک نسیم شدید هم او را تکان می‌داد؛ پوست گندمگونش زرد شده بود، مانند کاغذی کهنه، و پدرم به من و نل توصیه‌ی اکید کرده بود که باید با هم کنار بیاییم.

بخشی از این کنار آمدن با هم بودن بود و بنابراین باید می‌رفتم رودخانه. آنجا همه به رودخانه می‌رفتند، تنها کاری بود که آنجا می‌شد انجام داد. بکفورد مثل سواحل دیگر نبود؛ نه شهربازی داشت و نه از بازی‌های آرکید در مکان‌های عمومی خبری بود. چند تایی زمین گلف داشت و به‌جز آن فقط آب بود؛ تنها همین.

چند هفته از تابستان گذشته بود؛ و روال معمول تابستان‌ها دیگر شکل گرفته بود و هر کسی می‌دانست کجا است و عضو چه دسته‌ای است؛ بومی‌ها و شهری‌ها با هم بُر خورده بودند و دوستی‌ها و دشمنی‌ها شکل گرفته بود؛ مردم گروه‌گروه در کنار رودخانه دور هم جمع می‌شدند. جوان‌ترها دلشان می‌خواست در جنوب میل‌هاوس شنا کنند که جریان آب آرام‌تر بود و می‌شد ماهیگیری هم کرد. بچه‌خلاف‌ها در کلبه‌ی وارد دورهم جمع می‌شدند و خودشان را با مصرف مواد و خوش‌گذرانی سرگرم می‌کردند و سعی می‌کردند با تخته‌ی ویجا ارواح خشمگین را احضار کنند (نل می‌گفت اگر حسابی دقت کنی، می‌توانی رد خون رابرت وارد(۵۶) را روی دیوارهای کلبه ببینی). ولی اکثر مردم در آبگیر مرگ جمع می‌شدند. پسرها سرگرم بالا رفتن از صخره بودند و دخترها حمام آفتاب می‌گرفتند، موزیک و باربکیو هم به‌راه بود. همیشه هم یک نفر نوشیدنی می‌آورد.

من ترجیح می‌دادم در خانه بمانم، در فضای بسته و دور از آفتاب. ترجیح می‌دادم در تختم دراز بکشم و کتاب بخوانم و با مامان ورق‌بازی کنم، ولی نمی‌خواستم مامان نگرانم باشد، او به قدر کافی نگرانی داشت. می‌خواستم به او نشان دهم من هم می‌توانم اجتماعی باشم. می‌توانم برای خودم دوستانی داشته باشم. می‌توانستم با بقیه همراه شوم.

می‌دانستم نل نمی‌خواهد من بیایم. از دید نل هر چه بیشتر در خانه می‌ماندم و دوستانش کمتر منِ گنده‌بک و مایه‌ی ننگ را می‌دیدند بهتر بود؛ جولیای فربه، زشت و بی‌نمک. او از اینکه کنار من باشد خجالت می‌کشید. همیشه یا چند قدم از من جلوتر می‌رفت یا آهسته‌آهسته در پشت‌سرم می‌آمد. آن‌قدر کنار من معذب بود که همه می‌فهمیدند. یک بار که هر دو با هم به فروشگاه دهکده رفته بودیم شنیدم یکی از پسرهای دهکده می‌گفت: «شاید فرزندخوانده است، واقعاً به این گنده‌بک نمی‌خوره خواهر واقعی نل ابوت باشه.» آن‌ها خندیدند و من به سمت خواهرم برگشتم تا دلداری‌ام دهد، اما او داشت از خجالت آب می‌شد.

آن روز، من خودم تنهایی به رودخانه رفتم. در ساکم حوله و کتاب، یک کوکای رژیمی و دو تا شکلات اسنیکرز داشتم تا اگر در فاصله‌ی میان شام و ناهار گرسنه‌ام شد بخورم. دل و کمرم درد می‌کرد، دلم می‌خواست به خلوت خنک و کوچک و تاریک اتاقم برگردم؛ تا در آنجا تنها باشم و از نگاه دیگران پنهان بمانم.

دوست‌های نل خیلی زود سر رسیدند و ساحل را به تصرف خود درآوردند. محوطه‌ی کوچک نیم‌دایره‌شکلی در قسمتی از ساحل وجود داشت که خیلی به آبگیر نزدیک بود؛ جای خوبی بود، جای خیلی مناسبی برای نشستن؛ شیب‌دار بود و می‌توانستی دراز بکشی و پاهایت را در آب فرو بکنی. سه تا دختر آنجا بودند، دو تایشان از بومی‌ها بودند و سومی نامش جنی(۵۷) بود، اهل ادینبورگ، و پوست زیبای عاجی‌رنگی داشت. موهایی تیره‌اش مدل مصری بلند بود. با اینکه اسکاتلندی بود، انگلیسی را به شیوه‌ی فصیح لندنی صحبت می‌کرد. پسرها هم به‌شدت سعی می‌کردند با او گرم بگیرند، چون شنیده بودند که دست‌نخورده است.

البته همه به‌جز رابی؛ که چشمانش تنها دنبال نل بود. آن‌ها دو سال پیش با هم آشنا شده بودند، وقتی او هفده ساله و نل پانزده ساله بود؛ و حالا رابطه‌ی تابستانه‌شان را می‌گذراندند، گرچه بقیه‌ی سال اجازه داشتند با کسان دیگری هم بگردند، چون انتظار واقع‌گرایانه‌ای نبود که رابی وقتی از اینجا دور است وفادار باشد. رابی شش فوت قد داشت، جذاب و محبوب بود؛ راگبی بازی می‌کرد و خانواده‌ای ثروتمند داشت.

در آن دوران، گاهی روی مچ‌ها و بالای دست نل کبود بود. یک بار که از او پرسیدم چه شده، خندید و گفت: «خودت چی فکر می‌کنی؟» رابی را که می‌دیدم، دلم هری می‌ریخت. وقتی دوروبرم بود، نمی‌توانستم نگاهم را از او بگیرم. سعی می‌کردم نگاه

نکنم، اما نمی‌توانستم. او متوجه نگاه من شده بود و داشت متقابلاً مرا نگاه می‌کرد. او و نل با این موضوع تفریح می‌کردند و گاهی او مرا نگاه می‌کرد و لب‌هایش را می‌لیسید و می‌خندید.

پسرهای دیگری هم آنجا بودند، اما آن‌ها یک طرف دیگر بودند؛ شنا می‌کردند، از شیب ساحل بالا می‌رفتند، همدیگر را از روی تخته‌سنگ‌ها هل می‌دادند، می‌خندیدند، فحش می‌دادند و به همدیگر می‌گفتند اِواخواهر. ظاهراً همیشه کارشان همین بود؛ دخترها آنجا می‌نشستند و منتظر می‌ماندند؛ پسرها هم پرسه‌هایشان را می‌زدند و خسته که می‌شدند می‌آمدند پیش دخترها تا با آن‌ها مشغول شوند، که گاهی دخترها روی خوش نشان می‌دادند و گاهی هم نه؛ همه‌ی دخترها به‌استثنای نل. او ابایی از شیرجه زدن در آب و خیس شدن موهایش نداشت؛ و از بازی‌های خرکی و خشن آن‌ها خوشش می‌آمد. او مانند بندباز ماهری میان همراهی با پسرها و لوندی‌های زنانه حرکت می‌کرد.

من پیش نل و دوست‌هایش نبودم؛ حوله‌ام را زیر درختان پهن کرده و به‌تنهایی نشسته بودم. گروه دیگری از دختران جوان تقریباً هم‌سن‌وسال من آنجا بودند و کمی آن‌طرف‌تر از من نشسته بودند. یکی از آن‌ها را از تابستان گذشته می‌شناختم. او به من لبخند زد و من هم متقابلاً به او لبخند زدم و دستم را برایش تکان دادم ولی او رویش را آن طرف کرد.

هوا خیلی گرم بود. من هم دلم می‌خواست تنم را به آب بزنم. می‌توانستم آن را روی پوستم حس کنم؛ صاف و تمیز. می‌توانستم شلپ‌شلپِ گل را زیر پنجه‌ی پایم حس کنم. روی آب شناور بودم و پرتوی پرتقالی‌رنگ آفتاب پلک‌هایم را نوازش می‌کرد. تی‌شرتم را درآوردم، ولی باز هم خنک نشدم. جنی بینی‌اش را با چندش جمع کرد و نگاهش را به زمین دوخت، چون متوجه شد که من حالت چهره‌اش را دیدم.

پشتم را به همه‌شان کردم و به سمت راست دراز کشیدم و کتابم را باز کردم. داشتم تاریخ سرّی(۵۸) را می‌خواندم. حسرت جمع دوستانه‌ی کتاب را داشتم. هم‌بسته، متحد و سرزنده و شاد. دلم می‌خواست کسی را داشته باشم، کسی که پشتیبانم باشد، کسی که ذهن زیبایی داشته باشد، نه پاهای زیبا. گرچه، می‌دانستم اگر چنین افرادی این اطراف یا در مدرسه‌ام توی لندن وجود داشته باشند هم با من دوست نمی‌شوند؛ من احمق نبودم، ولی ویژگی چشمگیری هم نداشتم.

ولی نل چشمگیر بود.

او در میانه‌های بعدازظهر به رودخانه رفت. در حین رفتن، پسرها را صدا می‌کرد و آن‌ها هم از بالای صخره پاسخش را می‌دادند. آنجا نشسته بودند و پاهایشان را در هوا تاب می‌دادند و سیگار می‌کشیدند. من از پشت شانه‌ام او را می‌دیدم. لباس‌هایش را درآورد و به‌آرامی به آب زد، آب را به تنش می‌پاشید و سرمست توجه بود.

پسرها از مسیر درختزار از صخره پایین می‌آمدند. من روی شکم دراز کشیدم، سرم را پایین انداختم و چشمانم را مصمم به کتابم دوختم. واژه‌ها پیش چشمانم تار شده بودند. ای کاش نیامده بودم. دلم می‌خواست یواشکی جیم بزنم، ولی نمی‌توانستم کاری را بی جلب توجه انجام دهم. واقعاً هیچ کاری. تن بی‌قواره‌ی گنده‌بکم نمی‌توانست بی جلب توجه از جایی بگذرد.

یک توپ فوتبال داشتند و شروع کردند به شوت‌بازی با آن. صدای ناسزا گفتنشان را می‌شنیدم، می‌شنیدم که می‌گفتند پاس بده و صدای افتادن توپ در آب و جیغ توام با خنده‌ی دخترهایی را که آب‌بازی می‌کردند می‌شنیدم؛ و سپس ضربه‌ی محکمی به ران‌هایم خورد. توپ بود؛ محکم و سوزنده. همه داشتند می‌خندیدند. رابی دستش را بالا آورد و به سمت من دوید تا توپ را بردارد.

نیشش تا بناگوش باز بود و گفت: «ببخشین، ببخشین، نمی‌خواستم به تو بخوره.»

توپ را برداشت و دیدم به من نگاه می‌کند. رد گِل روی گوشتم مانده بود، سفید و مرمری مثل چربی سرد حیوانی. کسی درباره‌ی یک هدف بزرگ چیزی گفت. بله، هیچ‌وقت یه هدف‌گیری درست نمی‌تونی بکنی، اما خوب زدی وسط پشت‌گنده.

برگشتم سر کتابم، آن‌ها توپ را به درختی درست در چند پایی من کوبیدند و باز هم یک نفر داد زد: «ببخشین.» من اهمیت ندادم. بعد دوباره تکرار شد، دوباره و دوباره. برگشتم یه طرفشان، آن‌ها مرا هدف گرفته بودند. مرا هدف خود کرده بودند. دخترها از شدت خنده خم شده بودند و قهقهه‌ی نل از همه بلندتر بود.

نشستم. سعی کردم خودم را از تک و تا نیندازم و با صدای بلند گفتم: «بله، خیلی بامزه‌این، حالا دیگه می‌تونین بس کنین، خب.» توپ دیگری به سمتم پرتاب شد، دستم را جلوی صورتم آوردم و توپ محکم به گوشتم خورد. ضربه‌ی سخت و دردناکی بود. اشک پشت چشمانم را می‌سوزاند. به‌زحمت از جایم بلند شدم. دخترهای دیگر، جوان‌ترها، آن‌ها هم نگاه می‌کردند، یکی‌شان دستش را جلوی دهانش گذاشته بود.

او فریاد زد: «بسه، زخمیش کردین، مگه نمی‌بینین پاهاش داره خون می‌آد؟»

به پاهایم نگاه کردم، خونی بود؛ خون از میان ران‌هایم روی زانوهایم می‌چکید. سریع متوجه شدم، از ضربه‌ی آن‌ها نبود؛ حسابی خون‌ریزی داشتم، به‌شدت، نه نم‌نم. شلوارکم خیسِ خیس بود و همه داشتند مرا نگاه می‌کردند، همه‌شان به من خیره شده بودند. دخترها دیگر نمی‌خندیدند. با دهان باز به سمت هم برمی‌گشتند، ترس و سرگرمی توأمان در نگاهشان بود. چشمم به نل خورد و او رویش را برگرداند. دیدم که چطور خودش را جمع کرد. سرافکنده شده بود. من مایه‌ی شرمندگی‌اش شده بودم. تی‌شرتم را به‌تندی پوشیدم و حوله‌ام را دور کمرم پیچیدم و لنگ‌لنگان از آنجا دور شدم، همین که رفتم، صدای خنده‌ی پسرها را در پشت‌سرم شنیدم.

آن شب، من رفتم توی آب، بعد از آن ــ خیلی بعد ــ و حسابی ازخودبی‌خود بودم، اولین باری بود که می‌نوشیدم. اتفاقات دیگری هم افتاده بود. رابی آمده بود سراغم، دنبالم گشته بود؛ و به‌خاطر رفتار خودش و دوستانش معذرت‌خواهی کرد. گفت خیلی‌خیلی متأسف است. دستش را روی شانه‌ام گذاشت وگفت من نباید شرمنده باشم.

ولی به هر حال من به آبگیر مرگ رفتم و نل مرا از آب بیرون کشید. سعی می‌کرد مرا روی پاهایم بایستاند. محکم به صورتم سیلی زد. «لعنتی، احمق خیکی، می‌خواستی چی‌کار کنی؟ می‌خواستی چه غلطی کنی؟»

۲۰۱۵

چهارشنبه، ۱۲ آگوست

پاتریک

کلبه‌ی وارد صد سالی بود که به واردها تعلق نداشت و همین‌طور به پاتریک ــ این‌طور که پیدا است، دیگر واقعاً به هیچ‌کس تعلق نداشت. پاتریک حدس می‌زد که شاید به شورای شهر تعلق دارد، گرچه تا به حال کسی ادعایی را درباره‌ی آن مطرح نکرده بود؛ اما در هر صورت پاتریک کلید آنجا را داشت و همین به او حس مالکیت می‌بخشید. او قبض برق و آب ناچیز آن را می‌پرداخت و چند سال پیش که عده‌ای لات بی‌سروپا درِ کهنه‌ی آن را خرد کردند خودش برای در تازه قفل نصب کرد. حالا تنها او و پسرش، شون، کلید داشتند و پاتریک همیشه حواسش بود آنجا تمیز و مرتب باشد.

فقط بعضی وقت‌ها می‌دید در قفل نیست و البته خودش هم خیلی مطمئن نبود که آن را قفل کرده باشد. در چند سال گذشته، لحظات اختلال حواسش پیوسته بیشتر می‌شد؛ و او را دچار چنان ترس مرگ‌باری می‌کرد که حتی از روبه‌رو شدن با آن پرهیز می‌کرد. گاهی کلمات و نام‌ها را فراموش می‌کرد و مدت زیادی طول می‌کشید تا دوباره آن‌ها را به یاد بیاورد. خاطرات گذشته بازگشته بودند و آرامشش را برهم می‌زدند؛ تصاویری که به‌طرز آزاردهنده‌ای زنده و پرصدا بودند و سایه‌هایی که پیش چشمش می‌جنبیدند.

پاتریک هر روز به سمت بالای رودخانه می‌رفت. بخشی از برنامه‌ی روزانه‌اش بود؛ صبح زود از خواب بیدار می‌شد. سه مایل در راستای ساحل پیش می‌رفت تا به کلبه برسد. گاهی یکی، دو ساعتی ماهیگیری می‌کرد. گرچه، این روزها کمتر این کار را می‌کرد. دلیلش تنها خستگی یا پادرد نبود، اشتیاقش را از دست داده بود. دیگر از

چیزهایی که زمانی برایش لذت‌بخش بودند لذتی نمی‌برد. گرچه، هنوز هم از سرکشی به اوضاع آنجا خوشش می‌آمد و وقتی پادردش کمتر بود یکی، دو ساعته به آنجا می‌رفت و برمی‌گشت. ولی امروز صبح با درد ماهیچه‌ی متورم ساق پایش بیدار شده بود؛ تپ‌تپ خفیفی مانند تیک‌تاک در رگ‌هایش احساس می‌کرد. بنابراین، تصمیم گرفت با ماشین برود.

خودش را با سختی از تخت پایین کشید، دوش گرفت، لباس پوشید و با فریادی از خشم یادش آمد که ماشینش هنوز در گاراژ است ــ پاک فراموش کرده بود دیروز بعدازظهر آن را بیاورد. غرولندکنان و لنگ‌لنگان از حیاط می‌گذشت تا ببیند آیا عروسش می‌رود آن را بیاورد.

همسر شون، هلن(۵۹)، در آشپزخانه بود و داشت زمین را تی می‌کشید. در طول سال تحصیلی، او این ساعت خانه نبود، سرمعلم مدرسه بود و هر روز ساعت هفت و نیم باید آنجا حاضر می‌شد؛ اما حتی در تعطیلات هم او آدم در رختخواب ماندن نبود، تنبلی و بیکاری در ذات او جایی نداشت.

همان‌طور که وارد آشپزخانه می‌شد، گفت: «این‌قدر زود.» و هلن لبخند زد. خطوط زیر چشم‌هایش و رگه‌های خاکستری در میان موهای کوتاهش سن او را بیشتر از سی و شش نشان می‌داد. پاتریک با خودش فکر کرد: پیرتر و خسته‌تر از آنچه باید باشد. «نتونستم بخوابم.»

«متأسفم، عزیزم.»

او شانه‌ای بالا انداخت. «چه می‌شود کرد؟» تی را توی سطل گذاشت و آن را به دیوار تکیه داد. «قهوه می‌خورین، بابا؟» او را بابا صدا می‌کرد. اوایل برای پاتریک عجیب بود، اما حالا کاملاً به آن عادت کرده بود و محبتی که در صدای هلن موج می‌زد درونش را گرم می‌کرد. به او گفت قهوه را در فلاسک می‌برد؛ می‌خواهد به بالای رودخانه برود. «نزدیک آبگیر که نمی‌رین، نه؟ فقط می‌رین...»

سرش را تکان داد و گفت: «معلومه که نه.» و سپس درنگی کرد و افزود: «اوضاعشون چطوره؟»

او دوباره شانه‌ای بالا انداخت. «خودتون که می‌دونین، اون حرف نمی‌زنه.»

هلن و شون در خانه‌ای زندگی می‌کردند که زمانی متعلق به پاتریک و همسرش بود. پس از مرگ همسرش، شون و پاتریک در آنجا زندگی می‌کردند. بعدها که شون با هلن ازدواج کرد، انبار قدیمی آن سمت حیاط را کمی تغییر دادند و پاتریک به آنجا نقل مکان کرد. شون مخالفت کرد؛ می‌گفت او و هلن باید آنجا زندگی کنند؛ ولی پاتریک گوشش بدهکار نبود و می‌خواست آن دو در آنجا زندگی کنند. از این حس تداوم و پیوستگی خوشش می‌آمد؛ از اجتماع کوچک سه نفره‌شان که بخشی از آن شهر بود، ولی جدا از آن.

به کلبه که رسید، سریع متوجه شد که کسی آنجا بوده؛ پرده‌ها کشیده و در جلویی نیمه‌باز بود. تخت نامرتب بود، لیوان‌های خالی شراب روی زمین بود و یک ابریشمی در لگن توالت شناور بود. چند تا ته سیگار دست‌پیچ در زیرسیگاری بود. یکی از آن‌ها را برداشت و آن را بو کشید، می‌خواست ببیند ماری‌جوانا است یا نه. ولی فقط بوی خاکستر سرد می‌داد. چیزهای دیگری هم بود؛ چند تکه لباس و یک سری خرت‌وپرت، یک لنگه جوراب آبی، یک رشته تسبیح. همه را جمع کرد و داخل کیسه‌ای چپاند. ملافه‌های روی تخت راجمع کرد، لیوان‌ها را در ظرف‌شویی شست و ته‌سیگارها را در سطل آشغال ریخت و در را به‌دقت پشت‌سرش قفل کرد. همه چیز را با خودش به ماشین برد و ملافه‌ها را روی صندلی پشتی انداخت، آشغال‌ها را در صندوق‌عقب و خرت‌وپرت‌های دیگر را در داشبورد گذاشت.

در ماشین را قفل کرد و به کنار رودخانه رفت؛ در راه سیگاری روشن کرد. پاهایش درد می‌کرد و با هر پک سینه‌اش تنگ می‌شد. دود داغ حنجره‌اش را آزار می‌داد. سرفه کرد، احساس می‌کرد پشت ریه‌های خسته و دودگرفته‌اش جرم گرفته. ناگهان دچار اندوه شدیدی شد؛ این حال گاهی به سراغش می‌آمد و چنان بر او چیره می‌شد که آرزوی مرگ می‌کرد و پایان همه چیز. به آب نگاه کرد و بو کشید. او هیچ‌وقت از آن‌هایی نبود که وسوسه‌ی تسلیم و غوطه‌ور شدن در آب را داشتند، تا همه چیز را به ورطه‌ی فراموشی بسپارند. ولی آن‌قدر صادق بود که بپذیرد او هم گاهی می‌توانست جذبه‌ی فراموشی را حس کند.

تا به خانه برگردد، اواسط صبح بود و خورشید در آسمان بالا آمده بود. پاتریک گربه‌ی ببری را شناخت، گربه‌ی ولگردی بود که هلن به او غذا می‌داد، داشت کاهلانه از حیاط رد می‌شد و به سمت بوته‌ی رزماری باغچه‌ی پشت پنجره‌ی آشپزخانه می‌رفت. پشتش کمی خمیده و شکمش برآمده بود؛ باردار بود. او ناچار بود فکری برایش بکند.

سه‌شنبه، ۱۳ آگوست

ارین

همسایه‌های مزخرفم در آپارتمان مزخرفم در نیوکسل که یک واحدش را برای زمان کوتاهی اجاره کرده بودم ساعت ۴ صبح چنان بگومگویی راه انداخته بودند که بیا و ببین. به همین دلیل، تصمیم گرفتم بلند شوم و برای دویدن بیرون بروم. لباس پوشیده و آماده‌ی رفتن بودم که با خودم گفتم چرا اینجا بدوم وقتی می‌توانم آنجا بدوم. پس به سمت بکفورد حرکت کردم. ماشینم را کنار کلیسا پارک کردم و مسیر بالای رودخانه را در پیش گرفتم.

ابتدا کمی دشوار بود، چون باید پس از رد شدن از کنار آبگیر از تپه بالا می‌رفتی و از سمت دیگر آن پایین می‌آمدی؛ ولی بعد راه هموارتر می‌شد و دقیقاً خوراک دویدن. مسیری خنک که از آفتاب تابستان در امان بود؛ آرام و خوش‌منظره، و از دوچرخه‌سوارها هم در آن خبری نبود. زمین تا آسمان با محل پیاده‌روی من در لندن در امتداد کانال ریجنت(۶۰) تفاوت داشت که مدام باید خود را از جلوی گردشگرها و دوچرخه‌سوارها کنار می‌کشیدی.

چند مایل بالای رودخانه پهنای تپه بیشتر می‌شود و دامنه‌ی سرسبز آن که با حضور گوسفندان خال‌خالی شده بود به‌نرمی در برابر آن گسترده می‌شد. روی زمین هموارى می‌دویدم که پوشیده از سنگ‌ریزه بود؛ و به غیر از بته‌سبزه‌ها و سرو کوهی که همه‌جا بود، پوشش گیاهی دیگری در آن به چشم نمی‌خورد. تند می‌دویدم، سرم را پایین انداخته بودم و می‌دویدم؛ یک مایل یا بیشتر دویده بودم که به کلبه‌ای رسیدم که اندکی عقب‌تر ازحاشیه‌ی رود واقع شده و پشت آن پوشیده از درختان غان بود.

سرعتم را کم کردم تا نفسی تازه کنم و به سمت کلبه حرکت کردم تا نگاهی هم به آن بیندازم. جای دورافتاده‌ای بود. گویا خالی بود، ولی متروکه هم به نظر نمی‌رسید. پرده‌ها را تا اندازه‌ای کشیده بودند و شیشه‌ها هم بسیار تمیز بودند. با دقت نگاه کردم و اتاق نشیمن کوچکی دیدم که با دو مبل راحتی و میز کوچکی در میانشان مبله شده بود. خواستم در را بازکنم ولی قفل بود. بنابراین، روی پله‌ی اول در سایه نشستم و جرعه‌ای آب از بطری‌ام خوردم و پاهایم را هم جلویم دراز کردم و مچ‌هایم را خم کردم. منتظر بودم نفسم بالا بیاید و ضربان قلبم مرتب شود. در گوشه‌ی در پیغامی را با خراش کشیده بودند ــ آنی(۶۱) دیوونه اینجا بوده ــ و یک جمجمه‌ی کوچک هم هم‌راستای آن کشیده شده بود. کلاغ‌ها بر درختان پشت‌سرم قارقار می‌کردند، ولی صرف‌نظر از آن و بع‌بع گاه‌وبیگاه گوسفندان، دره خاموش و بکر بود. من خودم را کاملاً دختری شهری می‌دانستم، ولی این جای عجیب‌وغریب کفر آدم را درمی‌آورد.

کارآگاه تاونزند درست پس از ساعت نه ما را در جریان نتیجه‌ی کار پزشکی قانونی قرار داد. تعدادمان خیلی زیاد نبود: کارآگاه جوان ــ کالی ــ پشمالو، من و دو مأموری که ما را در بازجویی‌ها همراهی می‌کردند. تاونزند برای گرفتن نتیجه‌ی کالبدشکافی به پزشکی قانونی رفته بود و گزارشش کم‌وبیش همان چیزی بود که انتظارش را داشتیم. نل بر اثر جراحت‌های ناشی از سقوط درگذشته بود. هیچ آبی در ریه‌هایش نبود ــ غرق نشده بود و پیش از رسیدن به آب مرده بود. جراحتی نداشت که ناشی از افتادن نباشد، خراش و کبودی که بی‌ربط به سقوط باشد هم نداشت و هیچ نشانه‌ای مبنی بر همدستی کسی در این سقوط وجود نداشت. ضمناً، الکل زیادی هم در خونش مشاهده شده بود ــ معادل سه یا چهار لیوان.

کالی ما را در جریان تحقیقات محلی گذاشت ــ مورد ویژه‌ای نبود. می‌دانستیم

یکشنبه‌غروب نل مدت کوتاهی در بار بوده و نزدیک ساعت هفت آنجا را ترک کرده و دست‌کم تا نزدیکی‌های ساعت ده و نیم در میل‌هاوس بوده؛ یعنی زمانی که لنا به بستر رفته و هیچ‌کس پس از آن او را ندیده بوده. او این اواخر با کسی برخورد خاصی نداشته. اگرچه، همه متفق‌القول بودند که خیلی‌ها از او خوششان نمی‌آمد. اهالی آنجا نگرش او را نمی‌پسندیدند، از دید آن‌ها یک بیگانه چه حقی داشت که به شهر آن‌ها بیاید و ادعا کند قصد نوشتن داستان‌های آن‌ها را دارد؛ چطور جرئت داشت چنین کاری بکند؟

پشمالو ایمیل نل را چک کرده بود. او اکانتی را به پروژه‌اش اختصاص داده و از مردم خواسته بود داستان‌هایشان را برای او بفرستند و بیشترین چیزی که دریافت کرده بود توهین و ناسزا بود. او در حالی که شانه‌اش را با شرمندگی بالا می‌انداخت به من گفت: «البته بدتر از چیزی که زن‌ها در حالت عادی تو اینترنت باهاش مواجه می‌شن هم نیست.» انگار او مسئول تک‌تک احمق‌های زن‌ستیزِ فضای مجازی بود؛ و افزود: «البته ما بیشتر بررسی می‌کنیم، ولی...»

بقیه‌ی یافته‌های پشمالو واقعاً جالب بود؛ اول از همه، روشن شد که جولز ابوت به ما دروغ گفته؛ تلفن نل هنوز مفقود بود، ولی آن‌طور که از سوابق مکالماتش برمی‌آمد، با اینکه خیلی از گوشی‌اش استفاده نمی‌کرده، در طول سه ماه گذشته یازده بار با خواهرش تماس گرفته بوده؛ و بیشتر تماس‌ها کمتر از یک دقیقه طول کشیده و برخی هم سه یا چهار دقیقه. هیچ تماس طولانی‌ای وجود نداشت؛ اما تماس‌هایی هم نبودند که مخاطب آن‌ها را قطع کرده باشد.

او توانسته بود زمان مرگ را هم تخمین بزند. دوربین پایین که آسیب ندیده بود تصویر حرکتی به سمت بالا را ثبت کرده بود؛ تصویر بی‌صدا بود و وضوح خوبی نداشت. تنها حرکت مبهمی را در تاریکی نشان می‌داد و در پی آن پاشیده شدن آب؛ دو و سی و یک دقیقه‌ی بامداد لحظه‌ای فرود نل در آب بود.

اما پشمالو بهترین خبرش را برای آخر گذاشته بود: «یه اثر انگشت روی اون یکی دوربین پیدا کردیم؛ همون خرابه. با هیچ‌کدوم از اثر انگشت‌های پرونده همخونی نداره، ولی می‌تونیم از اهالی اینجا بخوایم که بیان اینجا و ازشون اثر انگشت بگیریم و دونه‌دونه حذف کنیم.»

تاونزند سرش را به‌آرامی تکان داد.

پشمالو شانه‌اش را بالا انداخت و ادامه داد: «البته دوربین رو قبل مرگش خراب کردن، بنابراین چیز زیادی ازش دستگیرمون نمی‌شه.»

تاونزند گفت: «با این حال، ببینیم چی دستگیرمون می‌شه.» و در حالی که به من نگاه می‌کرد گفت: «من هم با شما می‌آم. می‌خوام درباره‌ی تماس‌های تلفنی با جولیا ابوت حرف بزنم.» از جایش بلند شد. دست‌هایش را روبه‌روی سینه‌اش در هم گره کرد و سرش را پایین انداخت و با صدایی آرام افزود: «باید یه چیزی رو به همه‌تون

بگم.» صدایش آرام و کمابیش عذرخواهانه بود: «امروز صبح، یه تماس از مرکز داشتم.» نفس عمیقی کشید و ما همه با هم نگاهی ردوبدل کردیم، می‌دانستیم چه می‌خواهد بگوید: «با توجه به نتایج کالبدشکافی و نبود شواهد فیزیکی دال بر وجود درگیری در بالای صخره، تحت فشار هستیم که امکانات مالی رو سرِ...» او کمی وقفه میان حرف‌هایش انداخت و ادامه داد: «یه خودکشی یا مرگ تصادفی هدر ندیم. ما هنوز کارهای زیادی داریم، پس باید به کارمون سرعت بدیم. خیلی زمان زیادی نداریم.»

من خیلی تعجب نکردم. یاد صحبتم با بازرس ارشد در روز دریافت مأموریتم افتادم ـ حتماً این هم یه پرش دیگه است. بی‌بروبرگرد همینه؛ از همون صخره‌اش می‌شه فهمید؛ و البته با توجه به پیشینه‌ی منطقه این نتیجه‌گیری خیلی متعجب‌کننده نبود.

با این همه، زیاد از این نتیجه راضی نبودم. جسد دو زن در آب پیدا شده، آن هم در فاصله‌ی تنها چند ماه، دو زنی که با هم آشنا بودند و در یک مکان و در همسایگی یک مردم زندگی می‌کردند و لنا که دختر یکی از آن‌ها و بهترین دوست دیگری بوده آخرین کسی است که مادرش را زنده دیده و همین‌طور اولین کسی است که اصرار دارد مادرش مرگ پیش‌پاافتاده نمی‌خواسته بلکه خواهان مرگی پرابهام بوده. شنیدن این حرف از دهان یک بچه عجیب است.

همین‌ها را در حال خروج از اداره به کارآگاه گفتم و او با حالت تهدیدآمیزی به من نگاه می‌کرد. «خدا می‌دونه چی تو سر این دختر می‌گذره، می‌خواد یه جوری برای خودش توجیه کنه. اون...» حرفش را قطع کرد. زنی داشت به سمت ما می‌آمد؛ البته بیشتر لخ‌لخ کردن بود تا راه رفتن؛ و در همان حال زیر لب هم با خودش حرف می‌زد. با وجود گرما، پالتوی سیاهی پوشیده بود و رگه‌های بنفشی بر زمینه‌ی خاکستری موهایش به چشم می‌خورد و لاک تیره‌ای هم به ناخنش زده بود. یک گوت(۶۲) سال‌خورده بود.

تاونزند گفت: «صبح‌به‌خیر، نیکی.»

او نگاهی به کارآگاه و سپس من انداخت؛ و چشمانش را زیر ابروهای برآمده‌اش تنگ کرد.

زیر لب گفت: «هووم.» احتمالاً این یک جور سلام و علیک بود؛ و ادامه داد: «به جایی نرسیدین، نه؟»

تاونزند گفت: «به کجا نرسیدیم؟»

با پت‌پت گفت: «که کی این کار رو کرده؟ کی هلش داده؟»

تکرار کردم: «کی هلش داده؟» و بعد گفتم: «منظورتون دانیل ابوته؟ اطلاعاتی دارین که به درد ما بخوره، خانوم...؟»

چپ‌چپ به من نگاه کرد و بعد رو کرد به تاونزند و با شستش به من اشاره کرد و گفت: «ایشون کی باشن؟»

تاونزند با ملایمت گفت: «ایشون سرکار کارآگاه مورگان هستن. چیزی هست که بخوای به ما بگی؟ درباره‌ی اون شب؟»
گلویش را صاف کرد و گفت: «من چیزی ندیدم.» و غرولندکنان ادامه داد: «و تازه اگه چیزی هم دیده باشم، از اون چیزهایی که به درد شما بخوره نیست، هست؟»
او لخ‌لخ‌کنان از کنار ما گذشت و از جاده‌ای پرآفتاب پایین رفت؛ و نجواهایش را از سر گرفت.
«به نظرتون چی می‌خواست بگه؟ نباید رسماً ازش بازجویی کنیم؟»
او سرش را تکان داد و گفت: «نباید نیکی سِیج(۶۳) رو زیاد جدی گرفت، خیلی نمی‌شه به حرف‌هاش اعتماد کرد.»
«اوه؟»
«خودش می‌گه واسطه است، می‌گه با مرده‌ها حرف می‌زنه. قبلاً یه مقدار باهاش به مشکل برخوردیم؛ سر کلاهبرداری و این‌طور چیزها. می‌گه از نسل زنیه که شکارچیان جادوگر اینجا کشتنش.» و با لحنی خشک افزود: «پاک دیوونه است.»

جولز

در آشپزخانه بودم که زنگ در به صدا درآمد. از پنجره نگاه کردم و دیدم کارآگاه تاونزند روی پله‌ی جلویی ایستاده و به پنجره‌ها نگاه می‌کند. لنا زودتر از من به در رسید. در را باز کرد و گفت: «سلام، شون.»
تاونزند از کنار او گذشت و تنه‌اش به او خورد و (حتماً) متوجه شلوارک لی و تی‌شرتش که عکس رولینگ‌استون با زبانی بیرون‌آمده روی آن بود شده بود. دستش را پیش آورد و دست دادیم. دستش خشک بود اما پوست صورتش برق بیمارگونه‌ای داشت و حلقه‌ای کبود زیر چشم‌هایش بود. لنا زیرچشمی به او نگاه می‌کرد؛ انگشتش را دم دهانش برده بود و ناخنش را می‌جوید.
او را به آشپزخانه راهنمایی کردم و لنا هم دنبالمان آمد. من و کارآگاه پشت میز نشستیم و لنا به پیشخان تکیه داد. مچ پاهایش را روی هم انداخت و بعد تکانی خورد و سپس دوباره آن حرکت را تکرار کرد.
تاونزند به او نگاه نمی‌کرد، داشت سرفه می‌کرد و دستش را روی مچش می‌مالید. با صدای آرامی گفت: ««نتیجه‌ی کالبدشکافی اومد.» نگاهی به لنا و سپس به من کرد. «نل بر اثر سقوط کشته شده و مدرکی دال بر مشارکت شخص دیگه‌ای در مرگش وجود نداره. الکل زیادی هم مصرف کرده بوده.» صدایش آرام‌تر شد و ادامه داد: «اون‌قدری بوده که تعادل راه رفتنش رو از دست بده...»
لنا صدایی درآورد، آهی بلند و مرتعش. کارآگاه به دست‌هایش نگاه می‌کرد که روی میز در هم قلاب کرده بود.

من گفتم: «ولی نل مثل بز کوهی از اون صخره بالا می‌رفت، چند لیوان نوشیدنی هم خیلی روش تأثیر نداشت، اون می‌تونست یه بطری بخوره...»
کارآگاه سرش را تکان داد. «شاید، ولی اون شب، اون بالا...»
لنا به‌تندی گفت: «این یه حادثه نبوده.»
من برگشتم و با تشر گفتم: «اون خودش رو پرت نکرده.»
نیم‌نگاهی به من کرد و گفت: «تو چی می‌دونی؟» و بعد رو کرد به کارآگاه و گفت: «اون بهتون دروغ گفته، می‌دونی؟ همین که گفت با مامانم تماسی نداشته؛ مامانم همه‌اش بهش زنگ می‌زد، این‌قدری که نمی‌تونم بگم چند بار. اون هیچ‌وقت جواب نمی‌داد، هیچ‌وقت تماس نمی‌گرفت. اون هیچ‌وقت...» حرفش را ادامه نداد و به سمت من برگشت. «اون فقط... اصلاً تو چرا اینجایی؟ نمی‌خوام تو اینجا باشی.» با عصبانیت از اتاق خارج شد و در آشپزخانه را محکم پشت‌سرش بست؛ و چند دقیقه بعد هم درِ اتاق خوابش محکم به هم خورد.

کارآگاه تاونزند و من در سکوت نشسته بودیم. منتظر بودم تا درباره‌ی تماس‌ها از من سؤال کند؛ اما چیزی نمی‌گفت. نگاهش را به پایین دوخته بود و چهره‌اش هم چیزی نشان نمی‌داد.
بالاخره، من گفتم: «به نظرتون عجیب نیست؟چرا اون فکر می‌کنه نل این کار رو عمدی انجام داده؟»
به من نگاه کرد و سپس سرش را به سمت دیگری چرخاند، ولی چیزی نگفت.
«به مورد مشکوکی تو تحقیقاتتون برنخوردین؟ یعنی... گویا مرگش اینجا برای هیچ‌کس اهمیت نداره.»
به‌آرامی گفت: «برای شما داره؟»
احساس کردم صورتم دارد گلگون می‌شود. «این چه‌جور سؤالیه؟» می‌دانستم بعدش چه پیش می‌آید.
او گفت: «دوشیزه ابوت، جولیا.»
«جولز، بگین جولز.» داشتم طفره می‌رفتم؛ این‌دست آن‌دست می‌کردم.
اوگلویش را صاف کرد. «جولز، همون‌طور که لنا گفت، برخلاف گفته‌ی شما، سابقه‌ی مکالمات نل نشون می‌ده که تو سه ماه گذشته یازده بار با شما تماس گرفته.» چهره‌ام از شرم گل انداخت؛ نگاهم را از او گرفتم. او ادامه داد: «یازده بار. چرا به ما دروغ گفتین؟»»
(تو با بدجنسی زمزمه می‌کردی: «همیشه دروغ می‌گه، کارش همینه، همیشه داستان می‌بافه.»)
گفتم: «من دروغ نگفتم، من هیچ‌وقت باهاش حرف نزدم؛ لنا هم گفت، اون همیشه پیغام می‌گذاشت، من جواب نمی‌دادم، به این نمی‌گن دروغ.» حتی از دید خودم هم

ضعیف‌النفس و زبان‌باز بودم.
«ببینین، نمی‌تونین از من بخواین که دلیلش رو بهتون توضیح بدم. امکان نداره بشه به یه غریبه توضیحش داد. من و نل از سال‌ها پیش با هم مشکل داشتیم، اما هیچ ربطی به این قضیه نداره.»
تاونزند پرسید: «از کجا می‌دونین؟ اگه باهاش حرف نمی‌زدین، از کجا می‌دونین ربطی نداشت؟»
گفتم: «من فقط... ایناهاش.» و موبایلم را جلویش گرفتم. «بگیرین، خودتون گوش کنین.»
دست‌هایم می‌لرزید و همین‌طور دست او در حال گرفتن گوشی. او آخرین پیغام تو را شنید.
«چرا بهش زنگ نزدین؟» حالتی شبیه به نومیدی در چهره‌اش بود. «انگار ناراحت بوده، به نظرتون این‌طور نیست؟»
«نه، نمی‌دونم، نل همین‌طوری بود؛ گاهی خوشحال، گاهی ناراحت، گاهی عصبانی، خیلی وقت‌ها هم تو حال خودش نبود... فکر نمی‌کنم این چیز خاصی باشه، شما نمی‌شناسیدش.»
او پرسید: «پیام‌های دیگه‌اش، اون‌ها رو هنوز دارین؟» حالا صدایش لحن جدی‌تری به خود گرفته بود.
همه‌شان را نداشتم. ولی او هر چه را بود گوش کرد؛ آن‌قدر گوشی را محکم گرفته بود که بندهای انگشتش سفید شده بود. کارش که تمام شد، گوشی را به من پس داد.
«این‌ها رو پاک نکنین، ممکنه باز هم بخوایم گوش بدیم.» صندلی‌اش را پس کشید و بلند شد و من دنبال او به سرسرا رفتم.
دمِ در رو به من کرد و گفت: «باید بگم، راستش برای من خیلی عجیبه که بهش زنگ نزدین، نخواستین بفهمین که چه چیز مهمی رو این‌قدر اصرار داشته بهتون بگه.»
به‌آرامی گفتم: «فکر کردم فقط می‌خواد توجهم رو جلب کنه.» و او رویش را برگرداند و رفت.
در را که پشت‌سرش بستم، تازه یادم افتاد؛ پشت‌سرش دویدم.
صدایش کردم: «کارآگاه تاونزند، یه دست‌بند بود، دست‌بند مادرم. همیشه دست نل بود، پیداش کردین؟»
در حالی که رو به من می‌کرد، سری تکان داد و گفت: «نه، چیزی پیدا نکردیم. لنا به کارآگاه مورگان گفته خیلی وقت‌ها تو دستش می‌انداخت، اما نه همیشه.» دوباره شروع به راه رفتن کرد، با سری فروافتاده، و گفت: «ظاهراً این رو نمی‌دونستین.»
نگاهی به سمت خانه کرد و سوار ماشین شد و به‌آرامی در مسیر ماشین‌رو از آنجا دور شد.

جولز

پس آخر کاسه‌کوزه‌ها یک جوری سر من شکست. واقعاً یک چیزی داری، نل. مرده‌ای، چه‌بسا کشته شده‌ای، و همه مرا گناهکار می‌دانند. من حتی اینجا نبودم! کج‌خلق شده بودم؛ مثل دوران نوجوانی‌ام. دلم می‌خواست بر سرشان فریاد بزنم که آخر کجایش تقصیر من است؟

پس از رفتن کارآگاه، تندتند وارد خانه شدم و هنگام گذشتن چشمم به آینه افتاد؛ و از دیدن تصویر تو به‌جای خودم شگفت‌زده شدم (پیرتر، نه به زیبایی گذشته، ولی باز هم خودت بودی). قلبم تیر کشید. رفتم به آشپزخانه و گریه کردم. من تنهایت گذاشتم؟ چطور؟ شاید دوستت نداشتم، ولی تو را در این حالت تنها نمی‌گذاشتم، رهایت نمی‌کردم. باید مطمئن شوم که آیا کسی به تو آسیب زده؛ و چرا، اگر این‌طور است، باید تاوان بدهد. باید همه‌ی این مسائل را حل کنم، شاید تو دست از زمزمه کردن در گوشم برداری که تو نپریدی، تو نپریدی، تو نپریدی. قبول کردم، باشد؟ (زمزمه می‌کنم) و باید مطمئن شوم خطری تهدیدم نمی‌کند و کسی قرار نیست سراغ من بیاید؛ مطمئن شوم کودکی که باید زیر بال‌وپرم بگیرم فقط یک طفل معصوم است، نه چیز دیگر، نه یک موجود خطرناک.

طرز نگاه کردن لنا به کارآگاه تاونزند مدام جلوی چشمم است و لحن صدایش وقتی او را به نام کوچکش صدا کرد (به نام کوچکش؟) و همین‌طور طرز نگاه کردن کارآگاه به او. فکر نمی‌کنم چیزی که او درباره‌ی دست‌بند به آن‌ها گفته درست باشد. یک جای کار می‌لنگد. خوب یادم است که سریع گفتی دست‌بند برای تو است. به نظرم تو آن را فقط برای این می‌خواستی که می‌دانستی من آن را چقدر می‌خواهم. وقتی میان وسایل مامان پیدایش کردی، سریع آن را دور مچت بستی. من به بابا گفتم (بله، باز هم داستان بساز) چرا او باید آن را بردارد، تو گفتی چرا نه، چون من بزرگ‌ترم؛ و وقتی بابا رفت همان‌طور که با تحسین به آن نگاه می‌کردی لبخند زدی و گفتی بهم می‌آید، به نظرت بهم نمی‌آید؟ و ساعد گوشتالوی من را نیشگون گرفتی و گفتی فکر نمی‌کنم روی مچ گوشتالوی تو خیلی جالب شود.

اشک‌هایم را پاک کردم. مثل همیشه، با بی‌رحمی‌ای که برازنده‌ی قدرتت بود مرا آزردی. همیشه مسخره‌ام می‌کردی؛ وزنم، کندی حرکاتم و کودنی‌ام را مسخره می‌کردی و اهمیت نمی‌دادم؛ و آن حرف‌هاـ یالا، جولیا... به من راستش رو بگو؛ یعنی اصلاً یه خرده هم ازش خوشت نیومد؟ ـ پیکان‌ها بودند که در تنم فرو می‌رفتند، آن‌قدر التیام‌ناپذیر که باید زخمم را می‌دریدم و آن‌ها را بیرون می‌کشیدم. آخرینشان را روز خاک‌سپاری مامان جویده‌جویده در گوشم خواندی. اوه، واقعاً می‌توانستم به‌خاطر آن حرف دستم را دور گردنت بگذارم و با شادمانی خفه‌ات کنم؛ و اگر تو

توانستی با من این کار را بکنی و مرا به آنجا برسانی، از چه کس دیگری یک آدمکش ساخته بودی؟

آن پایین، در اعماق خانه و در اتاق کارت، شروع کردم به زیرورو کردن کاغذهایت. با چیزهای ساده شروع کردم. در قفسه‌های چوبی مقابل دیوار پرونده‌های پزشکی تو و لنا را دیدم، گواهی تولد لنا را که روی آن نام پدر نوشته نشده بود. حدس می‌زدم این‌طوری باشد. این یکی از اسرارت بود؛ یکی از آن رازهایی که در دلت نگه داشته بودی. ولی یعنی حتی خود لنا هم نباید می‌دانست؟ (البته با بدجنسی فکر کردم که تعجب نمی‌کردم اگر خودت هم واقعاً نمی‌دانستی).

گزارش‌های مدرسه هم بود؛ از پارک اسلاپ مونتسوری(۶۴) در بروکلین(۶۵) و از مدرسه‌ی ابتدایی و راهنمایی اینجا در بکفورد. اوراق مربوط به خانه، بیمه‌نامه، بیمه‌ی عمر (لنا ذی‌نفع آن بود)، صورت‌حساب‌های بانکی، حساب‌های سرمایه‌گذاری، نشانه‌های یک زندگی کم‌وبیش بسامان که رازی برای آشکار شدن و حقیقتی برای بازگویی نداشت.

در کشوهای پایینی پرونده‌های مرتبط با «پروژه»ات قرار داشت. جعبه‌هایی پر از تصاویر چاپی زبر، یادداشت‌هایی که برخی تایپ‌شده بودند و برخی را هم با خط خرچنگ‌قورباغه‌ی خودت نوشته بودی؛ با خودکار سبز و آبی، واژه‌هایی را با حروف درشت نوشته بودی، زیر بعضی از واژه‌ها خط کشیده و برخی دیگر را هم خط زده بودی، مانند پریشان‌گویی‌های یک نظریه‌پرداز توطئه؛ یک زن مجنون. برخلاف پرونده‌های دیگر که همه مرتب بودند، این‌ها همه بی‌نظم بودند؛ همه نامرتب و درهم‌برهم. انگار کسی آن‌ها را دست‌کاری کرده و دنبال چیزی می‌گشته. پوستم مورمور شد و دهانم خشک شده بود. حتماً پلیس آن‌ها را دست‌کاری کرده بوده. آن‌ها کامپیوترت را برده بودند، ولی باز می‌خواستند آن را بررسی کنند، شاید دنبال یادداشتی می‌گشتند.

سریع نگاهی به نخستین جعبه‌ی عکس‌ها انداختم. بیشترشان تصاویر آبگیر، تخته‌سنگ‌ها و کناره‌ی کوچک شنی بود. در حاشیه‌ی برخی از تصاویر علامت‌هایی گذاشته بودی که از آن‌ها سر درنمی‌آوردم. تصاویری از بکفورد هم در میان عکس‌ها بود؛ از خیابان‌ها و خانه‌هایش. خانه‌های سنگی زیبا و خانه‌های امروزی بدقواره. از یکی از خانه‌ها بارها عکس انداخته بودی. خانه‌ای ادواردی ساده‌ای از آن سه‌طرف‌بازها با پرده‌های چرک و نیمه‌کشیده. عکس‌هایی هم از مرکز شهر بود، پل، بار، کلیسا، گورستان و گور لیبی سیتون.

لیبی بیچاره. دوران بچگی عاشقش بودی. من از آن داستان بیزار بودم. غمگین و بی‌رحمانه بود. ولی تو دوست داشتی آن را بارها و بارها بشنوی، دوست داشتی بشنوی چگونه لیبی را که هنوز کودکی بیش نبود به آب انداختند، به جرم جادوگری، چرا؟ من پرسیدم و مامان گفت چون او و عمه‌اش درباره‌ی گیاهان و گیاهان دارویی

اطلاعات داشتند، دارو درست کردن بلد بودند. واقعاً دلیل احمقانه‌ای بود، ولی داستان‌های بزرگ‌سالان پر بود از قساوت‌های احمقانه. بچه‌های کوچک را از مدارس بیرون می‌راندند به‌خاطر رنگ پوستشان، مردم را می‌زدند و می‌کشتند به‌خاطر پرستش خدایی دیگر، بعدها تو به من گفتی به‌خاطر دارو درست کردن نبود، به‌خاطر این بود که لیبی مردی مسن‌تر از خودش را فریفته بود و باعث جدایی او از همسر و فرزندش شده بود. این موضوع نه‌تنها ارزش او را پیش چشم تو کم نکرده بود که برعکس، این را نشانه‌ی قدرتش می‌دانستی.

کوچک که بودی، حدوداً شش، هفت ساله، اصرار داشتی یکی از دامن‌های قدیمی مامان را بپوشی و به آبگیر بروی. با اینکه آن را تا زیر چانه‌ات بالا کشیده بودی، باز هم در خاک و گل به دنبالت کشیده می‌شد. از تخته‌سنگ‌ها بالا می‌رفتی و خودت را به آب می‌انداختی. مثلاً، لیبی شده بودی، می‌گفتی: «ببین، مامان! ببین، به نظرت غرق می‌شم یا شنا می‌کنم؟»

تو را می‌بینم و شوری را که در چهره‌ات موج می‌زد و دستان لطیف مادرم را در میان دستانم حس می‌کنم و شن‌های گرمی در میان پنجه‌هایم فرو رفته؛ هر دو مشغول تماشای تو هستیم. با عقل جور درنمی‌آید، چون اگر تو شش، هفت ساله بودی، آن‌وقت قاعدتاً من باید دو،سه ساله بوده باشم؛ و واقعاً نمی‌توانم این تصویر را به یاد داشته باشم، می‌توانم؟

یاد فندکی افتادم که در کشوی دراورت دیدم و حروف حک‌شده روی آن؛ اِل‌اِس، یعنی لیبی؟ واقعاً نل؟ واقعاً تو آن‌قدر درگیر دختری بودی که سیصد سال از مرگش گذشته بود و حروف ابتدای نامش را روی وسایلت حک کرده بودی؟ شاید نه، شاید درگیرش نبودی؛ شاید از اینکه بتوانی او را در دستت بگیری خوشت می‌آمد.

باز هم به پرونده‌ها برگشتم تا مطالب بیشتری درباره‌ی لیبی پیدا کنم. کاغذهای چاپی تایپی و عکس‌ها را زیرورو می‌کردم؛ بخش‌های جداشده‌ی مقاله‌های روزنامه‌ها، بریده‌های مجلات. در حاشیه‌ی برخی از برگه‌ها خرچنگ‌قورباغه چیزهایی نوشته بودی؛ ناخوانا و مبهم. برخی از نام‌ها به گوشم خورده بود و برخی هم نه؛ لیبی و مری، آنه(۶۶) و کیتی، گینی و لورن؛ و بالای بخش مربوط به لورن با خط درشت و رنگ سیاه نوشته بودی: «بکفورد محل خودکشی نیست، بکفورد محلی است برای خلاص شدن از زن‌های دردسرساز.»

آبگیر مرگ

لیبی، ۱۶۷۹

دیروز گفتند فردا و حالا امروز است. می‌داند خیلی طول نمی‌کشد. می‌داند آن‌ها به‌زودی می‌آیند و او را به سوی آب می‌برند؛ می‌خواهند او را در آب غوطه‌ور کنند. چشم‌به‌راه است؛ دلش همین را می‌خواهد و برای رفتن در آب لحظه‌شماری می‌کند. از چرک و کثافت خودش خسته شده، از خارش پوستش، گرچه می‌داند روی زخم‌هایش اثری ندارد، زخم‌هایش همه چرک کرده‌اند و بوی عفونت می‌دهند.
اگر گیاه آقطی داشت خوب بود، یا شاید هم جعفری؛ دقیقاً نمی‌داند کدام‌یک مناسب‌ترند، یا شاید هم آن‌قدر دیر شده که دیگر قابل درمان نیستند. عمه مری حتماً می‌دانست. ولی او دیگر نیست؛ و جسدش هشت ماه است که از چوبه‌ی دار آویزان است.
لیبی آب را دوست دارد؛ عاشق رودخانه است ولی از جاهای گود آن می‌ترسد. الان آب حتماً خیلی سرد است، ولی دست‌کم از حشرات روی پوستش خلاص می‌شود. وقتی دستگیرش کردند، موهای سرش را تراشیدند، ولی الان کمی بلند شده است و چیزهایی در میانشان می‌خزند، در تنش فرو می‌روند؛ درون گوش‌هایش، در گوشه‌ی چشم‌هایش و در پاهایش. آن‌قدر خودش را می‌خاراند تا خون‌ریزی می‌کند. چقدر خوب می‌شود همه‌ی این‌ها شسته شوند؛ از این بو، از این بوی بدنش خلاص شود.
صبح، دو مرد از راه می‌رسند. هر دو جوان هستند؛ خشن و بددهان. قبلاً مزه‌ی مشت‌هایشان را چشیده. البته دیگر او را نمی‌زنند، دیگر احتیاط می‌کنند، چون شنیده‌اند که مردی گفته او را در جنگل دیده که شیطان از میان بدنش بیرون می‌آمده. آن‌ها خندیدند و به او سیلی زدند، ولی آن‌ها هم از او می‌ترسیدند؛ و در هر صورت این روزها او اصلاً دیدن نداشت.
با خودش فکر می‌کرد آیا او هم در میان مردم است؛ چه فکری می‌کند؟ زمانی به او می‌گفت زیبا، ولی حالا دندان‌هایش پوسیده بود و تمام پوستش آبی و کبود بود انگار همین حالایش هم نیمه‌مرده بود.
او را به بکفورد می‌برند؛ در آنجا رود با شدت به دور صخره می‌پیچد و سپس آرام می‌گیرد، آرام و ژرف. او قرار است در اینجا غوطه‌ور شود.
پاییز است و باد سردی می‌وزد، ولی خورشید برآمده و او از اینکه در روز روشن برهنه در برابر زن‌ها و مردهای دهکده بایستد احساس شرم می‌کند. نفس‌ها از وحشت و شگفتی در سینه‌ها حبس شده؛ وحشت و شگفتی از آنچه بر سر لیبی سیتون دوست‌داشتنی آمده.

دست‌هایش را با ریسمان کلفتی آن‌قدر محکم بسته‌اند که خون کم‌رنگ تازه از مچ‌هایش جاری شده. ولی پاهایش را نبسته‌اند. یک ریسمان هم دور کمرش بسته‌اند تا وقتی در آب فرو رفت بتوانند او را بالا بکشند.

وقتی او را به لبه‌ی رودخانه می‌برند، برمی‌گردد و با چشم‌هایش در میان جمعیت او را جست‌وجو می‌کند. بچه‌ها جیغ می‌زنند، فکر می‌کنند برگشته تا آن‌ها را جادو کند و مردها او را به درون آب هل می‌دهند. سرما نفسش را در سینه حبس می‌کند. یکی از مردها با چوبی او را از پشت فشار می‌دهد تا بیشتر جلو برود و نتواند روی پاهایش بایستد؛ او می‌لغزد و در آب غوطه‌ور می‌شود.

فرو می‌رود.

سرما آن‌قدر وحشتناک است که فراموش می‌کند کجا است. دهانش را باز می‌کند تا نفس بکشد و آب سیاه را می‌بلعد؛ دارد خفه می‌شود، تقلا می‌کند. پاهایش را تکان می‌دهد، ولی فایده‌ای ندارد، چون پاهایش به کف رودخانه نمی‌رسد.

ریسمان محکم او را می‌کشد، در کمرش فرو می‌رود و آن را می‌برد.

هنگامی که او را به ساحل می‌کشند، می‌گرید.

«دوباره!»

یک نفر می‌گوید باید دوباره تکرار شود.

صدای فریاد آمیخته با گریه‌ی زنی بلند می‌شود: «غرق می‌شه! اون جادوگر نیست، اون فقط یه بچه است.»

«دوباره! دوباره!»

مردها دوباره او را می‌بندند؛ ولی این بار به گونه‌ای دیگر: شست پای چپ را به پنجه‌ی راست، شست راست را به پنجه‌ی چپ. ریسمان هنوز هم دور کمرش مانده؛ این بار او را می‌برند و در آب می‌اندازند.

شروع به التماس می‌کند: «خواهش می‌کنم.» چون فکر نمی‌کند بتواند تاریکی و سرمای آن را تاب بیاورد. دوست دارد به خانه‌ای برگردد که دیگر نشانی از آن نیست، به روزگاری که او و عمه‌اش جلوی آتش می‌نشستند و برای هم قصه می‌گفتند. دلش هوای کلبه‌شان و تخت عمه را دارد، دوست دارد دوباره کوچک شود. دلتنگ عطر گل‌های سرخ و دود چوب و گرمای خوشایند پوست عمه است.

«خواهش می‌کنم این کار رو نکنین.»

و در آب فرو می‌رود. هنگامی که برای بار دوم او را از آب بیرون می‌کشند، لب‌هایش کبود شده و دیگر نفس نمی‌کشد.

دوشنبه، ۱۷ آگوست

نیکی

نیکی کنار پنجره روی صندلی‌اش نشسته بود. برآمدن خورشید را تماشا می‌کرد که مه رقیق صبحگاهی را از پس تپه‌ها می‌زدود. تمام شب چشم روی هم نگذاشته بود، به‌خاطر گرما و پرچانگی‌های خواهرش. نیکی گرما را دوست نداشت. او را برای سرما ساخته بودند: نیاکان پدری‌اش از اهالی هبریدها(۶۷) بودند و از تبار وایکینگ‌ها و نیاکان مادری‌اش از مردم شرق اسکاتلند بودند که صدها سال پیش شکارچیان جادوگر آن‌ها را به جنوب رانده بودند. مردم بکفورد شاید باور نمی‌کردند و او را ریشخند و تمسخر می‌کردند ولی نیکی یقین داشت که از تبار جادوگران است؛ و می‌توانست همه‌ی نیاکانش را بشمارد تا از سِیج به سیتون برسد.

دوش گرفت، غذایش را خورد و سراپا سیاه پوشید. ابتدا به آبگیر رفت. مسیری بلند را در حالی که پاهایش را به زمین می‌کشید به‌آهستگی طی کرد و از سایه‌ای که درختان بلوط و غان گستره بودند خشنود بود. با این حال، عرق چشم‌هایش را می‌سوزاند و از پشتش روان بود. وقتی به کناره‌ی کوچک جنوبی رسید، کفش‌های راحتی‌اش را درآورد و تا مچ پا درون آب رفت. خم شد و مشت‌مشت آب برداشت و به صورت و گردن و بالای دست‌هایش پاشید. در گذشته، او از صخره بالا می‌رفت و از آنجا به کسانی که سقوط کرده بودند، به آن‌ها که خودشان پریده بودند و آن‌ها که هلشان داده بودند، ادای احترام می‌کرد؛ ولی دیگر پاهایش یاری نمی‌کرد، بنابراین ناچار بود از همان پایین با غرق‌شدگان حرف بزند.

نخستین باری که چشمش به نل ابوت افتاد هم درست همین جا ایستاده بود. دو سال پیش بود؛ آن روز هم دقیقاً کمی آب به خودش پاشیده بود تا خنک شود و همان زمان چشمش به زنی در بالای صخره افتاده بود؛ او گامی به پیش گذاشت و سپس عقب رفت و باز یک بار دیگر گامی به پیش و پس گذاشت و بار سوم که این کار را کرد کف دستان نیکی مورمور شد و زنگ خطری در گوشش به صدا درآمد. دید که زن روی زانوهایش سرپا نشست و سپس مانند ماری که روی شکمش می‌لغزد خودش را با احتیاط به لبه‌ی صخره کشاند؛ دست‌هایش از لبه‌ی صخره آویزان بود. قلب نیکی به دهانش آمد و فریاد زد: «اوی.» زن به پایین نگاه کرد؛ او را دید و لبخند زد و برایش دست تکان داد.

بعدها نیکی او را زیاد آنجاها دید. او زیاد به آبگیر می‌آمد؛ عکس می‌گرفت، طرح می‌کشید و چیزهایی یادداشت می‌کرد. او در هر ساعتی از شبانه‌روز به آنجا می‌رفت، در هر هوایی. نیکی بارها او را از پشت پنجره‌اش دیده بود که نیمه‌شب به سمت آبگیر می‌رود، در برف و بوران، در باران شدیدی که پوست را از جا می‌کند.

گاهی نیکی در پی او می‌رفت و نل رویش را برنمی‌گرداند؛ آن‌قدر مجذوب کارش بود که اصلاً متوجه نمی‌شد کسی غیر از خودش در آنجا حضور دارد. نیکی خوشش می‌آمد و پشتکار و توجه او را می‌ستود و اینکه این‌گونه در کارش غرق شده بود. او

از دلبستگی نل به رودخانه هم خوشش می‌آمد. زمانی او دوست داشت در صبح‌های گرم تابستانی در ژرفای آب شنا کند، گرچه دیگر آن روزها گذشته بود. ولی نل! کله‌ی سحر و شب تاریک در آب شنا می‌کرد؛ زمستان و تابستان. ولی حالا که فکر می‌کرد به نظرش رسید که این اواخر نل را در حال شنا کردن ندیده بود، چند هفته‌ای بود یا شاید هم بیشتر؟ سعی کرد آخرین باری را که او را در آب دیده بود به یاد بیاورد ولی نتوانست. برای اینکه خواهرش مدام پیش چشمش ظاهر می‌شد و در گوشش پچ‌پچ می‌کرد.

ای کاش دهانش را می‌بست.

همه فکر می‌کردند نیکی مایه‌ی ننگ خانواده است، ولی درواقع خواهرش جین(۶۸) بود. در دوران کودکی، همه می‌گفتند جینی دختر خوبی است؛ دختر خوبی هم بود. تا اینکه، باورتان نمی‌شود، در هفده سالگی وارد نیروی پلیس شد. پلیس! خدایا! پدرشان معدنچی بود. بنا به گفته‌ی مادرش، این یک خیانت بود، خیانت به همه‌ی خانواده، به کل مردمشان. پدر و مادرش دیگر با جین حرف نزدند و نیکی هم باید از او می‌بُرید. ولی نمی‌توانست، چطور می‌توانست؟ جینی خواهر کوچکش بود.

ولی مشکلش این بود که نمی‌توانست جلوی آن زبان لعنتی‌اش را بگیرد، نمی‌دانست چه‌وقت باید سکوت کند. جینی پس از خارج شدن از پلیس و پیش از ترک بکفورد برای نیکی داستانی را تعریف کرد که موهای تنش سیخ شد؛ و از آن زمان تا کنون نیکی هر وقت پاتریک تاونزند را می‌دید زبانش را گاز می‌گرفت و روی زمین تف می‌کرد و وردهایش را زیر لب زمزمه می‌کرد تا در امان بماند.

تا به حال که این کارش جواب داده بود. او در امان مانده بود، ولی جینی نه. پس از ماجرای پاتریک و همسرش و پیشامدهای پس از آن، جینی به ادینبورگ رفت و آنجا با مرد به‌دردنخوری ازدواج کرد و پانزده سال باقی‌مانده‌ی زندگی‌اش را به نوش‌خواری در کنار او گذراند تا بالاخره خودش را به کشتن داد. ولی نیکی گاهی وقت‌ها او را می‌دید و با او حرف می‌زد؛ و این اواخر بیشتر روزها. جینی باز هم داشت پرچانگی می‌کرد، سمج و دردسرساز و پرسروصدا شده بود.

و از شبی که نل ابوت به آبگیر رفت او پرچانه‌تر شده بود. جینی از نل خوشش می‌آمد، چیزی از خودش را در او می‌دید. نیکی هم از او خوشش می‌آمد، از گفت‌وگوهایی که با او داشت؛ از اینکه نل حرف‌های او را می‌شنید. به داستان‌های او گوش می‌داد، ولی هشدارهایش را نشنیده گرفت، درست مانند جینی، نل هم یکی دیگر از آن‌هایی بود که نمی‌دانست کی باید خاموش بماند.

مسئله از این قرار است که گاهی، مثلاً پس از بارانی سنگین، رودخانه طغیان می‌کند؛ و سرکش و عنان‌گسیخته زمین را زیرورو می‌کند و چیزهای پنهانی را آشکار می‌کند؛ استخوان‌های یک بره، چکمه‌های ولینگتون یک بچه، ساعتی که روی آن را گل‌ولای گرفته، عینکی با زنجیر نقره، دست‌بندی با قفل شکسته، چاقو، قلاب

ماهیگیری، یک لنگه کتانی، قوطی‌های حلبی و سبد چرخ‌دار سوپر مارکت، تکه‌پاره‌ها، چیزهای بی‌ارزش و باارزش؛ و این طبیعی است، راه و رسم رودخانه همین است؛ رودخانه می‌تواند به گذشته برود، آن را زیرورو کند و سپس هر چه را در آن هست پیش چشم همه به خشکی بپاشد، ولی آدم‌ها نمی‌توانند. زن‌ها نمی‌توانند. وقتی تو شروع به پرسش کردی و آن آگهی‌های کوچک را در فروشگاه‌ها و بارها چسباندی، وقتی شروع به عکس گرفتن و گفت‌وگو با روزنامه‌ها کردی و از جادوگران و زنان و نفرین‌شدگان پرسیدی، این‌ها پرسش نبود، دنبال دردسر گشتن بود. نیکی می‌داند.

تا پاهایش را خشک کند، کفش‌هایش را بپوشد و خیلی آهسته راه رفته را بازگردد، از پله‌ها بالا برود و از روی پل بگذرد، دیگر از ده گذشته بود و تقریباً وقتش بود. به مغازه رفت و برای خودش یک کوکاکولا خرید و بر نیمکتی روبه‌روی حیاط کلیسا نشست. قصد نداشت داخل برود ــ کلیسا جای او نبود ــ ولی می‌خواست آن‌ها را تماشا کند؛ می‌خواست سوگواران، تماشاگران و دوروهای متزور را تماشا کند.

خودش را در نیمکت پایین کشید و لحظه‌ای چشم‌هایش را روی هم گذاشت؛ اگرچه فکر کرده بود یک لحظه، چون هنگامی که چشم‌هایش را باز کرد مراسم آغاز شده بود. یکی از پلیس‌ها را دید، همان زن تازه‌وارد؛ شق‌ورق در آنجا جولان می‌داد و مانند دم‌عصایی سرش را به این سو و آن سو می‌چرخاند، او هم یک تماشاگر بود. صاحب بار و همسرش و دختر جوانی که در بار کار می‌کرد هم آمده بودند. دو تا از دبیرهای مدرسه هم آنجا بودند؛ همان که بدلباس و چاق بود و آن یکی جذابه که عینک آفتابی زده بود. ویتاکرها را هم دید، هر سه تایشان را؛ بدبختی از سرورویشان می‌ریخت، مانند بخاری که از قابلمه برمی‌خیزد؛ پدری که کمرش از اندوه خم بود و پسری که از سایه‌ی خودش هم می‌ترسید. فقط مادرشان سرش را بالا گرفته بود.

یک دسته دختر جوان هم مانند غاز قات‌قات می‌کردند و مردی هم پشت‌سرشان بود که چهره‌ی زشتش رنگ آشنایی داشت. او را می‌شناخت ولی به‌جا نمی‌آورد.

ماشین آبی تیره‌ای که به سمت پارکینگ رفت حواسش را پرت کرد و پوستش مورمور شد و احساس کرد سوز سردی پشتش را لرزاند. ابتدا زن را دید، هلن تاونزند؛ ساده مانند یک گنجشک، از صندلی پشتی بیرون آمد، شوهرش از جای راننده پیاده شد و پیرمرد از صندلی کنار راننده پیاده شد، پاتریک، شق‌ورق و با پشتی صاف مانند یک درجه‌دار؛ پاتریک تاونزند، مرد خانواده، ستون جامعه و پلیس سابق. پست‌فطرت.

نیکی روی زمین تف کرد و وردش را خواند؛ احساس کرد چشم پیرمرد به او افتاد و صدای جینی در گوشش پیچید: نگاهش نکن، نیک.

یک ساعت و نیم بعد که جمعیت از آنجا بیرون آمد هم نیکی هنوز آنجا بود. دم در شلوغ‌پلوغ شده بود و مردم به هم می‌خوردند و هنگام رد شدن تنه‌هایشان به هم می‌خورد؛ و سپس برخوردی میان دبیر جذاب و لنا ابوت پیش آمد و به‌تندی چند

کلمه‌ای ردوبدل کردند. نیکی تماشا می‌کرد و دید که پلیس هم همین کار را می‌کند؛ شون تاونزند یک سر و گردن بلندتر از دیگران با گام‌های محکم به این طرف و آن طرف می‌رفت و می‌کوشید نظم را برقرار کند. ولی انگار چیزی مشکل داشت؛ مانند یکی از آن حقه‌بازی‌ها بود؛ یک لحظه حواست پرت می‌شود و به خودت که می‌آیی می‌بینی کل بازی تغییر کرده.

هلن

هلن پشت میز آشپزخانه نشسته بود و بی‌صدا می‌گریست. شانه‌هایش تکان می‌خورد و دستانش را روی پاهایش درهم گره کرده بود. شون اشتباه متوجه شده بود. دستش را به‌آرامی روی شانه‌ی او گذاشت و گفت: «تو مجبور نیستی بیای، دلیلی نداره تو بیای.»

پاتریک گفت: «باید بره، هلن می‌آد، تو هم می‌آی ــ همه‌مون می‌ریم؛ ما هم جزو این مردمیم.»

هلن سرش را تکان داد و در حالی که با کف دستش اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت: «معلومه که می‌آم.» گلویش را صاف کرد و ادامه داد: «حتماً می‌آم.»

او به‌خاطر مراسم خاک‌سپاری ناراحت نبود، دلیل ناراحتی‌اش چیز دیگری بود؛ پاتریک آن روز صبح گربه‌ی ولگرد را در رودخانه غرق کرده بود. او گفته بود گربه باردار بود و آن‌ها نمی‌توانستند بگذارند از در و دیوار آنجا گربه بالا برود، صدای همسایه‌ها درمی‌آمد. البته حق با او بود، اما هلن باز هم ناراحت بود. گربه با اینکه وحشی بود کم‌کم برای هلن حکم یک حیوان خانگی را پیدا می‌کرد. دیدن او که هر روز صبح از حیاط می‌گذشت و دم در جلویی بو می‌کشید و منتظر پذیرایی بود برای هلن خوشایند بود؛ او با پنجه‌هایش کاهلانه به زنبورهای وزوزو ضربه می‌زد؛ و این فکر دوباره حالش را بد کرد.

شون که به طبقه‌ی بالا رفت، به پاتریک گفت: «لازم نبود غرقش کنی، می‌تونستم ببرمش دام‌پزشکی، اون‌ها خودشون خلاصش می‌کردن.»

پاتریک سرش را تکان داد و با صدایی که لحنی خشن داشت گفت: «نه، این بهترین راه بود. خیلی هم سریع تموم شد.»

ولی خراش‌های عمیق ساعدش نشان می‌داد که گربه تا چه اندازه جنگیده. با خودش فکر کرد حقت است، امیدوارم حسابی دردت آمده باشد. ولی بعد دچار حس بدی شد، چون او از روی بی‌رحمی این کار را نکرده بود. با سر به ساعدش اشاره کرد و گفت: «باید یه کاری برای این‌ها بکنم.»

او سرش را تکان داد: «چیزی نیست.»

«هست، ممکنه عفونت کنه. تازه، داره پیراهنت رو خونی می‌کنه.»

او را پشت میز نشاند، خراش‌ها را تمیز کرد و روی زخم‌ها ضدعفونی‌کننده مالید؛ و بعد زخم‌های بدتر را با باند الستوپلاست بست. پاتریک تمام مدت به او نگاه می‌کرد؛ و هلن پیش خودش فکر کرد شاید کمی پشیمان است، چون وقتی کارش تمام شد او دستش را بوسید و گفت: «دختر خوب، تو دختر خوبی هستی.»

هلن از صندلی بلند شد و به سمت سینک ظرف‌شویی رفت، دست‌هایش را کنار آن گذاشت و به سنگ‌فرش‌های سوزان حیاط نگاه کرد؛ و لبش را گاز گرفت.

پاتریک آهی کشید و زیر لبی گفت: «ببین، عزیزم، می‌دونم برات سخته، می‌دونم؛ اما ما باید به‌عنوان یه خانواده بریم اونجا، باید پشت شون باشیم. نمی‌ریم برای اون عزاداری کنیم، می‌ریم که تمام اون داستان رو پشت‌سر بگذاریم.»

هلن نمی‌دانست به‌خاطر حرف‌هایش است یا بازدمش که به پشت گردنش می‌خورد، ولی مو بر تنش سیخ شد. در حالی که به سمت او برمی‌گشت، گفت: «پاتریک، بابا، باید درباره‌ی ماشین باهات حرف بزنم، درباره‌ی...»

شون داشت پله‌ها را دوتایکی پایین می‌آمد.

«درباره‌ی چی؟»

«مهم نیست.» پاتریک ابروانش را در هم گره کرد. به طبقه‌ی بالا رفت، صورتش را شست و کت‌وشلوار خاکستری‌ای را پوشید که معمولاً در جلسات هیئت‌مدیره‌ی مدرسه به تن می‌کرد. موهایش را شانه کرد. سعی می‌کرد چشمش به آینه نیفتد. نمی‌خواست حتی در حضور خودش هم بپذیرد که می‌ترسد، نمی‌خواست با چیزی که از آن می‌ترسید روبه‌رو شود. در داشبورد ماشینش چیزهایی یافته بود، چیزهایی که توضیحی برایشان نداشت و شک داشت که اصلاً توضیحی بخواهد. او همه را جمع کرده بود و احمقانه و کودکانه زیر تختش پنهان کرده بود.

شون از پایین پله‌ها او را صدا کرد: «حاضری؟» نفس عمیقی کشید و به تصویر خودش در آینه نگاه کرد؛ چهره‌اش روشن و رنگ‌پریده و چشمانش مانند شیشه‌ای خاکستری زلال بود.

به خودش گفت: «حاضرم.»

هلن در صندلی پشتی اتومبیل نشست. پاتریک در صندلی کنار راننده. کسی حرف نمی‌زد. ولی با دیدن شون که کف دستش را روی مچش می‌مالید فهمید که او مضطرب است. البته که او خوب نبود، تمام این مرگ‌های رودخانه خاطرات تلخی را برای او و پدرش زنده می‌کرد.

از پل که می‌گذشتند، هلن به آب مایل به خاکستری نگاه کرد و سعی کرد به او فکر نکند که دست و پا می‌زد و در آب فرو می‌رفت؛ به گربه‌اش، او داشت به آن گربه فکر می‌کرد.

جاش

پیش از رفتن به مراسم خاک‌سپاری، با مامان بگومگویی داشتم. ازپله‌ها پایین آمدم و دیدم جلوی آینه در راهرو ایستاده و رژ لب می‌زند، تاپ قرمزی هم پوشیده بود. گفتم نمی‌توانی چنین چیزی را در خاک‌سپاری بپوشی، این بی‌احترامی است. او فقط لبخند عجیبی زد و به آشپزخانه رفت و به کارش ادامه داد انگارنه‌انگار که من حرفی زده‌ام. ولی من هم قصد نداشتم کوتاه بیایم، چون تا اینجایش هم به اندازه‌ی کافی توجه مردم را به خودمان جلب کرده بودیم. حتماً پلیس آنجا است ــ پلیس همیشه در خاک‌سپاری کسانی که مرگ مشکوکی داشته‌اند حاضر می‌شود. همین که من و مامان به آن‌ها دروغ گفته‌ایم به اندازه‌ی کافی بد است ــ اگر ببینند که لباس مهمانی پوشیده، چه فکری می‌کنند؟

دنبالش به آشپزخانه رفتم. گفت: «چای می‌خوای؟» گفتم نمی‌خواهم و فکر نمی‌کنم اصلاً لازم باشد او به خاک‌سپاری برود. او گفت: «چرا نه؟» گفتم: «تو از اون خوشت نمی‌اومد. همه هم این رو می‌دونن.» لبخند موذیانه‌ای زد و گفت: «اوه، می‌دونن، نه؟» گفتم: «من می‌رم، چون دوست لنا هستم.» او گفت: «نه نیستی.» همن لحظه، بابا از پله‌ها پایین آمد و گفت: «لو، این حرف رو نزن، البته که هست.» و بعد خیلی آرام چیزی به مامان گفت که نتوانستم بشنوم. مامان سری تکان داد و از پله‌ها بالا رفت.

بابا برایم چای درست کرد؛ و با اینکه نمی‌خواستم، ولی به هر حال آن را خوردم.

از او پرسیدم: «پلیس هم اونجاست، نه؟» گرچه، خودم پاسخش را می‌دانستم.

او گفت: «فکر کنم می‌آن. آقای تاونزند، نل رو می‌شناخت، نه؟ و خب ــ فکر کنم یک سری از مردم دهکده هم می‌خوان برای ادای احترام بیان، چه بشناسنش چه نه. می‌دونم... می‌دونم در مورد ما قضیه فرق می‌کنه. ولی ما باید با هم باشیم. مگه نه؟» من چیزی نگفتم و او ادامه داد: «تو هم می‌خوای لنا رو ببینی و بهش تسلیت بگی و بگی که براش ناراحتی. فکر کن لنای بیچاره الان چه حالی داره.» می‌خواست دستش را روی سرم بکشد ولی من خودم را عقب کشیدم.

«بابا، می‌دونی پلیس درباره‌ی یکشنبه‌شب پرسید، که کجا بودیم و این‌جور چیزها؟»

سرش را تکان داد و در همان حال از بالای سر من سرک می‌کشید که مطمئن شود مامان نمی‌شنود. «تو گفتی چیز غیرعادی‌ای نشنیدی، نه؟» من سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و ادامه داد: «راستش رو گفتی.»

مطمئن نبودم که گفت راستش رو گفتی؟ با لحن پرسشی، یا راستش رو گفتی، با حالتی شبیه به یک دستور.

می‌خواستم چیزی بگویم. می‌خواستم با صدای بلند بگویم: «اگه، خب اگه اون کار بدی کرده باشه چی؟» پدر هم می‌گفت چقدر مسخره‌ام، یا می‌توانست سرم داد بزند

و بگوید چطور حتی می‌توانی چنین فکری بکنی.
گفتم: «مامان رفته بود خرید.»
طوری به من نگاه کرد که انگار کودنم. «بله، می‌دونم. اون روز صبح رفته بود شیر بخره. جاش... اوه! تو کار درست رو کردی.» و در حالی که از روی شانه‌هایم سرک می‌کشید گفت: «داره می‌آد، این‌طوری بهتره، نه؟»
پیراهن قرمزش را درآورده و سیاه پوشیده بود.
باز کمی بهتر بود. ولی من هنوز نگران چیزی بودم که ممکن بود پیش بیاید. می‌ترسیدم حرفی بزند یا بخندد یا رفتار ناشایست دیگری از او سر بزند. نگاهش در آن لحظه طوری بود که آدم را عاصی می‌کرد. نه اینکه شاد باشد یا چیزی در این مایه‌ها، بیشتر شبیه... شبیه نگاهش به بابا بود وقتی در بگومگوهایشان پیروز می‌شد و به بابا می‌گفت بهت که گفتم اگر از (۶۹)A68 برویم سریع‌تر می‌رسیم؛ در این‌گونه مواقع، حالت نگاهش طوری بود که انگار ثابت کرده حق با او است و نمی‌توانست آن نگاه پیروزمندانه را از چهره‌اش دور کند.

به کلیسا که رسیدیم، جمعیت زیادی آنجا بود و این کمی حالم را بهتر کرد. آقای تاونزند را دیدم و گمانم او هم مرا دید ولی جلو نیامد و چیزی نگفت. همان‌طور آنجا ایستاده بود و دوروبرش را نگاه می‌کرد. تا اینکه نگاهش روی لنا و خاله‌اش بازایستاد که داشتند از روی پل می‌گذشتند. لنا واقعاً بزرگ شده بود و با همیشه فرق داشت؛ ولی زیبا بود. همین‌طور که از کنارمان می‌گذشت، مرا دید و لبخند پژمرده‌ای زد. می‌خواستم بروم جلو و او را در آغوش بگیرم ولی مامان آن‌قدر دستم را محکم گرفته بود که نتوانستم آن را بیرون بکشم.
درضمن، لازم نبود نگران خنده‌ی مامان باشم. به کلیسا که وارد شدیم، شروع کرد به گریه کردن؛ چنان هق‌هقی می‌کرد که همه برمی‌گشتند و نگاه می‌کردند. نمی‌دانستم این اوضاع را بهتر می‌کند یا بدتر.

لنا

امروز صبح، حال خوبی داشتم، روی تختم دراز کشیده و رواندازم را کنار زده بودم. گرمای فزاینده‌ی روز را حس می‌کردم و می‌دانستم روز خوبی می‌شود. می‌توانستم صدای آواز مامان را بشنوم. از جایم بلند شدم.
لباس‌هایی که قرار بود بپوشم پشت در اتاقم آویزان بود؛ لباس لانوین(۷۰) مامان. مامان محال بود بگذارد آن را بپوشم. اما می‌دانستم امروز چیزی نمی‌گوید. از آخرین باری که آن را پوشیده بود خشک‌شویی نرفته بود و بنابراین هنوز بوی عطرش را می‌داد. وقتی آن را می‌پوشیدم، انگار پوستش را لمس می‌کردم.

موهایم را شستم و خشک کردم و محکم از پشت جمع کردم. معمولاً موهایم را دورم می‌ریختم، ولی مامان این‌طوری دوست داشت. کاملاً شیک، این را مانند زمان‌هایی می‌گفت که به‌زور می‌خواست به او نگاه کنم. می‌خواستم به اتاقش بروم و دنبال دست‌بندش بگردم، می‌دانستم باید همان‌جاها باشد، ولی نمی‌توانستم.
از وقتی رفته بود، پایم به سمت اتاقش نمی‌رفت. آخرین باری که آنجا بودم بعدازظهر یکشنبه‌ی آخر بود. کسل بودم و دلم برای کیتی تنگ شده بود. رفتم به اتاقش تا دنبال ماری‌جوانا بگردم. در کشوهای میز کنار تختش چیزی پیدا نکردم، بنابراین رفتم سراغ کمد تا جیب پالتویش را بگردم، چون گاهی بعضی چیزها را آنجا می‌گذاشت. هیچ انتظار نداشتم آن ساعت به خانه بیاید، ولی وقتی مرا در اتاقش غافل‌گیر کرد بیشتر ناراحت به نظر می‌رسید تا برآشفته.
گفتم: «حق نداری بهم چیزی بگی، ماری‌جوانا می‌خوام و اگه بخوای عصبانی بشی، نشون می‌دی که خیلی دورویی.»
گفت: «نه، نشون می‌دم که بزرگم.»
گفتم: «فرقی نداره.» و او خندید.
«بله، شاید، ولی قضیه اینه که من می‌تونم ماری‌جوانا بکشم و الکل بخورم و تو نه. به‌علاوه، چرا می‌خوای بعدازظهر یکشنبه مواد بزنی؟ اون هم خودت تنها؟ دلت نمی‌گیره؟» و سپس ادامه داد: «چرا نمی‌ری شنا؟ یه جوری خودت رو سرگرم نمی‌کنی؟ چرا با دوستی، کسی حرف نمی‌زنی؟»
حسابی کفری‌ام کرد، چون انگار همان چیزی را می‌گفت که تانیا و الی و تمام آن هرزه‌ها درباره‌ی من می‌گفتند؛ غمگینم، بازنده‌ام و حالا که تنها دوستم خودکشی کرده دیگر هیچ دوستی ندارم. شروع کردم به داد زدن: «کدوم دوست؟ من دوستی ندارم. یادت رفته چه بلایی سر بهترین دوستم اومد؟»
او ساکت شد و دست‌هایش را بالا آورد، مانند زمان‌هایی که نمی‌خواست بحث را ادامه دهد؛ اما من کوتاه نیامدم، کوتاه نیامدم. داد می‌زدم که هیچ‌وقت نیست و همیشه تنهایم می‌گذارد و آن‌قدر از من فاصله گرفته که انگار اصلاً نمی‌خواهد کنارش باشم. او سرش را تکان داد: «اصلاً این‌طور نیست، اصلاً. بابت نبودن‌هام معذرت می‌خوام، اما یه چیزهایی هست که نمی‌تونم بگم. باید یه کاری بکنم که نمی‌دونی چقدر سخته.»
به‌سردی گفتم: «نیاز نیست کاری بکنی، مامان. بهم قول دادی دهنت رو باز نمی‌کنی. پس هیچ کاری نمی‌کنی. خدایا، قبلاً به اندازه‌ی کافی خراب‌کاری نکردی؟»
او می‌گفت: «لنی، لنی، لطفاً؛ تو همه چیز رو نمی‌دونی. من بزرگ‌ترتم، باید به من اعتماد کنی.»
بعد چند تا حرف بد بارش کردم؛ که مثلاً چقدر هم او مادری می‌کند؛ و کدام مادری مواد می‌زند و شب غریبه‌ها را می‌آورد خانه؟ به او گفتم اگر برعکس بود و اگر من

دچار مشکل کیتی شده بودم، لوئیز می‌دانست چه‌کار کند، او بزرگ‌تری می‌کرد، حتماً یک کاری می‌کرد، حتماً کمکم می‌کرد؛ و تمام این‌ها چرند محض بود، البته که بود. چون من کسی بودم که نخواستم مامان حرفی بزند و او هم حرفی نزده بود و گفته بود در هر صورت هر کمکی از دستش بربیاید انجام می‌دهد؛ و بعد شروع کردم به فریاد کشیدن و گفتم همه چیز تقصیر اوست که اگر برود و به همه دهن‌لقی کند، او را ترک می‌کنم و دیگر هرگز با او حرف نمی‌زنم. مدام به او می‌گفتم به اندازه‌ی کافی خراب‌کاری کردی؛ و آخرین حرفم به او این بود که مرگ کیتی تقصیر او است.

جولز

روز خاک‌سپاری‌ات هوا خیلی گرم بود. حرارت روی آب موج می‌زد. نور زیاد بود، هوا هم سنگین بود و مرطوب. من و لنا به سمت کلیسا می‌رفتیم. او چند قدم از من جلوتر افتاد و مسافت میانمان بیشتر می‌شد، چون من نمی‌توانم با کفش پاشنه‌بلند درست راه بروم، او راحت بود. در لباس کرپ مشکی با بالاتنه‌ی دکلته‌ی توری بسیار ظریف و زیبا به نظر می‌رسید و بیشتر از پانزده سال نشان می‌داد. در سکوت می‌رفتیم و رود گل‌آلود مارپیچ از میانمان می‌گذشت؛ خاموش و عبوس. آب گرم بوی گندیدگی می‌داد.

وقتی به سمتی پیچیدیم که پل نمایان می‌شد، ترسیدم؛ آیا کسی به کلیسا آمده؟ می‌ترسیدم کسی نیامده باشد؛ و فقط من و لنا بنشینیم و تو در میانمان.

سرم را پایین انداخته بودم و به جاده نگاه می‌کردم. حواسم به قدم برداشتنم بود تا مبادا روی آسفالت ناهموار سکندری بخورم. پیراهن مشکی‌ام (که پاپیون شلی روی گلویم داشت، مناسب این هوا نبود) به پایین کمرم چسبیده بود. از چشمانم آب می‌آمد؛ با خودم فکر کردم مهم نیست. اگر ریملم بریزد، مردم فکر می‌کنند گریه کرده‌ام.

لنا هنوز گریه نکرده، یا دست‌کم در مقابل من نکرده. گاهی انگار شب‌ها صدای هق‌هقش را می‌شنوم. ولی وقتی برای صبحانه می‌آید چشم‌هایش چیزی نشان نمی‌دهد و بی‌تفاوت به نظر می‌رسد. بی‌هیچ کلمه‌ای برای خودش می‌رود و می‌آید. آرام با خودش در اتاق حرف می‌زند، ولی به من محل نمی‌گذارد و وقتی به او نزدیک می‌شوم، خودش را جمع می‌کند و کنار می‌کشد. در پاسخ سؤالاتم فریاد می‌کشد و از من دوری می‌کند. نمی‌خواهد کاری با من داشته باشد (یادم می‌آید بعد مرگ مامان به اتاقم آمدی و می‌خواستی با من حرف بزنی؛ و من گفتم از آنجا بروی؛ یعنی او هم همین‌طور است؟ نمی‌دانم).

همان‌طور که نزدیک می‌شدیم، چشمم به زنی خورد که آن سمت خیابان روی نیمکتی نشسته بود؛ و با دندان‌های پوسیده‌اش به من لبخند زد. فکر کردم صدای

خنده‌ی کسی را شنیدم، اما صدای تو بود در ذهن خودم.
برخی از زن‌هایی که درباره‌شان نوشته بودی در همان کلیسا دفن شده بودند. برخی از همان درد سرسازهایت. همه‌تان دردسرساز بودید؟ البته لیبی که بود. درچهارده سالگی مرد سی و چهار ساله‌ای را اغوا کرده بود؛ و او را از همسر دوست‌داشتنی و فرزند نوزادش جدا کرده بود. او با کمک عمه‌اش مِی سیتونِ(۷۱) ساحره و شیاطینی که احضار می‌کردند با حقه‌های غیرطبیعی زیر پای متیوی(۷۲) بیچاره‌ی بی‌گناه نشسته بود. واقعاً دردسرساز بود. می‌گفتند مری مارچ سقط جنین انجام می‌داده و آنه وارد هم که قاتل بود. ولی تو چه، نل؟ تو برای چه کسی دردسر درست کرده بودی؟
گور لیبی در حیاط کلیسا بود. می‌دانستی او کجا آرمیده، او و دیگران. سنگ گورها را به من نشان می‌دادی. خزه‌ها را برمی‌داشتی تا بتوانیم روی سنگ‌ها را بخوانیم. تو کمی از خزه‌ها را نگه داشته بودی و دزدکی به اتاقم آمدی و آن‌ها را زیر بالشم گذاشتی؛ و بعد به من گفتی کار لیبی بوده. گفتی او شب‌ها در ساحل قدم می‌زند و اگر خوب گوش کنی، می‌شنوی که دارد عمه‌اش را صدا می‌کند، عمه میتا بیاید و نجاتش بدهد؛ اما او هیچ‌وقت نمی‌آید. پس از اینکه از می سیتون به‌زور اعتراف گرفتند، او را در میدان شهر به دار آویختند و پیکرش را در درختزار پشت حیاط کلیسا به خاک سپردند؛ و به پاهایش میخ کوبیدند تا هیچ‌وقت نتواند از آنجا بیرون بیاید.
سر پل لنا لحظه‌ای برگشت و به من نگاه کرد. حالت چهره‌اش، بی‌صبری‌اش و شاید نشانه‌ای از ترحم در نگاهش، آن‌قدر شبیه تو بود که تکان خوردم. مشت‌هایم را گره کردم و لبم را گزیدم. نباید از او بترسم، او فقط یک بچه است.
پاهایم درد می‌کرد و موی بالای پیشانی‌ام از عرق می‌سوخت. دلم می‌خواست پیراهنم را پاره کنم، پوستم را بدرم. جمعیت کوچکی را دیدم که در پارکینگ روبه‌روی کلیسا جمع شده بودند. همه‌شان رو به ما کردند و رسیدنمان را تماشا می‌کردند. با خودم فکرمی‌کردم اگر از بالای دیوار سنگی خودم را در آب بیندازم، چه حسی دارد. ترسناک است، بله، ولی فقط یک لحظه. می‌توانم روی گِل‌ها سُر بخورم و بگذارم آب از روی سرم بگذرد. خنک شدن و از نظرها پنهان شدن حس خوبی دارد.
داخل کلیسا من و لنا پهلوی هم روی نیمکت جلویی نشستیم (یک پا فاصله داشتیم) کلیسا پر بود. جایی در پشت ما زنی بی‌وقفه هق‌هق می‌کرد. انگار که قلبش شکسته بود. کشیش محل درباره‌ی زندگی‌ات صحبت می‌کرد؛ از موفقیت‌هایت حرف می‌زد؛ و از دل‌بستگی‌ات به دخترت می‌گفت. از من هم گذرا نامی برد.
خودم اطلاعات را در اختیارش گذاشته بودم، بنابراین نمی‌توانستم گله‌مند باشم که سخنرانی‌اش سرسری است. من هم می‌توانستم صحبت بکنم، شاید باید می‌کردم، ولی چطور می‌توانستم درباره‌ی تو حرف بزنم بدون اینکه به چیزی خیانت کنم ــ به تو،

خودم، یا به حقیقت.
مراسم ناگهان به پایان رسید و تا به خودم بیایم لنا بلند شد و من هم در پی او از میان صندلی‌ها گذشتم. توجه جمعیت به ما یک جورهایی تهدیدکننده بود تا دلگرم‌کننده. سعی می‌کردم چشمم به چهره‌های پیرامونم نیفتد، ولی نتوانستم؛ زن گریان را دیدم: سرش فرو افتاده بود و چهره‌اش سرخ شده و درهم فرو رفته بود. با شون تاونزند چشم‌درچشم شدم؛ و مرد جوانی را دیدم که سرش را پایین انداخته بود؛ و نوجوانی که صورتش را پشت دستش پنهان کرده بود و می‌خندید و چشمم به مردی افتاد که چهره‌ی خشنی داشت؛ ناگهان ایستادم و زنی که پشت من بود پایش به پاشنه‌ام خورد؛ او گامی به عقب برداشت و زیرلبی گفت: «ببخشین، ببخشین.» من تکان نخوردم؛ نفس نمی‌کشیدم، آب دهانم را نمی‌توانستم قورت بدهم. دلم هُری ریخت. خودش بود.
پیر و زشت شده بود و حسابی از سکه افتاده بود، ولی خودش بود، با چهره‌ای خشن. منتظر بودم چشمش به من بیفتد. فکر می‌کردم اگر مرا ببیند، دو حالت پیش می‌آید؛ یا می‌زنم زیر گریه یا به سمت او حمله می‌کنم. منتظر شدم؛ اما به من نگاه نمی‌کرد، او به لنا چشم دوخته بود. مشتاقانه به او نگاه می‌کرد؛ و من یخ زدم.
کورکورانه می‌رفتم و مردم را از سر راهم کنار می‌زدم. او کناری ایستاده بود و چشم از لنا برنمی‌داشت؛ لنا داشت کفش‌هایش را درمی‌آورد. مردها به دخترهایی مانند لنا یا با هوس و اشتیاق نگاه می‌کنند یا با بی‌میلی. نمی‌توانستم چشمانش را ببینم. ولی نیازی نبود نگاهشان را بخوانم، می‌دانستم در آن‌ها چه بود.
به سمت او رفتم، صدایی از گلویم برخاست. مردم به من چشم دوخته بودند؛ برخی با همدردی و برخی با سردرگمی. ولی برایم مهم نبود، باید به او می‌رسیدم... و سپس او ناگهان برگشت و از آنجا رفت. سریع از آنجا دور شد و به سمت پارکینگ رفت و من ایستادم. ناگهان نفسم به شماره افتاد؛ آدرنالین سرم را به دوار انداخته بود. او سوار ماشین بزرگ سبزرنگی شده و رفته بود.
«جولز؟ حالت خوبه؟» کارآگاه مورگان در کنارم ظاهر شده و دستش را روی بازویم گذاشته بود.
از او پرسیدم: «اون مرد رو دیدی؟ دیدیش؟»
«کدوم مرد؟» دوروبرش را نگاه کرد و گفت: «کی؟»
گفتم: «مرد خشنیه.»
او مضطرب به نظر می‌رسید. «کجا جولز؟ کسی کاری کرده؟... چیزی بهت گفته؟»
«نه... من... نه.»
«کدوم مرد، جولز، درباره‌ی کی حرف می‌زنی؟»
زبانم بند آمده بود.می‌خواستم به او بگویم، می‌خواستم بگویم او را می‌شناسم و می‌دانم چه کارهایی از او برمی‌آید.

او پرسید: «کی رو دیدی؟»
بالاخره نامش را گفتم: «رابی. رابی گنون(۷۳).»

شهر کتاب (nbookcity.com)

آگوست ۱۹۹۳

جولز

یک چیز را یادم رفته بود؛ فراموش کرده بودم که پیش از فوتبال اتفاق دیگری افتاد. من روی حوله‌ام نشسته بودم و داشتم کتاب می‌خواندم. کس دیگری آن اطراف نبود و بعد تو آمدی. تو و رابی. مرا زیر درخت‌ها ندیدید. تو به آب دویدی و او هم در پی‌ات آمد؛ شنا می‌کردید و به هم آب می‌پاشیدید. سپس او دستت را گرفت و تو را به لبه‌ی آب کشید. ناگهان نگاهش به من افتاد که داشتم نگاهتان می‌کردم؛ و خندید.

آن بعدازظهر، به خانه که رسیدم، لباس شنای کتان پیچازی را درآوردم و گذاشتم تا در لگن آب خیس بخورند. خودم هم دویدم سمت حمام و داخل وان نشستم؛ با خودم فکر می‌کردم هیچ‌وقت از شر این تن بدقواره خلاص نمی‌شوم؛ از این دختر گنده‌بک، گردن‌کلفت، با پاهایی که به کمکشان می‌توانستی یک ۷۴۷ را راه بیندازی. قشنگ مناسب خط دفاعی تیم ملی بودم.

برای وان حمام هم بزرگ بودم، همیشه تا در آن می‌نشستم آب سرریز می‌شد. همیشه جای زیادی می‌گرفتم. در لگن حمام نشستم و آب بیرون ریخت. اورِکا.

به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و ملافه را هم رویم کشیدم. داشتم از بدبختی خفه می‌شدم. حس دلسوزی برای خودم با احساس گناه درهم آمیخته بود، چون مادرم در همان اتاق بغلی در تخت دراز کشیده بود و داشت از سرطان سینه می‌مرد و تمام فکروذکر من این بود که نمی‌خواستم به این زندگی ادامه بدهم.

خوابم برد.

پدرم بیدارم کرد. باید مادرم را برای آزمایش‌های بیشتر به بیمارستان می‌برد. قرار بود شب را در شهر بمانند، چون وقت آزمایش صبح زود بود. او گفت مقداری غذا در اوِن است.

می‌دانستم نل خانه است، چون صدای موزیک از اتاق بغلی می‌آمد. بعد از مدتی، صدا قطع شد و سپس صداهایی شنیدم؛ ابتدا آرام و سپس بلندتر و بعد صداهای دیگری؛ از تخت بیرون آمدم، لباس پوشیدم و به راهرو رفتم. چراغ روشن بود؛ در نیمه‌باز بود و اتاقش هم تاریک بود، ولی صدای نل را می‌شنیدم، داشت چیزی می‌گفت.

جرئت نفس کشیدن نداشتم. یک قدم جلوتر رفتم. از میان در می‌توانستم آن‌ها را ببینم. نمی‌توانستم جلوی نگاه کردنم را بگیرم و همین‌طور نگاه کردم.

تمام لامپ‌های طبقه‌ی پایین روشن بود؛ یکی‌یکی همه‌شان را خاموش کردم، بعد هم

رفتم به آشپزخانه و در یخچال را باز کردم؛ به محتویات آن خیره شده بودم که چشمم به یک بطری نیمه‌پر نوشیدنی روی پیشخان افتاد.من هم از نل پیروی کردم و نصف لیوان را با آب پرتقال پر کردم و روی آن هم نوشیدنی ریختم؛ و سپس خودم را برای بدترین و تلخ‌ترین تجربه‌ی سرخوشی‌ام آماده کردم. یک جرعه نوشیدم و به نظرم شیرین آمد؛ اصلاً تلخ نبود.

لیوان دیگری برای خودم ریختم. خونم به جوش آمده بود. تمام بدنم سست شده بود و بدبختی آن بعدازظهر به‌تدریج داشت محو می‌شد.

رفتم به اتاق نشیمن و به رودخانه نگاه کردم. موجود سیاه لغزنده‌ای که مارپیچ از پایین خانه می‌گذشت. ناگهان متوجه شدم که مشکل من اصلاً غیر قابل حل نبود؛ و تعجب کردم که چرا تا به حال نفهمیده بودم. لحظه‌ای همه چیز پیش چشمم روشن شد. لزومی نداشت این‌طوری بمانم، می‌توانستم حرکت بکنم، مانند رودخانه. تازه شاید خیلی هم مشکل نباشد؛ یعنی نمی‌توانستم غذا نخورم، بیشتر تحرک کنم (پنهانی، وقتی هیچ‌کس نمی‌دید)؟ نمی‌توانستم عوض بشوم؛ و من هم مانند کرم پیله‌ای که پروانه می‌شود به شخص دیگری تبدیل شوم، که اصلاً نشود شناختش؟ و این‌طوری دختر زشتی که خون‌ریزی داشت فراموش می‌شود. بله، ازنو خودم را می‌ساختم.

برگشتم به آشپزخانه تا بیشتر بنوشم.

از طبقه‌ی بالا صدای پایی شنیدم که از راهرو گذشت و از پله‌ها پایین آمد. خودم را به اتاق نشیمن کشیدم و در تاریکی کنار پنجره چندک زدم و پاهایم را آویزان کردم.

رابی را دیدم که به آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد ــ نه، در فریزر بود؛ و درق‌دوروق یخ را شنیدم و سپس شرشر ریختن نوشیدنی. داشت از آنجا رد می‌شد که ناگهان ایستاد و گامی به عقب برداشت.

«جولیا؟ تویی؟»

چیزی نگفتم، نفسم را حبس کرده بودم. نمی‌خواستم کسی را ببینم، قطعاً آن یک نفر را اصلاً نمی‌خواستم ببینم. کورمال‌کورمال دنبال کلید برق می‌گشت و بعد لامپ روشن شد؛ و او آنجا ایستاده بود. پوستش برنزه‌ی تیره بود. سرشانه‌های پهنی داشت و بدنش با انحنایی به سمت کمرش باریک می‌شد. به من لبخند زد.

پرسید: «خوبی؟» همان‌طور که نزدیک‌تر می‌شد، می‌توانستم ببینم که چشمانش کمی مات به نظر می‌رسید و احمقانه‌تر و کاهلانه‌تر از همیشه نیشش باز بود.

«چرا تو تاریکی نشستی؟» لیوان را در دستم دید و پهنای لبخندش بیشتر شد. «گفتم نوشیدنی کم شده...» آمد به سمت من و کنارم نشست. پاهایش به پایم می‌خورد. تکانی خوردم و خواستم پاهایم را روی زمین بگذارم و بلند شوم؛ اما او دستش را روی بازویم گذاشت.

«هی، صبر کن، فرار نکن، می‌خوام باهات حرف بزنم، بابت بعدازظهر معذرت

می‌خوام.»
«اشکالی نداره.» حس می‌کردم صورتم سرخ می‌شود، به او نگاه نمی‌کردم.
«نه، من معذرت می‌خوام، بچه‌ها خیلی کله‌خر بازی درآوردن، واقعاً ببخشین.»
سرم را تکان دادم.
«این خجالت نداره.»
خودم را جمع کردم. تمام تنم از شرم می‌سوخت. ذره‌ای از وجودم احمقانه امیدوار بود که ندیده باشند و متوجه قضیه نشده باشند.
او دستم را فشار داد و چشمانش را باریک کرد و به من نگاه کرد: «تو صورت خوشگلی داری، جولیا، این رو می‌دونی؟» خندید. «یعنی بدون.» دستم را رها کرد و دستش را دور شانه‌ام انداخت.
«نل کجاست؟»
«خوابه.» نوشیدنی‌اش را مزه‌مزه کرد، ملچ‌ملوچی کرد و گفت: «فکر کنم خسته شده.» بعد مرا به خودش نزدیک‌تر کرد و گفت: «تا حالا کسی رو بغل کردی، جولیا؟ می‌خوای من رو بغل کنی؟» مرا به سمت خودش کشید و نزدیک‌تر شد و گرمایش را حس کردم. گفتم شاید حالم به هم بخورد اما گذاشتم ادامه دهد؛ می‌خواستم ببینیم چگونه است. وقتی عقب رفتم، او لبخند زد. «خوشت اومد؟» نفسش داغ بود و بوی الکل و سیگار می‌داد؛ و دوباره کارش را تکرار کرد. می‌خواستم ببینم این همان چیزی بود که حس می‌کردم یا نه. بعد که بی‌شرمانه‌تر پیش رفت، من با خجالت خودم را عقب کشیدم.
«نه.» فکر کردم فریاد زده‌ام اما بیشتر شبیه نجوا بود.
«چیزی نیست، نگران نباش. برای من مهم نیست.»

بعداً وقتی دید گریه‌ام بند نمی‌آید از دستم عصبانی شد.
«اوه بی‌خیال، گریه نکن، جولیا، بس کن. به نظرت خوب نبود؟ بیا، جولیا، باز هم نوشیدنی می‌خوای؟بیا یه قلوپ بخور. خدایا، بسه دیگه، گریه نکن، عجیبه ها، این هم جای تشکرته.»

۲۰۱۵

شون

هلن و پدرم را به خانه رساندم. ولی به در جلویی که رسیدیم دلم نمی‌خواست وارد شوم. گاهی وقت‌ها، افکار عجیبی به سراغم می‌آیند و تقلا می‌کنم آن‌ها را از خودم برانم. من بیرون در ایستاده بودم و پدر و همسر داخل شده بودند و هر دو رو به

من کرده بودند و منتظر آمدنم بودند، ولی من گفتم غذایشان را بدون من بخورند، باید به اداره برگردم.

خیلی بزدل هستم. من بیشتر از این حرف‌ها به پدرم مدیونم. امروز باید پیش او می‌ماندم؛ امروز را باید می‌ماندم. البته هلن پیش او هست، ولی حتی او هم حس پدرم و عمق رنج او را درک نمی‌کند. با این همه، نمی‌توانستم بمانم، نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم. من و او نمی‌توانیم به هم نگاه کنیم وقتی می‌دانیم که هر دویمان در فکر مادرم هستیم.

برگشتم و سوار ماشین شدم و به‌جای رفتن به اداره، به کلیسا برگشتم. ما جسد مادرم را سوزانده بودیم، او آنجا دفن نشده بود؛ و پدرم خاکسترش را به جای خاصی برده بود، و هیچ‌وقت هم نگفت کجا، گرچه قول داده بود یک روز مرا به آنجا می‌برد؛ اما هیچ‌وقت نرفتیم. قبلاً از او می‌خواستم مرا ببرد، ولی او ناراحت می‌شد، به‌خاطر همین پس از مدتی رهایش کردم.

در کلیسا و محوطه‌اش پرنده پر نمی‌زد؛ و به غیر از نیکی سیج که داشت لخ‌لخ‌کنان می‌رفت، هیچ‌کس آن اطراف نبود. از ماشین پیاده شدم و در امتداد دیوار سنگی کلیسا به سمت درختزار پشت آن حرکت کردم. به نیکی که رسیدم، دیدم دستش را به دیوار گرفته و ایستاده بود؛ سینه‌اش خس‌خس می‌کرد. ناگهان به سمت من برگشت؛ صورتش گل انداخته و عرق از سرورویش روان بود.

خس‌خس‌کنان گفت: «چی می‌خوای؟ چرا دنبالم می‌آی؟»

لبخندی زدم و گفتم: «دنبالت نمی‌اومدم، تو رو از تو ماشینم دیدم و گفتم بیام سلامی بکنم. چطوری؟»

«خوبم، خوبم.» ولی خوب به نظر نمی‌رسید. به دیوار تکیه داده بود و به آسمان نگاه می‌کرد. «یه توفان تو راهه»

سرم را تکان دادم. «آره انگار.»

سرش را عقب انداخت و گفت: «پس تموم شد، نل ابوت؟ پرونده‌اش بسته شد؟ به تاریخ پیوست؟»

«پرونده بسته نشده.»

زیر لب گفت: «هنوز نه ولی به‌زودی می‌شه، نه؟»

«چی؟»

رو به من چرخید و با انگشت میانی فربه‌اش ضربه‌ای به من زد. «همه چی به خوبی و خوش تموم می‌شه، نه؟» و ادامه داد: «تو می‌دونی، نمی‌دونی که این مثل آخری نیست؟ این با داستان کیتی ویتاکر فرق داره. این مثل داستان مادرته.»

من گامی به عقب برداشتم. «چی می‌خوای بگی؟ اگه چیزی می‌دونی، باید بهم بگی، مگه نه؟ چیزی درباره‌ی مرگ نل ابوت می‌دونی؟»

رویش را از من برگرداند و زیرلبی شروع به صحبت کرد، کلماتش غیر قابل تشخیص

بود.
نفس‌هایم تندتر شد. عرق از تنم سرازیر بود. گفتم: «این‌جوری اسم مادرم رو جلوی من نیار، اون هم امروز، خدایا! آخه کی این کار رو می‌کنه!»
او دستش را تکان داد و گفت: «گوش نمی‌دی، بد جور گوش‌هات رو گرفتی.» و تلوتلوخوران از آنجا دور شد؛ مانند همیشه، زیرلبی حرف می‌زد و گاه‌گاهی دستش را به دیوار می‌گرفت تا نیفتد.
از دستش عصبانی بودم اما موضوع فقط این نبود؛ غافل‌گیر و کم‌وبیش جریحه‌دار شده بودم. سال‌ها بود همدیگر را می‌شناختیم و همیشه با ادب و احترام با او رفتار کرده بودم، چون با اینکه غلط‌انداز بود، هیچ‌وقت به نظرم آدم بدی نمی‌رسید و قطعاً آدم سنگدلی هم نبود.
داشتم با زحمت به سمت ماشینم می‌رفتم که در میانه‌ی راه تغییر عقیده دادم و به فروشگاه دهکده رفتم. یک بطری تالیسکر(۷۴) خریدم که پدرم دوست داشت، گرچه خیلی نمی‌خورد. با خودم گفتم بعداً می‌توانیم با هم بنوشیم؛ تا این را که آن‌طور ناگهانی رفتم از دلش دربیاورم. خودمان را تصور کردم؛ پشت میز آشپزخانه نشسته‌ایم و می‌نوشیم. برای چه، چه کسی آن‌ها را بالا می‌آوریم؟ همان فکرش هم باعث هراسم شد و دستم شروع به لرزش کرد. بطری را باز کردم.
بوی الکل در سینه‌ام مرا یاد تب‌های کودکی‌ام و خواب‌های آشفته‌ام انداخت؛ هنگامی که بیدار می‌شدم، مادرم لبه‌ی تخت کنارم نشسته بود و موهای مرطوبم را از پیشانی‌ام کنار می‌زد و به قفسه‌ی سینه‌ام نوشیدنی می‌مالید. هیچ‌وقت زیاد به او فکر نکرده‌ام، ولی این اواخر زیاد یادش افتاده‌ام؛ و بیشتر از همه در این چند روز گذشته. گاهی خندان است و گاهی نه؛ و گاهی دستش را به سمتم دراز می‌کند.

نفهمیدم توفان تابستانی کی شروع شد. گمانم خوابم برده بود. وقتی به خودم آمدم، دیدم انگار روبه‌رویم یک رود بود و توفان اتومبیلم را تکان می‌داد. ماشین را روشن کردم و ناگهان چشمم به بطری روی پایم افتاد و دیدم فقط دوسوم آن مانده. بنابراین، باز ماشین را خاموش کردم. زیر طبل باران رعدآسا صدای نفس‌هایم را می‌شنیدم و لحظه‌ای حس کردم صدای نفس‌های شخص دیگری را هم می‌شنوم؛ و دچار این خیال احمقانه شدم که اگر پشتم را نگاه کنم، کسی آنجا نشسته، روی صندلی پشتی؛ و آن‌قدر مطمئن بودم که جرئت تکان خوردن نداشتم.
فکر کردم راه رفتن در باران ممکن است هوشیارم کند؛ و برخلاف میلم صندلی عقب را نگاه کردم و پیاده شدم. زیر باران خیس آب شده بودم و چشمم جایی را نمی‌دید، رعدوبرق مانند چنگالی هوا را شکافت و در همان لحظه جولیا را دیدم که مثل موش آب‌کشیده افتان و خیزان به سمت پل می‌آمد. سوار ماشین شدم و چراغ زدم. او ایستاد. دوباره چراغ زدم و او با حالتی مردد به سمت من آمد و در چند متری باز

ایستاد؛ شیشه را پایین کشیدم و او را صدا کردم.
در را باز کرد و سوار شد. هنوز همان لباس‌های مراسم خاک‌سپاری تنش بود، گرچه حالا خیسِ خیس شده بودند و به تن کوچکش چسبیده بودند. اما کفشش را عوض کرده بود. جورابش در رفته بود و می‌توانستم حلقه‌ی کوچک رنگ‌پریده‌ای از گوشت زانویش را ببینم. خیلی ناآشنابود، چون پیش‌تر هر وقت او را می‌دیدم همه‌جایش پوشیده بود؛ آستین‌های بلند و یقه‌های بسته، هیچ قسمت از پوستش دیده نمی‌شد؛ و دست‌نیافتنی بود.
پرسیدم: «این بیرون کار می‌کنی؟» او نگاهی به بطری روی پایم انداخت ولی حرفی نزد. در عوض، صورتم را به سمت خودش کشید. حرکتش عجیب و ناگهانی بود. پیش از اینکه او را به‌زور از خودم دور کنم، لحظه‌ای تسلیم شدم.
در حالی که نگاهش را به پایین دوخته بود گفت: «معذرت می‌خوام، واقعاً معذرت می‌خوام، نمی‌دونم چرا این کار رو کردم.»
گفتم: «نه، من هم همین‌طور.» و ناگهان هر دویمان هم‌زمان زدیم زیر خنده. ابتدا معذب و بعد از ته دل. انگار آن کار خنده‌دارترین جوک دنیا بود. خنده‌مان که تمام شد، هر دو داشتیم اشک چشم‌هایمان را پاک می‌کردیم.
«اینجا چی‌کار می‌کردی، جولیا؟»
«جولز. دنبال لنا می‌گشتم، نمی‌دونم کجاست...» جور دیگری به من نگاه می‌کرد، دیگر آن حالت تودار همیشگی را نداشت. گفت: «می‌ترسم.» و دوباره خندید، گویی حالا دستپاچه شده بود. «واقعاً وحشت کردم.»
«وحشت از چی؟»
گلویش را صاف کرد و موهای خیسش را از صورتش کنار زد.
«از چی می‌ترسی؟»
او نفس عمیقی کشید. «من نمی... می‌دونم عجیبه، ولی توی مراسم یه مردی بود، که می‌شناختمش، قبلاً دوست‌پسر نل بود.»
«اوه؟»
«منظورم الان نیست، مال خیلی وقت پیشه؛ زمان نوجوونی‌مون، نمی‌دونم این اواخر هم اون رو می‌دیده یا نه.» گونه‌هایش گل انداخته بود.
«تو هیچ‌کدوم از پیام‌هاش اسمی از اون نبرده ولی تو مراسمش بود؛ و من فکر می‌کنم... نمی‌تونم توضیحش بدم، اما به نظرم اون این وسط یه کاره‌ای هست.»
«یه کاره‌ای؟ یعنی می‌گی ممکنه تو مرگ نل نقش داشته باشه؟ کی رو می‌گی؟»
«رابی کنون»
لحظه‌ای به جایش نیاوردم، ولی بعد یادم افتاد. «کنون، از اهالی اینجا؟ خانواده‌اش دلال ماشین بودن و کلی پول داشتن؟ همون رو می‌گی؟»
«بله، همون. می‌شناسیش؟»

«نمی‌شناسمش، ولی می‌دونم کی رو می‌گی.»
«می‌دونی کی رو...؟»
«از دوران مدرسه. یک سال بالاتر از من بود، تو ورزش اسم داشت و با دخترها هم میونه‌اش خوب بود. پوست تیره‌ای هم داشت.»
جولز آن‌قدر سرش را پایین انداخته بود که چانه‌اش تقریباً به سینه‌اش می‌خورد.
«نمی‌دونستم اینجا مدرسه می‌رفتی.»
گفتم: «بله، من همیشه اینجا بودم. تو من رو یادت نمی‌آد، ولی من تو رو یادمه، البته تو و خواهرت.»
او گفت: «اوه.» و چهره‌اش درهم رفت، مثل شاتری که بسته می‌شود. دستش را روی دستگیره‌ی ماشین گذاشت، انگار قصد رفتن داشت.
«صبر کن، چرا فکر می‌کنی کنون بلایی سر خواهرت آورده؟ چیزی گفته؟ کاری کرده؟ رفتار خشونت‌آمیزی داشته؟»
جولز سرش را تکان داد و نگاهش را از من گرفت. «فقط می‌دونم خطرناکه، آدم خوبی نیست؛ و دیدم که... چشمش دنبال لنا بود.»
«دنبال لنا؟»
سرش را به سمت من چرخاند و بالاخره در چشم‌هایم نگاه کرد. «بله، چشم ازش برنمی‌داشت، از طرز نگاهش اصلاً خوشم نیومد.»
گفتم: «باشه، من، اا... ببینم چی می‌تونم بفهمم.»
«ممنون.»
دوباره می‌خواست در ماشین را باز کند، ولی من دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم: «می‌رسونمت.»
باز هم نگاهش به بطری افتاد و چیزی نگفت. «باشه.»

دو دقیقه‌ای به میل‌هاوس رسیدیم؛ و در این فاصله حرفی میانمان ردوبدل نشد.
جولز در ماشین را باز کرد؛ نباید می‌گفتم ولی دلم می‌خواست به او بگویم «تو خیلی شبیه اونی».
انگار شوکه شده بود و مبهوت خنده‌ای سکسکه‌مانند کرد.
اشک را از روی گونه‌هایش پاک کرد و گفت: «من هیچ شباهتی به اون ندارم، من درست نقطه‌ی مقابل نل هستم.»
گفتم: «فکر نمی‌کنم.» اما او رفته بود.
یادم نمی‌آید چطور به خانه رسیدم.

آبگیر مرگ

لورن، ۱۹۸۳

قرار بود هفته‌ی تولد سی و دو سالگی هلن به کراستر(۷۵) بروند، فقط او و شون، چون پاتریک کار داشت. او به پسرش گفت: «اینجا برای من دوست‌داشتنی‌ترین جای جهانه»؛ «یه دژ داره؛ و یه ساحل زیبا و بعضی وقت‌ها می‌تونی فوک‌ها رو روی تخته‌سنگ‌های ساحل ببینی؛ و بعد از تماشای قلعه و ساحل هم می‌ریم به دودخانه و ماهی نمک‌سود روی نون برشته می‌خوریم. عالیه.»

شون با چندش چینی به بینی‌اش انداخت و گفت: «ترجیح می‌دم برم لندن و برج رو ببینم و بستنی بخورم.»

مادرش لبخند زد و گفت: «باشه، پس شاید به‌جاش همین کار رو بکنیم.»

و آخر هم هیچ جا نرفتند.

نوامبر بود و روزها کوتاه و تلخ شده بود؛ و لورن پریشان بود. می‌دانست که فرق کرده است، ولی نمی‌توانست کاری کند. با خانواده‌اش سر میز صبحانه نشسته بود و ناگهان می‌دید خون به چهره‌اش می‌دود و گر گرفته؛ و رویش را برمی‌گرداند تا آن را پنهان کند. وقتی همسرش می‌خواست نزدیکش شود هم رویش را برمی‌گرداند؛ حرکتش غیرارادی بود.

سه روز پیش از تولدش توفان شد، و تمام روز با شدت ادامه داشت. باد تندی در دره می‌پیچید و موج‌های کف‌دار سفید پهنه‌ی آبگیر را درمی‌نوردیدند. آن شب توفان اوج گرفت و رود طغیان کرد؛ درخت‌ها تمام‌قد به زمین افتاده بودند، باران سیل‌آسا می‌بارید؛ و همه‌جا زیر آب رفته بود.

همسر و پسرش مانند بچه‌ها خوابیده بودند، ولی لورن بیدار بود. در اتاق مطالعه‌ی طبقه‌ی پایین پشت میز نشسته بود و یک بطری ازنوشیدنی مورد علاقه‌اش هم بغل دستش بود. کمی نوشید و یک برگ از دفترش را پاره کرد. باز نوشید، و باز هم یکی دیگر و صفحه‌ی پیش رویش همچنان خالی باقی مانده بود. نمی‌دانست با چه خطابی بنویسد: «عزیزم.» خیلی سرد به نظر می‌رسید و «عزیزترین» هم دروغ بود. بطری خالی شده و صفحه نانوشته مانده بود؛ و لورن در توفان از خانه بیرون رفت.

به سوی آبگیر می‌رفت، با خونی آکنده از الکل و خشم و اندوه. کسی در دهکده دیده نمی‌شد. تمام روزنه‌های در و پنجره‌ها را پوشانده بودند؛ و او توانست به‌راحتی و بی‌اینکه دیده شود از آنجا بگذرد. خودش را به‌زحمت از میان گل‌ولای به بالای صخره کشاند. چشم‌به‌راه بود، چشم‌به‌راه آمدن کسی بود؛ دعا می‌کرد مردی که دلباخته‌اش بود معجزه‌وار سر برسد، دعا می‌کرد کسی ناامیدی‌اش را دریابد و بیاید و او را از خودش نجات دهد. ولی صدایی که او را با استیصالی موحش به سوی خود می‌خواند، صدایی نبود که او چشم‌به‌راهش بود؛ و بی‌باک به پرتگاه نزدیک شد و با چشمانی کاملاً باز خودش را به پایین پرت کرد.

ولی لورن پسرش را ندید؛ ون فهمید او آن پایین، پشت درخت‌ها ایستاده بود.
نمی‌دانست او از صدای فریاد پدرش و صدای کوبیده شدن در بیدار شده و از جایش بلند شده و از پله‌ها پایین دویده و پابرهنه و در حالی که فقط لباس نازکی تن استخوانی‌اش را می‌پوشانده، در توفان بیرون رفته.
شون دید که پدرش سوار ماشین شد و نام مادرش را فریاد می‌زد. پاتریک برگشت و سر او داد زد که برگردد به خانه. او به سمت شون دوید و دست او را محکم گرفت و سعی می‌کرد او را بِکِشد و به خانه ببرد. ولی شون التماس می‌کرد: «تو رو خدا، تو رو خدا من رو اینجا تنها نگذار.»
پاتریک دلش سوخت و او را بلند کرد و سوار ماشین کرد و در صندلی عقب نشاند. شون هراسان و وحشت‌زده بود، نمی‌فهمید چه خبر شده. چشمانش را محکم بسته بود. آن‌ها به سمت رودخانه می‌رفتند. پدرش ماشین را روی پل نگه داشت و به او گفت: «وایسا، همین جا بمون.» ولی هوا تاریک بود و از کوبیدن چکه‌های آب بر سقف ماشین صدای گلوله بلند می‌شد؛ و شون حس می‌کرد کس دیگری هم در ماشین با او است، صدای نفس‌های نامنظم او را می‌شنید. به همین دلیل، از ماشین بیرون دوید، پایش به پله‌های سنگی گیر کرد و روی گل‌ها سقوط کرد و در تاریکی و بارانْ اشتباهی به سوی آبگیر رفت.
بعدها در مدرسه داستانی بر سر زبان‌ها افتاد؛ که او مادرش را دیده. او پسری بود که پریدن مادرش را از صخره دید. ولی حقیقت نداشت؛ او چیزی ندید. وقتی به آبگیر رسید، پدرش در آب بود و داشت شناکنان از آب خارج می‌شد. او نمی‌دانست چه‌کار کند، بنابراین عقب رفت و زیر درخت‌ها نشست. به درخت تنومندی تکیه داده بود تا کسی نتواند یواشکی نزدیکش شود.
گویا مدتی طولانی آنجا نشسته بود. بعدها گمان می‌کرد حتی شاید خوابش برده بود، گرچه با وجود تاریکی و صدای رعد بعید به نظر می‌رسید. تنها چیزی که یادش مانده این است که پلیسی (جینی) آمد که پتو و چراغ‌قوه داشت و با هم از روی پل گذشتند و به او چای شیرین داد و آنجا منتظر پدرش شدند.
بعداً جینی او را با ماشین به خانه‌ی خودش برد و به او نان تست و پنیر داد.
ولی لورن هیچ‌گاه این‌ها را نفهمید.

ارین

هنگام ترک مراسم، متوجه شدم که افراد زیادی به سمت پدر شون تاونزند می‌روند تا چند کلمه‌ای با او صحبت کنند، مردی که قبلاً خیلی کوتاه به من معرفی شده بود؛ پاتریک تاونزند، فقط همین. خیلی‌ها برایش دست تکان می‌دادند و کلاهشان را برمی‌داشتند؛ و در تمام مدت او مانند یک درجه‌دار عالی‌رتبه شق‌ورق و جدی

ایستاده بود.
به مأموری که کنارم ایستاده بود گفتم: «عنق ازخودراضی، نه؟» او برگشت و طوری به من نگاه کرد که انگار همان لحظه از زیر سنگی بیرون خزیده بودم.
زیر لب گفت: «یه کم احترام هم بد چیزی نیست.» و سپس پشتش را به من کرد.
گفتم: «ببخشین؟» داشتم با پس گردنش حرف می‌زدم.
گفت: «اون یه افسر پرافتخاره، کلی مدال داره؛ و یه مرد بیوه است، همسرش اینجا مرد، تو همین رودخونه.» و دوباره برگشت و بی‌توجه به درجه‌ی من با ناخرسندی گفت: «پس باید احترام بگذارین.»
احساس کردم یک کودنم. ولی واقعاً از کجا باید می‌دانستم که شون در داستان نل ابوت همان شون اداره‌ی پلیس است. نام پدر و مادرش را هم که نمی‌دانستم. لعنتی؛ کسی به من چیزی نگفته بود؛ و وقتی داستان نل ابوت را می‌خواندم خیلی به جزئیات خودکشی که سه دهه پیش رخ داده بود توجهی نکردم. در آن شرایط، خیلی مهم به نظر نمی‌رسید.
جداً: آدم چطور می‌تواند آمار تمام مرده‌های اینجا را داشته باشد؟ مثل قتل‌های میدسامر(۷۶) است؛ تنها با این تفاوت که به‌جای سقوط در مخزن کود یا ضربه کوبیدن به سر همدیگر، مرگ‌ومیرها بر اثر خودکشی و غرق کردن‌های زن‌ستیزانه‌ی تاریخی عجیب‌وغریب است.

پس از پایان کارم، به شهر رفتم؛ دیگران با هم به بار می‌رفتند؛ و به‌خاطر افتضاحم در مورد پاتریک تاونزند غریبه بودنم بیشتر به چشم می‌آمد. در هر صورت، پرونده بسته شده بود، نه؟ دلیلی نداشت آنجا بپلکم.
احساس خوبی داشتم، مانند زمانی که سرانجام می‌فهمی که یک بازیگر را قبلاً در کدام فیلم دیده بودی، یا هنگامی که چیز مبهمی که آزارت می‌داد ناگهان واضح می‌شود؛ غرابت کارآگاه، چشمان خیس، دستان لرزانش، کناره‌گیر بودنش ــ حالا همه‌ی این‌ها منطقی به نظر می‌رسید. اگر گذشته‌ی او را می‌دانستی، همه چیز طبیعی به نظر می‌رسید. خانواده‌ی او هم همان رنجی را کشیده بودند که جولز و لنا درگیرش بودند ــ همان هراس، همان شوک، همان حیرت از اینکه چرا.
بخش مربوط به لورن تاونزند را در پروژه‌ی نل ابوت دوباره خواندم. چیز خیلی زیادی نگفته بود؛ لورن زن اندوهگینی بود درگیر عشق مردی دیگر. درباره‌ی پریشان‌خیالی‌اش و حواس‌پرتی‌اش هم نوشته بود؛ شاید افسردگی داشته؟ ولی از کجا معلوم؟ حتماً نباید همه‌ی این‌ها حقیقت داشته باشند؛ این‌ها داستان نل ابوت و روایت او از گذشته بود. با خودم فکر کردم خیلی عجیب است که به خودت اجازه بدهی روی تراژدی شخص دیگری دست بگذاری و درباره‌اش بنویسی انگار متعلق به تو است.

در بازخوانی داستان چیزی که فکرم را درگیر کرد بودن شون در آنجا بود. حتی اگر سقوط او را ندیده باشد، باز هم آنجا حضورداشته. این حادثه چه بلایی سرت آورده؟ ولی او کوچک بوده؛ شش، هفت ساله؟ بچه‌ها می‌توانند چنین آسیب‌هایی را از سر بگذرانند؛ ولی پدرش؟ او هر روز می‌رود کنار رودخانه. خودم او را دیده‌ام. تصور کن هر روز از جایی بگذری که کسی را در آن از دست داده‌ای. من نمی‌توانم این را تأیید کنم، نمی‌توانستم. ولی من هیچ‌وقت به‌راستی کسی را از دست نداده‌ام، از کجا بدانم که این دست اندوه‌ها چگونه‌اند؟

(nbookcity.com) شهر کتاب

بخش دوم

سه‌شنبه، ۱۸ آگوست

لوئیز

اندوه لوئیز مانند رودخانه بود؛ ماندگار و پیوسته رو به دگرگونی، خروشان، سرکش و پرکشَند، برخی روزها سرد و تاریک و ژرف بود و روزهای دیگر چابک و خیره‌کننده. احساس گناهش هم آب‌گونه بود؛ و هنگامی که می‌خواست جلویش سد بزند از میان شکاف‌ها برای خودش راه گریزی می‌یافت. او روزهای پرفرازونشیبی داشت؛ روزهای خوب و بد.

روز پیش، به کلیسا رفته بود تا خاک‌سپاری نل ابوت را تماشا کند. اگرچه باید می‌دانست خاک‌سپاری‌ای در کار نیست، ولی دست‌کم می‌توانست شاهد خاکستر شدنش باشد؛ پس این نویدِ روز خوبی را می‌داد. البته او برخلاف میلش در تمام مدت مراسم زارزار گریسته بود ولی حتی این جوشش احساسات هم برایش سودمند بود.

ولی امروز قرار بود ناخوشایند باشد. از همان هنگامی که چشم‌هایش را باز کرد، این را حدس زد. به نظر نمی‌رسید چیزی به دست آورده باشد. از آن شور و شادی اولیه و از رضایت انتقام‌جویانه‌اش هیچ اثری نبود؛ و حالا که نل از میان رفته بود چیزی برای لوئیز به‌جا نمانده بود؛ هیچ‌چیز. نل رفته بود و او دیگر نمی‌توانست دم در خانه‌ی کسی دق‌دلی‌اش را خالی کند؛ و حالا تنها پناهگاه رنج و شکنجه‌اش فقط خانه بود.

خانه، پیش همسر و پسرش. بنابراین، امروز روز خوشایندی نبود. ولی باید با این ناخوشایندی روبه‌رو می‌شد و به آن چشم می‌دوخت. او تصمیمش را گرفته بود؛ دیگر زمان رفتن بود. آن‌ها باید پیش از اینکه خیلی دیر شود از اینجا بروند.

هفته‌ها بود که لوئیز و همسرش الک در این باره بحث می‌کردند، از آن بحث‌های آرام و بی‌صدایی که روال این روزها بود؛ از دید الک، بهتر بود پیش از آغاز ترم جدید تحصیلی از آنجا بروند، جاش باید سال تحصیلی تازه را در مدرسه‌ای تازه آغاز می‌کرد که نه کسی او را بشناسد و نه هر روز با نبود خواهرش روبه‌رو شود.

لوئیز پرسید: «پس هیچ‌وقت نباید درباره‌ی اون حرف بزنه؟»

«با ما درباره‌اش حرف می‌زنه.»

آن‌ها در آشپزخانه بودند و سعی می‌کردند خیلی آرام حرف بزنند. الک گفت: «باید این خونه رو بفروشیم و جای دیگه ازنو شروع کنیم. می‌دونم...» و تا لوئیز خواست اعتراض کند دستش را بالا برد و ادامه داد: «می‌دونم اینجا خونه‌ی اونه...» لحظه‌ای بازایستاد، دستش بزرگش را که بر اثر آفتاب‌سوختگی خال‌خالی شده بود روی

پیشخان گذاشت و محکم به آن تکیه کرد و ادامه داد: «ما ناچاریم یه جوری ازنو شروع کنیم، لو، به‌خاطر جاش، اگر فقط من و تو بودیم...»

لوئیز با خودش فکر کرد اگر تنها آن‌ها بودند، در پی کیتی روانه‌ی آب می‌شدند و همان جا آرام می‌گرفتند؛ ولی این کار را می‌کردند؟ راستش از الک مطمئن نبود. قبلاً فکر می‌کرد چنین سرسپردگی‌ای تنها از آنِ پدر و مادرها است، ولی حالا فکر می‌کرد گویا تنها برای مادرها است. درست است که الک هم سوگوار بود، ولی به نظر نمی‌آمد که او دچار همان ناامیدی و دل‌زدگی او باشد.

پس خطوط گسل داشتند خود را نشان می‌دادند در ازدواجی که می‌پنداشت تزلزل‌ناپذیر است. ولی او پیش‌تر متوجه چیزی نشده بود. معلوم است که هیچ ازدواجی نمی‌تواند چنین ضایعه‌ای را پشت‌سر بگذارد؛ هیچ‌کدام نتوانسته بودند جلوی او را بگیرند و بدتر از همه این بود که هیچ‌کدام به چیزی شک نکرده بودند؛ هر دو به رختخواب رفته و خوابیده بودند و صبح زود او در تختش نبود و آن دو لحظه‌ای هم به فکرشان نرسیده بود که او به رودخانه رفته؛ و این فقدان برای همیشه در میانشان جا خوش کرده بود.

هیچ امیدی برای لوئیز نبود و برای الک هم تنها امید اندکی بود. ولی قضیه‌ی جاش فرق داشت؛ جاش دیگر خواهری نداشت، ولی او می‌توانست شاد باشد و می‌شد. کیتی در قلب جاش می‌ماند، ولی او به زندگی‌اش ادامه می‌داد؛ کار می‌کرد، به سفر می‌رفت، عاشق می‌شد؛ و بهترین شانس برای او دور شدن از اینجا بود، از بکفورد، از رودخانه. لوئیز می‌دانست حق با همسرش بود.

خودش هم این را می‌دانست، فقط نمی‌خواست با آن روبه‌رو شود. ولی دیروز با دیدن چهره‌ی گرفته و پریشان پسرش پس از مراسم دچار ترس شد؛ او به‌سادگی از جا تکان می‌خورد و با هر صدای بلندی به خود می‌لرزید و مثل سگی هراسان کز می‌کرد و نگاه خیره‌اش مانند دوران خردسالی هراسان دنبال مادرش می‌گشت؛ هیچ شباهتی به پسرک خودکفای دوازده ساله نداشت، بلکه بیشتر به کودکی نیازمند و وحشت‌زده می‌مانست. باید او را از اینجا می‌بردند.

ولی اینجا جایی بود که کیتی نخستین گام‌هایش را برداشته و نخستین کلماتش را بر زبان آورده بود. او اینجا قایم‌موشک بازی کرده بود و دور باغچه کله‌معلق زده بود و با برادر کوچکش دعوا کرده و سپس او را آرام کرده بود. خندیده بود، آواز خوانده بود، گریسته بود، فحش داده بود و دلش گرفته بود و هر روز پس از آمدن از مدرسه مادرش را در آغوش گرفته بود.

با این همه، او تصمیمش را گرفته بود؛ و مانند دخترش مصمم شده بود، ولی سخت به خودش فشار می‌آورد؛ تنها برای همین برخاستن از پشت میز آشپزخانه، رفتن به سمت راه‌پله و بالا رفتن از آن و لمس جای دست او روی دستگیره‌ی در اتاقش، گشودن در و پا گذاشتن به اتاق او برای آخرین بار، چون امروز آخرین باری بود که

آنجا اتاق او بود و از فردا متعلق به شخص دیگری می‌شد.
قلب لوئیز یک کُنده بود؛ و تپش‌هایش برای او جز رنج چیزی نداشت، بافت نرم را می‌خراشید، رگ و ماهیچه را می‌درید و همراه با خون از سینه‌اش بیرون می‌زد.
روزهای خوب و بد.
نمی‌توانست اتاق را این‌طوری رها کند. فکر جمع کردن وسایل کیتی، کنار گذاشتن لباس‌هایش، پایین آوردن عکس‌هایش از روی دیوار و برداشتنشان از جلوی چشم خیلی سخت بود؛ ولی سخت‌تر از آن تصور غریبه‌ها در اینجا بود. تصور چیزهایی که لمس می‌کنند بدتر بود، تصور اینکه آن‌ها روحشان از چیزی خبر ندارد و چقدر همه چیز به نظرشان عادی می‌آید سخت‌تر بود. کیتی چه؟ او هم عادی به نظرشان می‌آید، مرگش؟ امکان ندارد، یعنی عادی بود که او، نه کس دیگری، غرق شود؟
پس باید این کار را بکند: باید لوازم تحریر را از روی میز تحریر جمع کند؛ خودکاری را که زمانی در میان دستان دخترش بود؛ تی‌شرت خاکستری نرمی را تا کند که کیتی با آن خوابیده بود؛ روتختی‌اش را جمع کند؛ گوشواره‌ی آبی را که هدیه‌ی عمه‌ی محبوبش بود، به مناسبت زادروز چهارده سالگی‌اش، بردارد و در جعبه‌ی جواهراتش بگذارد؛ چمدان سیاه و بزرگ را از بالای کمد راهرو بیاورد و لباس‌های کیتی را در آن بگذارد.
باید این کارها را انجام دهد.
در میان اتاق ایستاده بود و این افکار از سرش می‌گذشت که صدایی از پشت‌سرش شنید و برگشت. جاش دم در ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد.
رنگش مثل گچ شده بود. «مامان، چی‌کار می‌کنی؟»
«هیچی، عزیزم، فقط...» به سمت او می‌رود ولی او خودش را عقب می‌کشد.
«می‌خوای... الان می‌خوای اتاقش رو جمع کنی؟»
سرش را تکان می‌دهد. «می‌خوام شروع کنم.»
«وسایلش رو می‌خوای چی‌کار کنی؟» صدایش بلندتر شده بود و گرفته به نظر می‌رسید. «می‌خوای ردشون کنی؟»
«نه، عزیزم.» به سمت او رفت و با دستش موهای روی پیشانی‌اش را مرتب کرد و ادامه داد: «ما همه چیز رو نگه می‌داریم، چیزی رو رد نمی‌کنیم.»
او نگران به نظر می‌رسید. «نمی‌خوای منتظر بابا بشی؟ نباید اینجا باشه؟ تو نباید این کار رو خودت تنهایی انجام بدی»
لوئیز به او لبخند زد. «فقط می‌خوام شروع کنم.» سعی کرد تا جایی که می‌تواند خودش را سرحال نشان بدهد. «فکر کردم امروز صبح با هوگویی.» هوگو دوست جاش بود؛ یعنی تنها دوست حقیقی‌اش (لوئیز هر روز به‌خاطر وجود هوگو و خانواده‌اش خدا را شکر می‌کرد که هر وقت جاش می‌خواست پیش آن‌ها نباشد او را می‌پذیرفتند).

«رفتم ولی گوشیم رو جا گذاشتم؛ اومدم که برش دارم.» و آن را بالا گرفت تا لوئیز ببیند.
«باشه، خداحافظ، ناهار هم اونجا می‌مونی؟»
جاش سرش را تکان داد و سعی کرد لبخند بزند؛ و بعد رفت. لوئیز منتظر شد تا صدای به هم خوردن در را بشنود، سپس روی تخت نشست و حسابی گریه کرد.
روی میز کنار تخت یک کِش موی کهنه بود، شل شده بود و تقریباً داشت پاره می‌شد؛ رشته‌ی بلندی از موهای تیره‌ی درخشان کیتی در میان آن گیر کرده بود. لوئیز آن را برداشت و دور انگشتانش پیچید و مقابل صورتش گرفت؛ و بلند شد و به سمت میز توالت رفت. جعبه‌ی پیوتر قلبی‌شکل را باز کرد و کش مو را در آن گذاشت. همان جا کنار گوشواره‌ها و دست‌بندهایش می‌ماند.آن‌ها چیزی را دور نمی‌ریزند، همه چیز همان‌طور می‌ماند؛ ولی نه اینجا، در جایی دیگر؛ همه چیز همراه آن‌ها سفر می‌کند. هیچ بخشی از کیتی؛ هر چیزی که او لمس کرده روی قفسه‌ی خاک‌گرفته‌ی خیره‌ی فروشگاه از بین نمی‌رود.
گردن‌بند کیتی در گردن لوئیز بود؛ همان که هنگام مرگ در گردنش بود. زنجیری نقره با آویزی به شکل پرنده‌ی آبی. لوئیز از این انتخاب کیتی آزرده بود. فکر نمی‌کرد جواهر مورد علاقه‌اش این باشد؛ دست‌کم نه مانند گوشواره‌ی طلاسفیدی که هدیه‌ی تولد سیزده سالگی‌اش بود از طرف او و الک؛ و کیتی خیلی دوستش داشت؛ و نه آن دست‌بند دوستی قلاب‌بافی («دست‌بند برادری») که جاش در آخرین سفرشان برای تعطیلات در یونان (با پول خودش!) برایش خریده بود. لوئیز سر درنمی‌آورد چرا کیتی آن را انتخاب کرده بود؛ هدیه‌ای بود از طرف لنا که این اواخر دیگر خیلی به او نزدیک نبود. پرنده‌ای که روی آن حک شده بود عشق (که خیلی با لنا جور درنمی‌آمد).
هیچ جواهر دیگری به خودش نیاویخته بود. شلوار جینی به پا داشت و کتی تنش بود که برای یک غروب تابستان خیلی گرم بود؛ جیب‌های کت پر از سنگ بود، کوله‌پشتی‌اش هم همین‌طور. دوروبر پیکرش پر از گل بود و بعضی از آن‌ها هنوز در میان مشتش بودند؛ مانند افلیا، تابلویی که روی دیوار نل ابوت بود.
از دید مردم، این در بهترین حالت دست‌آویز بی‌اهمیتی بود و در بدترین حالت مسخره و بی‌رحمانه بود که نل ابوت را مقصر مرگ کیتی دانست؛ نمی‌شد او را مسئول دانست تنها به این دلیل که درباره‌ی آبگیر می‌نوشت، صحبت می‌کرد، یا آنجا عکاسی می‌کرد، مصاحبه می‌کرد، در روزنامه‌های محلی مقاله می‌نوشت و در برنامه‌ی رادیویی بی‌بی‌سی درباره‌ی آن صحبت کرده بود، فقط به‌دلیل اینکه واژه‌ی «نقطه‌ی خودکشی» را درباره‌ی آن به کار برده بود، تنها به‌خاطر اینکه از «غرق‌شدگان» محبوبش مانند قهرمانانی پرشکوه و رمانتیک یاد می‌کرد، زنان پرشهامتی که مرگ آسوده‌ای را در آن نقطه‌ی زیبا برگزیده بودند.

ولی کیتی که خودش را پشت در حمام آویزان نکرده بود، او رگش را نزده بود، قرص نخورده بود. او آبگیر را برگزید؛ و مسخره نادیده گرفتن این بود، نادیده گرفتن زمینه‌ی ذهنی‌اش و در نظر نگرفتن این نکته که برخی از افراد چقدر تأثیرپذیرند ــ افراد حساس، جوانان، نوجوانان ــ کودکان معصوم و پاک و باهوش با این افکار ازخودبی خود می‌شوند. لوئیز نمی‌فهمید چرا کیتی این کار را کرد، ولی می‌دانست چنین اندیشه‌ای خودبه‌خود در ذهن کیتی جا نگرفته بود.

مشاوری که تنها دو جلسه به دیدنش رفته بود به او گفته بود نباید دنبال چرایش باشد، چون نه او و نه هیچ‌کس دیگر پاسخش را نمی‌داند؛ و در بسیاری از موارد بیشتر از یک انگیزه برای ارتکاب به خودکشی وجود دارد، زندگی به این سادگی‌ها نیست. لوئیز ناامیدانه گفته بود که کیتی هیچ سابقه‌ای از افسردگی نداشت، هیچ‌کس آزارش نداده بود، کسی تهدیدش نکرده بود (با مدرسه صحبت کردند، ایمیل‌هایش را چک کردند، اکانت فیس‌بوکش، چیزی جز عشق پیدا نکردند). او زیبا بود، درس‌خوان و بلندپرواز و پرشوروشر بود. کیتی افسرده نبود؛ گاهی برآشفته می‌شد، بیشتر تحریک‌پذیر بود و بعضی وقت‌ها هم پکر می‌شد، هر چه باشد، پانزده ساله بود. ولی هر چه بود پنهان‌کار نبود؛ اگر مشکلی داشت، حتماً به مادرش می‌گفت. او همه چیز را به مادرش می‌گفت، همیشه همین‌طور بود. به مشاور گفته بود: «چیزی رو ازم مخفی نمی‌کرد.» و دیده بود که مشاور نگاهش را از او گرفته بود.

او به‌آرامی گفته بود: «همه‌ی پدر و مادرها همین فکر رو می‌کنن و متأسفانه همه‌شون در اشتباهن.» لوئیز دیگر به دیدن مشاور نرفت، ولی ضربه را خورده بود؛ شکافی در درونش شکل گرفته بود و احساس گناه از آن تراوش می‌کرد، ابتدا قطره‌قطره و سپس سیل‌آسا. او دخترش را نمی‌شناخت. به همین دلیل بود که گردن‌بند آن‌قدر او را می‌آزرد، نه به‌خاطر اینکه هدیه‌ی لنا بود، چون گردن‌بند نماد هر چیزی بود که او درباره‌ی دخترش نمی‌دانست. هر چقدر بیشتر به آن فکر می‌کرد، بیشتر خودش را سرزنش می‌کرد؛ برای اینکه خیلی مشغول بود، ذهنش فقط درگیر جاش بود، برای اینکه نتوانسته بود از بچه‌اش درست مواظبت کند.

خیزش امواج گناه پیوسته بالا می‌گرفت و تنها یک راه داشت تا بتواند سرش را بالا بکشد و از فرو رفتن نجات یابد؛ باید یک دلیل می‌یافت، یک دست‌آویز. درست است؛ دخترش دست به انتخابی احمقانه زده بود، ولی جیب‌های پر از سنگ و گل‌های دستش نشان‌دهنده‌ی یک زمینه بود؛ و آن زمینه را نل ابوت فراهم کرده بود.

لوئیز چمدان سیاه را روی تخت گذاشت؛ در کمد را باز کرد و شروع کرد لباس‌های کیتی را از چوب‌لباسی درآوردن؛ تی‌شرت‌های روشنش، لباس‌های تابستانی‌اش، پیراهن... صورتی تندی که تمام زمستان گذشته می‌پوشید. چشمانش پر از اشک شده بود و سعی می‌کرد فکرش را منحرف کند، سعی می‌کرد تصویری بسازد و ذهنش را متوجه آن کند تا جلوی سیل اشک‌هایش را بگیرد. پس تن درهم‌شکسته‌ی نل در آب

را پیش چشمش آورد و آرامشی را که می‌خواست از آن به دست آورد.

شون

با صدای فریاد ناامیدانه‌ی زنی از خواب پریدم؛ صدا از دور می‌آمد. فکر کردم خواب دیدم، ولی با صدای دنگ شدیدی تکان خوردم؛ صدای بلندی بود که در گوش فرو می‌رفت، یک نفر دم در بود.
سریع لباس پوشیدم و پایین دویدم و موقع رد شدن به ساعت آشپزخانه نگاهی انداختم، تازه از نیمه‌شب گذشته بود ــ نیم ساعت نمی‌شد که خوابم برده بود. در همین‌طور کوبیده می‌شد و زنی اسمم را صدا می‌کرد. صدا را می‌شناختم اما در آن لحظه یادم نمی‌آمد صدای کیست؛ در را باز کردم.
لوئیز ویتاکر با صورتی سرخ و برافروخته فریاد می‌زد: «این رو دیدی؟ بهت گفتم، شون، بهت گفتم یه چیزهایی این وسط بود.» اینی که به آن اشاره می‌کرد یک شیشه‌ی پلاستیکی پرتقالی‌رنگ بود؛ شیشه‌ی دارو که در کنارش برچسبی بود که روی آن نوشته شده بود: «دانیل ابوت.» دوباره گفت: «بهت گفته بودم!» و زد زیر گریه. او را به داخل خانه راهنمایی کردم، اما دیر شده بود و پیش از اینکه در آشپزخانه را پشت‌سرمان ببندم دیدم لامپی در اتاق خواب طبقه‌ی بالای خانه‌ی پدرم روشن شد. مدتی طول کشید تا بفهمم لوئیز چه می‌گوید. حالت هیستریک داشت؛ و حرف‌هایش درهم‌برهم و بی‌معنی بود. مجبور بودم اطلاعات را به‌زور از میان حرف‌هایش بیرون بکشم، عبارت‌هایی که یکی‌یکی با نفس‌نفس و بریده‌بریده و خشمگینانه ادا می‌شد. آن‌ها بالاخره تصمیم گرفته بودند خانه‌ی بالای فروشگاه را بفروشند. پیش از اینکه بازدید مشتری‌ها شروع شود، او باید وسایل اتاق کیتی را جمع می‌کرد. نمی‌خواست غریبه‌ها در آن راه بروند و وسایل او را لمس کنند. آن بعدازظهر شروع کرده بود به جمع کردن. وقتی داشته لباس‌های کیتی را جمع می‌کرده، چشمش به شیشه‌ی نارنجی می‌افتد. او داشته پالتویی را از چوب‌لباسی درمی‌آورده، همان پالتوی سبز مورد علاقه‌ی کیتی، که درق‌دوروقی شنیده، دستش را داخل جیبش می‌کند و قوطی را پیدا می‌کند و شوکه می‌شود، بیشتر به این دلیل که نام نل را روی شیشه‌ی قرص دیده. تا به حال، اسم دارویی به نام ریمتو(۷۷) را نشنیده بوده، ولی در اینترنت گشته و فهمیده این یک نوع داروی رژیمی است که در انگلیس قانونی نیست؛ و تحقیقاتی که در ایالت متحده درباره‌ی آن انجام شده حاکی از ارتباط آن با حالت‌های افسردگی و گرایش به خودکشی است.
او فریاد زد: «شما نفهمیدین! گفتین چیزی تو خونش نبوده، گفتین مرگش هیچ ربطی به نل ابوت نداشته، ولی ایناهاش.» مشتش را روی میز کوبید و شیشه‌ی قرص روی میز تکان خورد. «ببین، اون دارو در اختیار دخترم می‌گذاشته، داروی به این

خطرناکی رو. تو گذاشتی قسر در بره.»
عجیب بود، ولی مدام همین را تکرار می‌کرد و به من حمله می‌کرد. حس خوبی داشتم، چون حالا دلیلی وجود داشت. اگر نل به کیتی دارو می‌داده، آن‌وقت می‌توانستیم به آن اشاره کنیم و بگوییم ببینید، این هم دلیلش. این دلیل این است که دختری به این جوانی و باهوش زندگی‌اش را از دست داد، همین باعث شد دو زن جان خود را از دست بدهند.
تسلی‌بخش بود، ولی در عین حال دروغی بیش نبود. می‌دانستم دروغ است.
«نتیجه‌ی آزمایش خون منفی بود، لوئیز. نمی‌دونم این... این ریمتو چقدر؟ نمی‌دونم اثرش چقدر توی بدن می‌مونه. ما حتی نمی‌دونیم که این حتماً ریمتو بوده، اما...» از جایم بلند شدم و یک کیسه‌ی پلاستیکی ساندویچ از کشوی آشپزخانه درآوردم و آن را جلوی لوئیز گرفتم؛ و او شیشه را از روی میز برداشت و در آن انداخت، و من درش را بستم و گفت: «می‌فهمیم.»
او دوباره نفسی کشید و گفت: «بعد همه باخبر می‌شیم.»
حقیقت این بود که نمی‌فهمیدیم، چون حتی اگر اثری از دوا در خونش بود، حتی اگر چیزی را پیش‌تر متوجه نشده بودیم، باز هم این هیچ مدرک قطعی‌ای در اختیار ما نمی‌گذاشت.
لوئیز داشت می‌گفت: «می‌دونم خیلی دیره، ولی می‌خوام این روشن بشه. می‌خوام همه بفهمن که کار نل ابوت بوده، خدایا، شاید به دخترهای دیگه هم داده باشه... باید با همسرت درباره‌اش صحبت کنی ــ به‌عنوان سرمعلم باید بدونه یکی این آت‌وآشغال‌ها رو تو مدرسه‌اش می‌فروشه، باید کمدهای دانش‌آموزها رو بگردین، باید...»
«لوئیز.» کنارش نشستم و گفتم: «آروم باش، حتماً این رو جدی پیگیری می‌کنیم ــ حتماً ــ ولی ما که نمی‌دونیم این قرص چطور سر از وسایل کیتی درآورده، شاید نل ابوت این رو برای استفاده‌ی شخصی خودش خریده بوده...»
«خب؟ چی می‌خوای بگی؟ یعنی کیتی اون‌ها رو دزدیده؟ چطور جرئت می‌کنی حتی این رو مطرح کنی، شون، تو اون رو می‌شناختی...»
صدای دق درِ آشپزخانه آمد ــ معمولاً پس از باران گیر می‌کرد و هنگام باز کردن محکم از جا می‌پرید. هلن بود. سرووضعش در شلوار گرم‌کن و تی‌شرت ژولیده به نظر می‌رسید و موهایش به‌هم‌ریخته بود.
«چه خبر شده؟ لوئیز، چی شده؟»
لوئیز سرش را تکان داد اما چیزی نگفت؛ صورتش را با دستانش پوشانده بود.
بلند شدم و به هلن گفتم: «تو برگرد سر جات.» و آرام اضافه کردم: «نگران نباش، چیزی نیست.»
«ولی...»

«فقط می‌خوام یه کم با لوئیز حرف بزنم؛ چیزی نیست، تو برو بالا.»
با نگرانی گفت: «باشه.» و نگاهی به زنی که در آشپزخانه‌مان نشسته بود انداخت و گفت: «اگه مطمئنی...»
«هستم.»
هلن به‌آرامی از آشپزخانه بیرون رفت و در را هم پشت‌سرش بست. لوئیز چشمانش را پاک کرد. داشت به من نگاه می‌کرد؛ با شگفتی و هاج‌وواج از اینکه هلن کجا بوده. می‌توانستم بگویم او بی‌خوابی داشت، پدرم هم همین‌طور، گاهی آنجا با هم می‌نشستند و جدول حل می‌کردند و رادیو گوش می‌دادند. می‌توانستم این‌ها را بگویم ولی حوصله‌اش را نداشتم؛ به‌جایش، گفتم: «من فکر نمی‌کنم کیتی دزدیده باشدش، البته که نه، ولی ممکنه، چه می‌دونم، اون‌ها رو از روی حواس‌پرتی برداشته باشه، ممکنه کنجکاو بوده ببینه چی هستن، می‌گی اون‌ها رو تو جیب پالتوش پیدا کردی، شاید برداشته و اصلاً یادش رفته.»
لوئیز با برآشفتگی گفت: «دختر من از خونه‌ی مردم چیزی برنمی‌داره.» و من سرم را تکان دادم؛ بحث کردن در این باره فایده نداشت.
«فردا، اول از همه، این رو بررسی می‌کنم، می‌فرستمش آزمایشگاه، آزمایش خون کیتی رو هم دوباره بررسی می‌کنیم، اگه چیزی رو نفهمیده باشم، لوئیز...»
او سرش را تکان داد و به‌آرامی گفت: «می‌دونم چیزی رو تغییر نمی‌ده، می‌دونم اون برنمی‌گرده، ولی دست‌کم می‌فهمم.»
«می‌دونم، می‌فهمم چی می‌گی. می‌خوای برسونمت خونه؟ ماشینت رو هم صبح برات می‌آرم.»
او سرش را با مخالفت تکان داد و لبخند کم‌رنگی زد: «من خوبم، متشکرم.»

پژواک تشکرش، بی‌دلیل و بی‌جا، در سکوت پس از رفتنش می‌پیچید. احساس درماندگی می‌کردم، چه خوب بود که صدای پای هلن را روی پله‌ها شنیدم، چه خوب بود که تنها نمی‌ماندم.
همان‌طور که وارد آشپزخانه می‌شد، پرسید: «چی شده؟» رنگ‌پریده و خسته به نظر می‌رسید و حلقه‌ی کبودی زیر چشمانش نقش بسته بود. پشت میز نشست و دستم را گرفت: «لوئیز اینجا چی‌کار داشت؟»
«دنبال یه چیزی بود، چیزی که فکر می‌کرد ممکنه به مرگ کیتی مرتبط باشه.»
«خدایا، شون، چی؟»
پفی در صورتم انداختم و گفتم: «من نباید... الان زوده درباره‌ی جزئیاتش چیزی بگم.»
او سرش را تکان داد و دستم را فشرد. گفتم: «آخرین باری که تو مدرسه مواد گرفتی از بچه‌ها کی بود؟»

او اخمی کرد و گفت: «اون جوجه‌خلاف، واتسن(۷۸) ــ اینِ واتسن ــ آخر ترم ازش ماری‌جوانا گرفتیم. ولی قبل از اون... البته نه خیلی قبل، یعنی نه اون‌قدرها قبل؛ فکر کنم تو مارس بود، همین مسئله رو با لیام مارکوم(۷۹) داشتیم.»

«اون‌ها قرص بودن، نه؟»

«آره، اکستازی بود، یا یه چیزی تو همین مایه‌ها، لورازپام هم بود، اخراجش کردیم.»

یک چیزهایی یادم بود، اگرچه خودم درگیر این ماجراها نمی‌شدم.

«بعد از اون چی؟ مثلاً، قرص‌های رژیمی؟»

ابرویش را بالا انداخت. «نه، یعنی نه از نوع غیرقانونی‌اش. بعضی از دخترها از اون آبی‌ها می‌خوردن. بهش چی می‌گفتن؟ فکر کنم اسمش آلی(۸۰) بود، فروشش مجاز بود، البته فکر نمی‌کنم به کم‌سن‌وسال‌ها می‌دادن.» او چینی به بینی‌اش انداخت و گفت: «خیلی نفخ‌آور بود، ولی گویا ارزش فاصله‌ی رون رو داشت.»

«ارزش فاصله‌ی چی؟»

«فاصله‌ی رون! همه‌شون می‌خواستن رون‌هاشون اون‌قدر لاغر باشه که از بالا به هم نچسبه. شون، واقعاً بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم تو یه سیاره‌ی دیگه زندگی می‌کنی.»

و باز هم دستم را فشرد و گفت: «گاهی آرزو می‌کنم من هم اونجا پیشت بودم.»

پس از مدت‌ها، با هم به صمیمی‌تر شدیم ولی نمی‌توانستم به او دست بزنم، نمی‌توانستم پس از کاری که کرده بودم به او دست بزنم.

(nbookcity.com

چهارشنبه، ۱۹ آگوست

ارین

حدوداً پنج دقیقه طول کشید تا پشمالو، همان علمیه، ایمیل دریافتی نل ابوت برای قرص‌های رژیمی را در پوشه‌ی اسپم پیدا کند. این‌طور که مشخص شد، نل فقط یک بار از این قرص‌ها خریده بود، البته مگر اینکه او ایمیل دیگری داشته که دیگر از آن استفاده نمی‌کرده.

یکی از مأمورها گفت: «عجیبه، نه؟» او یکی از مأمورهای مسنی بود که به خودم زحمت نداده بودم اسمش را یاد بگیرم. «اون خیلی زن لاغری بود، نیازی به این قرص‌ها نداشت، خواهره، اون چاق بود.»

گفتم: «جولز؟ اون چاق نیست.»

«آره، الان رو نمی‌گم، قبلاً باید می‌دیدیش.» و خندید: «اندازه‌ی یه ماده‌گاو بود.» چه دلربا بوده.

از وقتی شون درباره‌ی قرص‌ها گفته بود، پرونده‌ی کیتی ویتاکر را بارها خواندم؛ مسئله‌ی مبهمی نداشت، هرچند همان چرای پرونده‌های مشابه را با خودش یدک می‌کشید؛ خانواده‌اش به چیزی بدگمان نبودند، آموزگارهایش گفته بودند شاید کمی آشفته بوده، کمی هم تودارتر از گذشته شده بود، ولی هیچ‌کدام از این‌ها هشداربرانگیز نبودند، نتایج آزمایش‌های خون هم منفی بود و سابقه‌ی خودآزاری هم نداشت.

تنها مسئله که آن هم نمی‌شد گفت خیلی مسئله بود، بنا به گفته‌ی برخی، اختلاف پیدا کردن با بهترین دوستش، لنا ابوت، بود. می‌گفتند گویا آن‌ها سر مسئله‌ای با هم اختلاف داشتند. لوئیز، مادر کیتی، گفته بود آن‌ها کمتر همدیگر را می‌دیدند، ولی فکر نمی‌کرد دعوایی در کار بوده. اگر بود، کیتی حتماً می‌گفت. قبلاً با هم بگومگوهایی می‌کردند، مثل تمام دخترهای نوجوان در آن سن و سال؛ کیتی همیشه با مادرش روراست بود و برایش تعریف می‌کرد. آن‌ها همیشه آشتی می‌کردند و همدیگر را می‌بوسیدند. تنها یکی از بگومگوهایشان آن‌قدر بد بود که لنا بعدش یک گردن‌بند به کیتی هدیه داد.

بنا به گفته‌ی هم‌کلاسی‌هایشان ــ تانیا نام و الی نامی ــ مسئله‌ی مهمی میانشان بوده، اگرچه آن‌ها نمی‌دانستند چه بوده، تنها می‌دانستند که یک ماه یا در این حدود پیش از مرگ کیتی آن‌ها در مدرسه از آن بگومگوهای به گفته‌ی آن‌ها جانانه داشتند که آخر هم کارشان به درگیری فیزیکی رسید و یکی از آموزگارها جدایشان کرد. لنا به‌شدت آن را رد کرده بود و گفته بود تانیا و کیتی از خودشان درآورده‌اند و فقط

می‌خواهند او را توی دردسر بیندازند. قطعاً لوئیز از چنین جروبحثی بی‌خبر بود و آموزگاری که می‌گفتند آن‌ها را جدا کرده ــ مارک هندرسون ــ ادعا کرده بود که اصلاً دعوایی در کار نبوده؛ و آن‌ها تظاهر به دعوا می‌کردند و مسخره‌بازی درمی‌آوردند، ولی چون زیادی شلوغ کرده بودند او رفته و خواسته آرام باشند، همین.

هنگام خواندن پرونده‌ی کیتی، این بخش را سرسری خوانده بودم. ولی حالا مدام به آن رجوع می‌کردم؛ یک جای کار می‌لنگید. دو تا دختر نوجوان دعوابازی می‌کنند؟ باز اگر دو پسر نوجوان بودند، بیشتر پذیرفتنی بود. شاید تبعیض جنسی بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم در وجودم نهادینه شده بود.

ولی به عکس دخترها نگاه می‌کردم؛ زیبا، باوقار، مخصوصاً کیتی خیلی آراسته بود و اصلاً به نظرم نمی‌رسید اهل دعوابازی باشند.

ماشینم را بیرون میل‌هاوس پارک کردم و صدایی شنیدم؛ دیدم لنا سرش را از یکی از پنجره‌ها بیرون آورده بود و سیگاری در دست داشت.

گفتم: «سلام، لنا.» او پاسخی نداد، ولی عمداً نشانه گرفت و خاکستر سیگارش را تکاند در همان مسیری که من می‌آمدم؛ بعد هم عقب رفت و پنجره را محکم بست. محال بود گول این داستان دعوابازی را بخورم. لنا ابوت اگر دعوا می‌کرد، حتماً از نوع واقعی‌اش بود.

جولز در حالی که مرا به خانه دعوت می‌کرد با نگرانی از پشت شانه‌ام سرک می‌کشید.

ظاهرش خیلی خراب بود: خسته، رنگ‌پریده، با چشمانی پف‌کرده و موهای نشسته.

گفتم: «همه چی مرتبه؟»

به‌آرامی گفت: «نتونستم بخوابم، هر کاری می‌کنم خوابم نمی‌بره.»

در آشپزخانه دور خودش می‌چرخید، زیر کتری را روشن کرد و روی صندلی ولو شد. مرا یاد خواهرم می‌انداخت سه هفته پس از به دنیا آوردن دوقلوهایش؛ حتی توان نداشت سرش را بالا نگه دارد.

گفتم: «بهتره برید دکتر تا دارویی براتون تجویز کنه.» او سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد.

با چشمانی گشاد و نگاهی جنون‌زده گفت: «نمی‌خوام خوابم سنگین بشه، می‌خوام گوش‌به‌زنگ باشم.»

می‌خواستم بگویم من هوشیاری‌های از این بدتر را در بیماران از کما برخاسته دیده بودم، ولی نگفتم.

گفتم: «این رابی کنون که راجع بهش پرسیدین...» ناگهان تکانی خورد و شروع به جویدن ناخنش کرد. «ما بررسی کوچکی در موردش انجام دادیم. درباره‌ی خشونت حق با شما بود؛ سابقه‌ی خشونت خانگی هم علاوه بر موارد دیگه داره. ولی نقشی تو مرگ خواهرتون نداشته. من به گیتس‌هد(۸۱) ــ محل زندگیش ــ رفتم و یه کم

باهاش حرف زدم. شب مرگ نل منچستر بوده، پیش پسرش. می‌گفت خیلی ساله که نل رو ندیده بوده. ولی وقتی خبر مرگش رو تو روزنامه خونده اومده تا ادای احترامی بکنه؛ و مونده بود که چرا ما این سؤال‌ها رو ازش می‌پرسیم.»
«اون...» صدایش از نجوا هم ضعیف‌تر بود: «اون اسمی از من نبرد؟یا لنا؟»
«نه، چطور مگه؟ نکنه اومده بوده اینجا؟» یادم افتاد چطور وقتی محتاطانه در را برایم باز می‌کرد از روی شانه‌هایم سرک می‌کشید، انگار کسی را می‌پایید.
«نه، یعنی، فکر نکنم، نمی‌دونم.»
بیشتر از این نتوانستم درباره این موضوع از او چیزی بیرون بکشم. کاملاً روشن بود به‌دلیلی از او می‌ترسد ولی نمی‌گفت چرا. قابل قبول نبود، ولی ناچار بودم کوتاه بیایم، چون مجبور بودم آن یکی مسئله‌ی دست‌وپاگیر را پیش بکشم.
به او گفتم: «راستش گفتنش یه کم سخته. متأسفانه، ما باید یه بار دیگه خونه رو بررسی کنیم.»
او وحشت‌زده به من خیره شد. «چرا؟ چیزی پیدا کردین؟ چی شده؟»
جریان قرص‌ها را پیش کشیدم.
او گفت: «اوه، خدایا.» پلک‌هایش را محکم به هم فشرد و سرش را با شرمندگی پایین انداخت. گمانم خستگی بیش از حد باعث شده بود واکنش زیادی نشان ندهد، چون به نظر نمی‌رسید خیلی متعجب شده باشد.
گفتم: «نوامبر سال گذشته قرص‌ها رو خریده بوده، هجدهم، از یه سایت آمریکایی، ولی نتونستیم سابقه‌ی خرید دیگه‌ای پیدا کنیم، همین یکی بود. ولی باید مطمئن بشیم...»
گفت: «درسته، البته.» چشمانش را با نوک انگشتانش می‌مالید.
«امروز بعدازظهر دو تا مأمور می‌آن اینجا. مشکلی نیست؟»
او شانه‌هایش را بالا انداخت. «باشه، اگه لازمه... ولی من... ببخشین، گفتین کِی خریده؟»
در حالی که یادداشتم را چک می‌کردم، گفتم: «هجدهم نوامبر، چطور؟»
«آخه تاریخ مرگ مادرمونه، گویا... اوه، نمی‌دونم.» چینی به ابروانش انداخت و ادامه داد: «فقط عجیبه، چون نل معمولاً هجدهم‌ها به من زنگ می‌زد و پارسال رو یادم مونده، چون نزد؛ و معلوم شد بیمارستان بوده، چون آپاندیسش عود کرده بود. خب، تعجب می‌کنم وقتی برای عمل آپاندیس بیمارستان بوده چطور از اونجا قرص رژیمی هم خریده. مطمئنین هجدهم بوده؟»

به اداره که برگشتم، با پشمالو تاریخ را چک کردم، همان هجدهم بود.
کالی گفت: «شاید با گوشی همراهش سفارش داده. آدم تو بیمارستان حوصله‌اش سر می‌ره.»

ولی هری سرش را تکان داد. «نه، من آی‌پی آدرس را چک کردم، هر کی سفارش داده ساعت چهار و هفده دقیقه‌ی صبح این کار رو کرده و از کامپیوتری بوده که به روتر میل‌هاوس وصل بوده، یعنی باید کار کسی در میل‌هاوس یا همون نزدیکی باشه. می‌دونین چه ساعتی رفته بیمارستان؟»

نمی‌دانستم. ولی دانستنش مشکل نبود. بیمارستان هجدهم نوامبر نل ابوت را کمی پس از نیمه‌شب برای عمل اورژانسی آپاندیس پذیرش کرده؛ درست همان‌طور که خواهرش گفته بود؛ و یک روز و یک شب هم آنجا بستری بوده.

خریدن قرص‌ها نمی‌توانسته کار نل ابوت باشد، کسی از خانه و با کارت او این کار را انجام داده.

به شون گفتم: «لنا، کار لنا بوده.»

او عبوسانه سری تکان داد و گفت: «باید باهاش حرف بزنیم.»

و ادامه داد: «وقت قحط بود، اون هم حالا که بچه مادرش رو از دست داده. یا مسیح، عجب وضع درامیه.»

و درام‌تر هم شد؛ داشتیم از اداره بیرون می‌آمدیم که کالی هیجان‌زده جلوی راهمان سبز شد.

نفس‌زنان گفت: «اثر انگشت‌ها، با هم تطابق دارن! خب، نه کامل، چون با کسانی که تا به حال برای انگشت‌نگاری اومدن تطابق نداره، فقط...»

کارآگاه داد زد: «فقط چی؟»

«یکی از نابغه‌هامون تصمیم گرفت نگاهی به اثر انگشت‌های روی شیشه‌ی قرص و دوربین بندازه، یعنی همون دوربین خرابه.»

شون گفت: «بله، دوربین خرابه رو یادمونه.»

«خب، اون‌ها با هم تطابق دارن؛ و می‌دونم می‌خواین چی بگین؛ نه، اثر انگشت نل نیست، و متعلق به کیتی ویتاکر هم نیست. اثر انگشت یکی دیگه رو هر دو شونه.»

شون گفت: «لوئیز، برای لوئیز ویتاکره.»

مارک

مارک داشت زیپ چمدانش را می‌بست که کارآگاه رسید. اگرچه یک کارآگاه دیگر بود، یک زن دیگر؛ کمی بزرگ‌تر از قبلی و نه‌چندان زیبا.

او گفت: «گروهبان کارآگاه ارین مورگان.» و با او دست داد. «می‌تونم کمی وقتتون رو بگیرم؟»

او را دعوت نکرد تو. خانه به‌هم‌ریخته بود و حوصله‌ی خوش‌برخورد بودن هم نداشت.

گفت: «دارم وسایلم رو جمع می‌کنم، می‌رم تعطیلات. غروب با ماشین می‌رم ادینبورگ تا نامزدم رو بردارم، می‌خواهیم چند روزی بریم اسپانیا.»
کارآگاه مورگان گفت: «خیلی طول نمی‌کشه.» و از روی شانه‌های او توی خانه را دید زد.
مارک درِ خانه را به سمت خودش کشید؛ آن‌ها روی پله‌ی اول به صحبتشان ادامه دادند.
با خودش فکر کرد حتماً باز درباره‌ی نل ابوت است. هر چه باشد، او یکی از آخرین کسانی بود که او را زنده دیده بود. نل را بیرون بار دیده بود، خیلی کوتاه حرف زده بودند و بعد هم دیده بود که به سمت میل‌هاوس رفته. خودش را برای این گفت‌وگو آماده کرده بود.
«می‌دونم قبلاً در این باره باهاتون حرف زدیم، ولی می‌خوایم چند تا مسئله رو روشن کنیم، درباره‌ی پیشامدهایی که به مرگ کیتی ویتاکر منجر شد.»
احساس کرد نبضش تند می‌زند. «چی؟ از... درباره‌ی چیش؟»
«می‌دونم شما در درگیری لنا ابوت و کیتی پادرمیونی کردین، نزدیک به یک ماه پیش از مرگ کیتی؟»
گلوی مارک خشک شده بود. آب دهانش را به‌سختی قورت می‌داد. «دعوا نبود.»
دستش را مقابل چشمانش سایبان کرد. «چرا؟...ببخشین، چرا این موضوع دوباره مطرح شده؟ گمونم گفتن کیتی خودکشی کرده...»
کارآگاه میان حرفش دوید: «بله، همین بود، الان هم همینه. ولی به‌تازگی فهمیدیم که احتمالاً مسائلی درباره‌ی مرگش وجود داره که قبلاً از اون‌ها خبر نداشتیم، به‌خاطر همین داریم بیشتر بررسی می‌کنیم.»
مارک ناگهان برگشت و در را چنان به‌شدت هل دادکه وقتی داشت پا به سرسرا می‌گذاشت به خودش برخورد کرد؛ اهرم به جمجمه‌اش فشار می‌آورد. قلبش تند می‌زد، نمی‌توانست در آفتاب بماند.
«آقای هندرسون؟ خوبین؟»
«خوبم.» چشمانش داشت به تاریکی سرسرا خو می‌گرفت. یک بار دیگر برگشت و به او نگاه کرد. «خوبم، یه کم سردرد دارم، همین، آفتاب تند بود.»
کارآگاه مورگان با لبخندی گفت: «می‌خواین یه لیوان آب بهتون بدم؟»
گفت: «نه.» و دید که صدایش چقدر گرفته است. «نه، خوبم.»
سکوتی برقرار شد. کارآگاه گفت: «دعوا، آقای هندرسون؟ بین کیتی و لنا؟»
مارک سرش را تکان داد و گفت: «دعوا نبود، دفعه‌ی قبل هم به پلیس گفتم؛ نیازی نبود جداشون کنم. نه... دست‌کم نه اون‌طوری که گفتن. کیتی و لنا خیلی به هم نزدیک بودن. حتماً برانگیخته شدن و حرافی کردن، مثل همه‌ی دخترهای تو اون سن و سال ــ همه‌ی بچه‌ها ــ این‌طوریه.»

کارآگاه هنوز روی پله‌ها در آفتاب ایستاده بود. حالا تنها یک هیئت بی‌چهره بود، یک سایه؛ او را این‌طوری بیشتر ترجیح می‌داد.
«این‌طور که بعضی از آموزگارهای کیتی گفتن، تو هفته‌های پیش از مرگش یه کم آشفته به نظر می‌رسیده؛ یه کم بیشتر از معمول تو خودش رفته بوده. شما چیزی یادتون هست؟»
چشم‌هایش را باز و بسته کرد. «نه، به نظرم این‌طوری نبود. من نشونه‌ای ندیدم، ما ــ هیچ‌کدوممون ــ متوجه چیزی نشدیم.» صدایش آرام و غیرطبیعی بود و کارآگاه این را فهمید. «متأسفم که باعث یادآوری شدم، می‌دونم چقدر وحشتناکه...»
«راستش فکر نمی‌کنم بدونین. من هر روز اون دختر رو می‌دیدم. اون جوون و باهوش و... یکی از بهترین شاگردهام بود، ما همه خیلی... دوستش داشتیم.»
«من خیلی متأسفم، واقعاً هستم. ولی یه سری حقایق تازه دارن روشن می‌شن و ناچاریم بررسی‌شون کنیم.»
مارک سرش را به‌تأیید تکان داد، صدای تپش نبضش در گوشش می‌پیچید و کوشش می‌کرد صدای او را بشنود. ولی تنش یخ کرده بود. انگار کسی رویش بنزین ریخته بود.
«آقای هندرسون، ما متوجه شدیم که احتمالاً کیتی دارو مصرف می‌کرده، دارویی به نام ریمتو، چیزی درباره‌اش شنیدین؟»
مارک به او خیره شد، حالا می‌خواست چشم‌هایش را ببیند و حالتش را بخواند.
«نه... من... من فکر می‌کنم گفتن دارویی نخورده بوده. پلیس اون زمان این‌طور گفت. ریمتو؟ چی هست؟ یه... از این داروهای خوش‌گذرونی؟»
مورگان سرش را تکان داد. «نه. قرص رژیمیه.»
او گفت: «کیتی اضافه‌وزن نداشت.» و خودش هم بی‌درنگ متوجه احمقانه بودن حرفش شد. و افزود: «هرچند، اون‌ها مدام راجع به این چیزها حرف می‌زنن، نه؟ دخترهای نوجوون، درباره‌ی وزنشون. تازه، فقط نوجوون‌ها هم نیستن، زن‌های بزرگ هم همین‌طور، نامزدم همیشه در موردش حرف می‌زنه.»
حقیقت داشت، اما نه کاملاً. چون نامزدش دیگر نامزدش نبود؛ و دیگر پیش او از وزنش ناله نمی‌کرد و منتظر هم نبود تا مارک بیاید دنبالش و با هم به مالاگا(۸۲) بروند. در آخرین ایمیلش که به چند ماه پیش برمی‌گشت برای مارک آرزوی بدبختی کرده بود و گفته بود که هیچ‌وقت او را برای این کارش نمی‌بخشد.
ولی کاری که او کرده بود آن‌قدر وحشتناک بود؟ یعنی او واقعاً مرد پستی بود، آدمی سرد و بی‌رحم و بی‌احساس، که او را برای حفظ ظاهر سر می‌دواند، چون هر چه باشد این کار به نفعش بود؟ ولی او مرد بدی نبود، فقط وقتی کسی را دوست داشت به‌درستی دوست داشت، واقعاً این چه مشکلی داشت؟
پس از رفتن کارآگاه، شروع به راه رفتن در خانه کرد، کشوی دراور را باز می‌کرد،

کتاب‌ها را ورق می‌زد و میانشان را نگاه می‌کرد، دنبال چیزی می‌گشت که خوب می‌دانست پیدا نمی‌کند.

شب پس از میدسامر(۸۳)، او خشمگین و برآشفته در حیاط پشتی آتش روشن کرده بود و کارت‌ها، نامه‌ها، کتاب و هدیه‌ها را در آن انداخته بود. اگر از پنجره‌ی پشتی نگاه می‌کرد، هنوز می‌توانست تکه‌ی کوچکی از زمین سوخته‌ای را ببیند که روی آن همه‌ی نشانه‌های او را از میان برده بود.

کشوی دراور اتاق نشیمن را که باز می‌کرد، دقیقاً می‌دانست با چه چیزی روبه‌رو می‌شود، چون نخستین باری نبود که این کار را می‌کرد. بارها در آن دنبال چیزی گشته بود که گم کرده بود. گاهی با ترسو بیشتر با اندوه. ولی همان شب اول کشو را کاملاً گشته بود. او می‌دانست در دفتر مدرسه حتماً عکس‌هایی هست؛ در پرونده‌ای که بسته شده ولی هنوز نگهش داشته‌اند. او کلید بخش اداری را داشت و دقیقاً می‌دانست کجا باید دنبالش بگردد، چون یک چیزی می‌خواست، چیزی که بتواند با خودش ببرد؛ و اصلاً بی‌اهمیت نبود، خیلی هم ضرورت داشت، زیرا ناگهان آینده متزلزل به نظر می‌رسید. تمام درها و پنجره‌ها را بست. وقتی در پشتی را قفل می‌کرد، حس مبهمی به او گفت ممکن است آخرین باری باشد که این کار را می‌کند؛ شاید دیگر برنگردد، شاید زمان ناپدید شدن و ازنو آغاز کردن رسیده باشد.

سوار ماشینش شد و به سمت مدرسه رفت؛ و در پارکینگ خالی پارک کرد. گاهی هلن تاونزند در روزهای تعطیل مدرسه آنجا پارک می‌کرد. ولی امروز خبری از ماشین او نبود. فقط ماشین خودش بود. وارد ساختمان شد و از دفتر کادر آموزشی گذشت و به سمت دفتر هلن رفت. در بسته بود ولی دستگیره را تکان داد و باز شد. در را هل داد و وارد شد و بوی شیمیایی تند و زننده‌ی پاک‌کننده‌ی فرش به مشامش خورد. او به سمت کشوهای پرونده‌ها رفت و کشوی بالایی را باز کرد، خالی بود؛ و کشوی پایینی هم قفل بود. با ناامیدی شدید متوجه شد که کسی آن‌ها را جابه‌جا کرده و نمی‌داند دقیقاً باید کجا را بگردد و شاید تنها وقتش را تلف کرده. سریع رفت به سمت راهرو تا ببیند هنوز هم تنها است یا نه ــ تنها بود. واکسول قرمزش هنوز هم تنها ماشین پارکینگ بود. دوباره به دفتر مدیر رفت، مواظب بود چیزی را برهم نزند. کشوهای میز هلن را یکی‌یکی باز کرد. دنبال کلید کمد پرونده‌ها می‌گشت. کلید را پیدا نکرد، ولی چشمش به چیز دیگری خورد. جواهری بدلی بود که به نظرش نمی‌رسید هلن استفاده کند، چیزی که به‌طور مبهمی برایش آشنا بود؛ دست‌بندی نقره با قفل عقیق که روی آن حک شده بود اس‌جِی‌اِی.

نشست و مدتی طولانی به آن نگاه کرد. اصلاً معلوم نبود آنجا چه‌کارمی‌کرد؛ سر درنمی‌آورد. دست‌بند را سر جایش گذاشت. دیگر جست‌وجویش را ادامه نداد، آنجا را ترک کرد و سوار ماشینش شد. داشت استارت می‌زد که دقیقاً یادش آمد دست‌بند را کجا دیده بود. دست نل، بیرون بار. آن‌ها صحبت کوتاهی داشتند و او دیده بود که

نل به سمت میل‌هاوس می‌رود. ولی پیش از آن، پیش از اینکه برود، موقع صحبت چیزی روی مچش وول می‌خورد. بله، همین بود، خودش بود. دوباره به دفتر هلن برگشت، کشو را باز کرد و دست‌بند را برداشت و در جیبش گذاشت. می‌دانست اگر کسی از او بپرسد چرا این کار را می‌کند، نمی‌تواند پاسخی بدهد.

با خودش فکر می‌کرد انگار در آب عمیقی فرو رفته و دنبال چیزی می‌گردد، هر چیزی، تا خودش را به آن بیاویزد و نجات دهد. انگار دنبال حلقه‌ی نجات می‌گشت و به‌جای آن شاخه‌ی درختی یافته بود، ولی به هر حال به آن چنگ زده بود.

(nbookcity.com) شهر کتاب

هنگامی که به آنجارسیدیم، پسرشان ــ جاش ــ دم در ایستاده بود، مانند سرباز کوچکی که نگهبانی می‌دهد. در حالی که با بدگمانی به من می‌نگریست، مؤدبانه با کارآگاه احوالپرسی کرد، یک چاقوی ارتشی سوئیسی دستش بود؛ آن را باز و بسته می‌کرد و انگشت‌هایش با حالتی عصبی دور تیغه‌ی آن حرکت می‌کرد.

شون پرسید: «مادرت خونه است، جاش؟» او با تکان سر بله گفت.

پرسید: «چرا می‌خواین دوباره با ما حرف بزنین؟» صدایش با جیغ تیزی بالا رفت؛ گلویش را صاف کرد.

شون گفت: «فقط می‌خوایم چند تا چیز رو بررسی کنیم، جای نگرانی نیست.»

در حالی که نگاهش را از شون به من می‌دوخت، گفت: «اون تو تختش بود، اون شب. مامان خواب بود، ما همه خواب بودیم.»

گفتم: «کدوم شب؟ کدوم شب رو می‌گی، جاش؟»

چهره‌اش سرخ شد و نگاهش را به دست‌هایش دوخت و مشغول ور رفتن با چاقویش شد. پسر کوچکی که هنوز دروغ گفتن را نیاموخته بود.

مادرش در را پشت او باز کرد. نگاهی به من و سپس به شون انداخت.

انگشت‌هایش را بالای ابروهایش می‌کشید؛ صورتش رنگ چای کم‌رنگ بود و هنگامی که برگشت با پسرش حرف بزند متوجه شدم که پشتش خمیده بود، مانند زنی سال‌خورده. به پسرش اشاره کرد و خیلی آرام با او صحبت کرد.

شنیدم جاش گفت: «اگه بخوان از من هم سؤال بپرسن چی؟»

دستش را محکم روی شانه‌ی او گذاشت و گفت: «نمی‌خوان، عزیزم، تو می‌تونی بری.»

جاش چاقویش را بست و آن را بی‌سروصدا داخل جیب شلوار جینش گذاشت و نگاهی به من کرد؛ من لبخند زدم و او رویش را برگرداند و با سرعت به سمت پایین راه افتاد و تنها وقتی مادرش داشت در را پشت‌سرمان می‌بست، برگشت و نگاهی کرد.

همراه لوئیز و شون وارد اتاق نشیمن بزرگ و روشنی شدم که به یکی از آن گلخانه‌های مدرن و جعبه‌مانندی منتهی می‌شد که خانه را بی‌هیچ واسطه‌ای به باغ پیوند می‌زدند و یک‌پارچه می‌کردند. بیرون روی چمن‌ها یک لانه بود و خروس‌های پاکوتاه سیاه‌وسفید و مرغ‌های زری دنبال غذا زمین را نوک می‌زدند. لوئیز با اشاره ما را به نشستن روی کاناپه دعوت کرد و خودش هم آرام و بااحتیاط روی مبل راحتی روبه‌روی ما فرو رفت، مثل کسی که تازه از بستر جراحتی برخاسته و می‌ترسد مبادا آسیب بیشتری ببیند.

گفت: «خب.» و همان‌طور که به شون نگاه می‌کرد سرش را بالا آورد. «چی برای گفتن به من داری؟»

شون گفت که آزمایش خون جدید هم همان نتیجه‌ی قبلی را تأیید کرد. «هیچ اثری از دارو در خون کیتی وجود نداشت.»

لوئیز گوش می‌داد و با ناباوری سرش را تکان می‌داد. «شما که نمی‌دونین، اصلاً می‌دونین، این‌جور داروها چه مدت تو خون می‌مونن؟ یا چقدر طول می‌کشه تا اثرشون روی خون معلوم بشه، یا از بین بره؟ نباید این رو نادیده بگیری، شون...»

شون با ملایمت گفت: «ما چیزی رو نادیده نمی‌گیریم، لوئیز.من فقط نتیجه رو بهت اطلاع دادم، همین.»

«حتماً... خب، در هر صورت تهیه کردن داروی غیرقانونی برای کسی ـ برای یه بچه ـ حتماً جرمه، مگه نه؟ می‌دونم...» دندان‌هایش را روی لب زیرینش می‌کشید.

«می‌دونم دیگه نمی‌شه مجازاتش کرد، اما می‌شه به اطلاع همه رسوند، مگه نه؟ که چی‌کار کرده؟»

شون چیزی نگفت. من گلویم را صاف کردم و هنگامی که شروع به صحبت کردم لوئیز نگاه تندی به من انداخت.

«خانم ویتاکر، بررسی‌های ما نشون داده، یعنی از بررسی ساعت خرید قرص‌ها فهمیدیم که نمی‌تونه کار نل باشه، ولی از کارت اعتباری اون استفاده شده...»

صدایش را برآشفته بالا برد: «منظورتون چیه؟ حالا می‌خواین بگیدن کیتی کارت اعتباری اون رو دزدیده؟»

«نه، نه. ما اصلاً چنین حرفی نزدیم...»

ناگهان به فکرش رسید کار چه کسی می‌تواند باشد و چهره‌اش دگرگون شد. «لنا، کار لناست.» و در حالی که دوباره به مبل تکیه می‌داد لبانش با حالت تسلیم ناخوشایندی بسته شد.

شون گفت این را هم کاملاً مطمئن نیستیم ولی حتماً از او می‌پرسیم؛ قرار است بعدازظهر به اداره‌ی پلیس بیاید؛ و از لوئیز پرسید آیا چیز دیگری که قابل بررسی باشد در وسایل کیتی پیدا کرده. لوئیز خیلی روشن خودش را به نشنیدن زد و در حالی که به جلو خم می‌شد گفت: «همینه، نمی‌بینین؟ قرص‌ها، خونه‌ی اون‌ها؛ این‌ها رو بگذارین کنار هم. کیتی وقت زیادی رو پیش ابوت‌ها می‌گذروند، با اون عکس‌ها و تابلوها و داستان‌ها...» ادامه نداد. گویا این داستان حتی خودش را هم متقاعد نکرد، چون حتی اگر درست می‌گفت و قرص‌ها دخترش را افسرده کرده بودند، هیچ‌کدام این حقیقت را عوض نمی‌کرد که او متوجه هیچ‌کدام از این‌ها نشده بود.

گرچه، این را به زبان نیاوردم، چون سؤالی که قرار بود بپرسم به اندازه‌ی کافی سخت بود. لوئیز به‌زحمت از جایش بلند شد، فکر می‌کرد دیدارمان تمام شده و انتظار داشت برویم؛ و من ناچار بودم نگهش دارم.

گفتم: «یه سؤال دیگه هم باید ازتون بپرسیم.»
او دست‌به‌سینه ایستاد. «بله؟»
«می‌خوایم لطف کنین و بگذارین ازتون انگشت‌نگاری کن...»
در میان حرفم دوید و نگذاشت توضیح دهم: «برای چی؟ چرا؟»
شون با حالتی معذب روی صندلی جابه‌جا شد و گفت: «لوئیز، اثر انگشت روی شیشه‌ی قرصی که به ما دادی با اثر انگشتی که روی دوربین نل ابوت بوده همخوانی داره؛ و ما باید علتش رو بدونیم. همین.»
لوئیز دوباره در جایش نشست. «خب، احتمالاً برای نل بوده، به نظرتون این‌طور نیست؟»
گفتم: «برای نل نبودن. ما بررسی کردیم، اثر انگشت دخترتون هم نبود.» او به خود لرزید. «معلومه که نیست، کیتی با اون دوربین چی‌کار داشته؟» لب‌هایش را جمع کرد. با دستش پرنده‌ی آبی کوچک روی زنجیرش را عقب و جلو می‌کرد؛ آه عمیقی کشید و گفت: «درسته، اثر انگشت منه، مال منه.»
سه روز از مرگ دخترش گذشته بود که به خانه‌ی نل ابوت می‌رود. «رفتم خونه‌ی نل ابوت، من... خب؛ فکر نمی‌کنم بفهمین چه حالی داشتم. ولی سعی کنین درک کنین. درِ جلویی‌شون رو کوبیدم، ولی اون بیرون نیومد، من هم ول نکردم. همون جا ایستادم، همین‌طور در رو می‌کوبیدم و داد می‌زدم و صداش می‌کردم.» یک رشته مو را از روی صورتش کنار زد و ادامه داد: «لنا در رو باز کرد. داشت گریه می‌کرد، هق‌هق می‌کرد، حالتش هیستریک بود. قشقرقی به‌پا کردم.» سعی کرد لبخند بزند ولی نتوانست. «یه چیزهایی بهش گفتم، فکر کنم حرف‌های وحشتناکی زدم، ولی...»
گفتم: «بهش چی گفتین؟»
«واقعاً جزئیاتش یادم نیست.» داشت خویشتن‌داری‌اش را از دست می‌داد، نفس‌هایش کوتاه شده بود، دست‌هایش محکم کناره‌های مبل را می‌فشرد و از این فشار پوست گندمگون بند انگشتانش به زردی گراییده بود. «نل احتمالاً صداها رو شنیده بود، اومد بیرون و گفت از اونجا برم.» خنده‌ی جیغ‌مانندی کرد. «گفت واقعاً بابت مرگ دخترم ناراحته، خیلی ناراحته، ولی به اون و دخترش ربطی نداره. اون‌ها نقشی نداشتن. لنا روی زمین نشسته بود، خوب یادمه، صداش مثل زوزه بود، مثل صدای یه حیوون زخمی.» مکثی کرد و نفسی کشید و ادامه داد: «بگومگو کردیم، البته از بگومگو بیشتر بود.» نیم‌لبخندی به شون زد و گفت: «تعجب کردی، نه؟ این رو نشنیده بودی؟ فکر کردم نل بهت گفته، یا دست‌کم لنا. آره... خب، من نزدمش اما بهش حمله می‌کردم و اون من رو نگه می‌داشت. گفتم می‌خوام فیلم‌های دوربینش رو ببینم. می‌خواستم... نمی‌خواستم اون فیلم رو ببینم... بیشتر می‌خواستم اون این فیلم رو نداشته باشه... نمی‌تونستم تحمل کنم...»
زد زیر گریه.

دیدن کسی در چنگال چنان اندوه التیام‌یافته‌ای خیلی دردناک است؛ دیدنش خشونت‌آمیز است، مزاحمت است، توهین است. ولی این کار همیشگی ما است، ناچاریم، فقط باید بتوانیم یک جوری آن لحظه‌ها را بگذرانیم. شون سرش را پایین انداخته و سکوت کرده بود. من هم مثلاً با بی‌توجهی به گوشه‌وکنارم نگاه می‌کردم؛ جوجه‌ها را نگاه می‌کردم که پنجه‌هایشان را روی چمن‌های بیرون پنجره می‌کشند، به قفسه‌هایی نگاه می‌کردم که رمان‌های ارزنده‌ی معاصر و کتاب‌های تاریخی نظامی را در خود جای داده بودند. چشمم به عکس‌های قاب‌شده‌ی روی شومینه افتاد. عکس‌های عروسی و خانوادگی و عکس یک بچه، تنها یکی، پسر کوچکی که لباس آبی پوشیده بود. عکس کیتی کجا بود؟ با خودم فکر کردم چه حسی دارد عکس فرزندت را از جای همیشگی‌اش برداری و توی کشو بگذاری. برگشتم که شون را ببینم، دیگر سرش خم نبود و داشت چپ‌چپ مرا نگاه می‌کرد. متوجه شدم تق‌تقی در اتاق پیچیده و از سمت من می‌آید؛ و دیدم که دارم همین‌طور با خودکار روی دفترچه‌یادداشتم می‌کوبم. عمداً نبود؛ همه‌ی تنم داشت تکان می‌خورد.

پس از مدتی که به نظر طولانی می‌رسید، لوئیز شروع به سخن گفتن کرد: «نمی‌تونستم این رو تحمل‌کنم که نل آخرین نفری بوده که بچه‌ام رو دیده. اون گفت فیلمی وجود نداره و دوربین کار نمی‌کرده، حتی اگه کارم می‌کرده، اون بالا روی صخره بوده، بنابراین نمی‌تونسته اون... اون رو نشون نمی‌داده.» آه عمیقی کشید و لرزشی تمام تنش را فرا گرفت، از شانه تا زانوهایش. «حرفش رو باور نکردم، نمی‌تونستم خطرش رو قبول کنم. اگه یه چیزی تو دوربین بود و اون ازش استفاده می‌کرد چی؟ اگه بچه‌ام رو تو همه‌ی دنیا نشون می‌داد، تنها و وحشت‌زده...» سکوت کرد و نفس عمیقی کشید. «بهش گفتم... لنا این‌ها رو بهتون نگفته؟ بهش گفتم تا تاوان کارش رو پس نده آروم نمی‌گیرم؛ و بعدش رفتم. رفتم بالای صخره و سعی کردم اس‌دی کارت رو از توی دوربین دربیارم، ولی نتونستم، سعی کردم با ناخن‌هام از جایش درش بیارم.» دست چپش را نشانمان داد؛ ناخن انگشت سبابه‌اش کج‌وکوله شده بود و داشت می‌افتاد. گفت: «چند بار بهش لگد زدم و با سنگ کوبیدم روش و بعدش رفتم خونه.»

ارین

هنگام رفتن، جاش را دیدیم که در پیاده‌رو روبه‌روی خانه ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد که به سوی ماشین می‌رفتیم. نزدیک به پنجاه یاردی رفته بودیم که با شتاب از خیابان گذشت و درون خانه ناپدید شد؛ کارآگاه در عوالم خودش بود و به نظر نمی‌رسید متوجه شده باشد.

به ماشین که رسیدیم، تکرار کردم: «تا تاوان کارش رو پس نده، آروم نمی‌گیره؛ به

نظرت شبیه تهدید نبود؟»
شون با همان حالت گنگ و منگ همیشگی‌اش به من نگاه کرد، همان حالت آزاردهنده‌ای که انگار در جای دیگری سیر می‌کرد؛ و چیزی نگفت.
«یعنی به نظرت عجیب نیست که لنا چیزی در این باره به ما نگفته؟ یا جاش؟ پافشاریش رو اینکه ما همه خواب بودیم، کاملاً معلوم بود داره دروغ می‌گه...»
سری تکان داد و به‌آرامی گفت: «ظاهراً، ولی نمی‌شه خیلی روی داستان‌های بچه‌های داغ‌دار حساب کرد. نمی‌شه فهمید اون چه حسی داره، چه تصوری داره، فکر می‌کنه که چی رو باید بگه و چی رو نباید بگه. همه می‌دونن مادرش از نل ابوت نفرت داشته، فکر می‌کنم می‌ترسه که بیفته گردن مادرش و اون رو از دست بده. باید فکر کنی تا همین جا هم چقدر ضربه خورده.» مکثی کرد و ادامه داد: «لنا هم همین‌طور، اگه واقعاً اون‌جوری که لوئیز گفت حالت هیستریک داشته، ممکنه اصلاً اون جریان رو درست یادش نباشه، شاید چیزی جز درد خودش یادش نباشه.»
به‌شخصه برایم سخت بود توضیحات لوئیز درباره‌ی حالت لنا ــ زوزه‌ی جانوری زخمی ــ در آن روز را با دختری که معمولاً خوددار بود و گاهی هم حالتی کینه‌توز و عدوات‌آمیز داشت تلفیق کنم. برایم عجیب بود که واکنش او به مرگ دوستش تا آن حد شدید بوده باشد، آن‌قدر غیرمنطقی، در حالی که واکنشش نسبت به مرگ مادرش خیلی کنترل‌شده بود؛ یعنی ممکن است لنا آن‌قدرتحت تأثیر ناراحتی لوئیز قرار گرفته باشد؟ تحت تأثیر حرف‌های لوئیز درباره‌ی مقصر بودن مادرش در مرگ کیتی ــ نکند خود لنا هم کم‌کم باورش شده بوده؟ ناگهان پوستم مورمور شد؛ احتمالش کم است، ولی اگر لنا هم مانند لوئیز مادرش را در مرگ کیتی مقصر می‌دانسته چی؟ و نکند خواسته باشد کاری بکند؟

لنا

چرا شما آدم‌بزرگ‌ها همیشه سؤال‌های اشتباهی می‌پرسید؟ قرص‌ها؛ حالا مسئله‌شان این شده؛ قرص‌های رژیمی مسخره‌ی لعنتی. حتی یادم نبود آن‌ها را خریده‌ام، خیلی وقت پیش بود و حالا آن‌ها به این نتیجه رسیده‌اند که پاسخ همه چیز در همین قرص‌ها است و بنابراین من باید بروم به اداره‌ی پلیس، همراه با جولیا که مثلاً بزرگ‌تر مناسب من است. خنده‌ام می‌گیرد. هیچ‌کس هم نه، او؛ او واقعاً آخرین بزرگ‌تری است که برای چنین موقعیتی مناسب است.
آن‌ها مرا به اتاقی در پشت اداره‌ی پلیس بردند که هیچ شباهتی به فیلم‌ها نداشت. فقط یک دفتر بود. ما همه پشت میزی نشستیم و آن پلیس ــ کارآگاه مورگان ــ از من سؤال پرسید، یعنی بیشتر او پرسید، البته شون هم چند تایی پرسید، ولی بیشتر او بود.

من راستش را گفتم؛ قرص‌ها را با کارت اعتباری مامان خریدم، چون کیتی ازم خواسته بود و هیچ‌کداممان نمی‌دانستیم قرص‌های ضررداری هستند یا در هر صورت من که نمی‌دانستم؛ و اگر هم کیتی می‌دانست، چیزی درباره‌اش به من نگفت.

کارآگاه مورگان گفت: «گویا متوجه اهمیت موضوع نشدین، این قرص‌ها ممکنه به وضعیت روحی کیتی تو روزهای آخر زندگیش ربط داشته باشن.»

نزدیک بود از دهانم بیرون بپرد: «نه‌خیر، مهم نیست. کار کیتی هیچ ربطی به قرص نداشت.»

«پس به چی ربط داشت؟»

باید می‌دانستم حرفم را روی هوا می‌قاپد، به‌خاطر همین حرفم را ادامه دادم.

بهشون گفتم: «اصلاً خیلی هم نخورد، فقط چند تا؛ فکر نکنم از چهار، پنج تا بیشتر خورد. قرص‌ها رو بشمار؛ مطمئنم سی و پنج تا توش بود. بشمرشون.»

او گفت: «می‌شمریم.» بعد پرسید: «برای کس دیگه‌ای هم قرص خریدی؟» سرم را تکان دادم. ولی او ادامه داد: «خیلی مهمه، لنا.»

گفتم: «می‌دونم. ولی فقط همون یه بار بود، می‌خواستم برای دوستم یه کاری بکنم؛ همه‌اش همین بود. راستش رو می‌گم.»

شون به صندلی‌اش تکیه داد و گفت: «خیلی خب. ولی موندم چرا کیتی از این قرص‌ها می‌خواسته؛ ظاهراً اضافه‌وزنی نداشت.»

گفتم: «خب، خیلی هم لاغر نبود.» و جولیا صدای عجیبی از خودش درآورد، چیزی میان خرخر و خنده، و هنگامی که به او نگاه کردم انگار در نگاهش بیزاری بود.

کارآگاه مورگان پرسید: «تو مدرسه بهش چیزی گفته بودن؟ کسی درباره‌ی وزنش حرفی زده بود؟»

«یا مسیح.» خیلی سعی می‌کردم خودم را کنترل کنم. «نه‌خیر، کسی کیتی رو اذیت نمی‌کرد. می‌دونین چیه؟ اون همیشه به من می‌گفت اسکلت‌برقی؛ مسخره‌ام می‌کرد، چون یعنی...» خجالت کشیدم، چون شون مستقیم به من چشم دوخته بود، ولی حرفی را که شروع کرده بودم تمام کردم: «چون من بالاتنه‌ام خیلی کوچک بود، به‌خاطر همین به من می‌گفت هرزه‌ی اسکلت، من هم بهش می‌گفتم گاو خیکی و هیچ‌کدوممون هم جدی نمی‌گفتیم.»

متوجه حرفم نشدند، محال بود متوجه شوند و مشکل این بود که نمی‌توانستم خوب توضیح دهم. گاهی خودم هم نمی‌فهمیدم، چون با اینکه خیلی هم باریک نبود ولی مشکلی با این موضوع نداشت؛ هیچ‌وقت در مورد اضافه‌وزن مثل بقیه حرف نمی‌زد. من هیچ‌وقت در این باغ‌ها نبوده‌ام ولی تانیا و الی چرا؛ همیشه حرفشان کم‌کربوهیدرات، گشنگی، پاک‌سازی و از این مزخرفات بود. ولی کیتی اهمیت نمی‌داد و از بدنش خوشش می‌آمد؛ از اندامش خوشش می‌آمد، دست‌کم قبلاً این‌طور بود؛ و بعد ــ راستش واقعاً نفهمیدم برای چه ــ چند تا کامنت مسخره در اینستاگرام یا مثلاً

اشاره‌ی سربسته‌ای از یک کرومانیون در مدرسه، و او ناگهان نگران وزنش شد؛ و از من خواست برایش قرص‌ها را تهیه کنم ولی تا قرص‌ها را بخرم ظاهراً دیگر مشکلی با وزنش نداشت و گفت تازه این‌جور قرص‌ها اثری هم ندارند.

فکر کردم جلسه تمام شده و توانسته‌ام مجابشان کنم، ولی کارآگاه مورگان به شاخه‌ی دیگری پرید و درباره‌ی روزی که لوئیز درِ خانه‌مان آمد پرسید. بله، البته که آن روز را خوب به خاطر دارم؛ بدترین روز زندگی‌ام بود. هنوز هم فکر کردن به آن حالم را بد می‌کند.

گفتم: «اصلاً یه چیزی بود، لوئیز یه حال عجیبی داشت.»

کارآگاه سرش را تکان داد و خیلی جدی و مشتاق پرسید: «کی لوئیز به مادرت گفت که تا تاوانش رو نده آروم نمی‌گیره؟ تو چه برداشتی از این حرف کردی؟ به نظرت منظوری داشت؟»

دیگر کنترلم را از دست دادم. «هیچ منظوری نداشت کودن لعنتی.»

شون نگاه تندی به من انداخت. «لنا، لطفاً درست صحبت کن.»

«خب، معذرت می‌خوام، ولی آخه تو رو خدا ببین، دخترش تازه مرده بود، اصلاً نمی‌فهمید چی می‌گه، دیوونه شده بود.»

بلند شدم بروم که شون گفت صبر کنم. گفتم: «مجبورم؟ نکنه بازداشتم، آره؟»

او گفت: «نه، لنا، معلومه که نه.»

با او حرف زدم، او درک می‌کرد. گفتم: «ببین، لوئیز هیچ منظوری نداشت، کاملاً هیستریک بود، زده بود به سرش. تو که یادته، نیست؟ یادته چطوری بود؟ خب معلومه تو اون وضع از این‌جور حرف‌ها زیاد می‌زد، همه‌مون، ما همه‌مون بعد مرگ کیتی یه کم قاطی کرده بودیم. ولی، به خدا، لوئیز هیچ بلایی سر مادرم نیاورده. راستش رو می‌گم. اگه اون شب چاقویی، اسلحه‌ای با خودش داشت، بعید نبود کاری بکنه، ولی نداشت.»

دلم می‌خواست تمام حقیقت را بگویم، واقعاً دلم می‌خواست. نه به کارآگاه، یا جولیا، به شون؛ اما نمی‌توانستم. خیانت بود و بعد از تمام کارهایی که کرده بودم نمی‌توانستم حالا به کیتی خیانت بکنم. بنابراین، همین‌قدر گفتم: «لوئیز بلایی سر مادرم نیاورده، خب؟ اون کاری نکرده، مامان انتخاب خودش رو کرد.»

بلند شدم که بروم ولی کارآگاه مورگان هنوز سؤال داشت، با حالت عجیبی به من نگاه می‌کرد انگار که یک کلمه از حرف‌هایم را باور نکرده بود؛ و گفت: «می‌دونی چی به نظرم عجیبه، لنا؟ انگار اصلاً کنجکاو نیستی چرا کیتی اون کار رو کرد، یا مادرت چرا این کار رو کرد، وقتی کسی این‌طوری می‌میره، سؤالی که ذهن همه رو درگیر می‌کنه اینه که چرا، چرا این کار رو کرد؟ چرا؟ چرا با اینکه انگیزه‌های زیادی برای زندگی داشت دست به خودکشی زد؟ ولی تو نه؛ و تنها دلیلی ــ تنها دلیلی ــ که به ذهنم می‌رسه اینه که تو دلیلشون رو می‌دونی.»

شون دست مرا گرفت و پیش از اینکه بتوانم چیزی بگویم مرا از اتاق خارج کرد.

لنا

جولیا می‌خواست مرا با وسیله به خانه برساند، ولی به او گفتم می‌خواهم پیاده‌روی کنم. گرچه دروغ گفتم چون اولاً نمی‌خواستم با او تنها در ماشین باشم و دوم اینکه جاش را در جاده سوار دوچرخه دیدم که دور خودش می‌چرخید و فهمیدم منتظر من است.

با دوچرخه به سمتم می‌آمد؛ و گفتم: «سام‌علیک جاش.» وقتی نه، ده سالش بود، به مردم به‌جای سلام می‌گفت «سام‌علیک» و من و کیتی همیشه این را یادش می‌انداختیم؛ و او معمولاً می‌خندید. ولی این بار نخندید، وحشت‌زده به نظر می‌رسید. «چی شده، جاش؟ اتفاقی افتاده؟»

با صدایی نجوامانند گفت: «چی ازت پرسیدن؟»

«چیزی نبود، نگران نباش. چند تا قرص تو وسایل کیتی پیدا کرده بودن و فکر می‌کردن قرص‌ها، یعنی شاید قرص‌ها ربطی به اتفاقی... به اون قضیه داشته باشن. معلومه اشتباه می‌کردن. چیزی نیست، نگران نباش.»

او را آرام بغل کردم و او خودش را عقب کشید؛ هیچ‌وقت این کار را نمی‌کرد. همیشه دنبال بهانه‌ای بود تا بتواند دستم را بگیرد یا بغلم کند.

او گفت: «درباره‌ی مامانم چیزی ازت پرسیدن؟»

«نه خب، آره، یه چیزهایی. چرا؟»

گفت: «نمی‌دونم.» ولی به من نگاه نمی‌کرد.

«چرا، جاش؟»

گفت: «فکر کنم باید می‌گفتیم.»

نخستین قطره‌های باران را روی دستم حس کردم و به آسمان نگاه کردم؛ بد جور گرفته بود، توفان شدیدی در راه بود؛ گفتم: «نه جاش، نه ما چیزی نمی‌گیم.»

«لنا، مجبوریم.»

باز هم گفتم: «نه.» و بازویش را محکم گرفتم، البته نمی‌خواستم آن‌قدر محکم بگیرم. او مانند سگ پاپی که پا روی دمش گذاشتی جیغ کشید؛ گفتم: «ما قول دادیم، تو قول دادی.» او سرش را با مخالفت تکان می‌داد و من ناخنم را در گوشتش فرو کردم.

او شروع کرد به گریه کردن و گفت: «اما الان کجای این کار درسته؟»

بازویش را رها کردم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم؛ و او را وادار کردم به من نگاه کند. گفتم: «قول قوله، یعنی همین، به هیچ‌کس حرفی نمی‌زنی.»

گرچه از جهتی حق داشت؛ ما کار درستی نمی‌کردیم. کارمان درست نبود. ولی با این

همه نمی‌توانستم به او خیانت کنم؛ و تازه اگر قضیه‌ی کیتی را می‌فهمیدند، شروع به پرسیدن از اتفاق‌های بعد از آن می‌کردند و من نمی‌خواستم کسی بفهمد ما چه‌کار کردیم؛ یعنی من و مامان. نمی‌خواستم بفهمند چه‌کار کردیم و چه‌کار نکردیم.

نمی‌خواستم جاش را این‌طوری بگذارم و بروم؛ و قصد خانه رفتن هم نداشتم. بنابراین، بازویم را دور او حلقه کردم و آرام فشار دادم و سپس دستش را گرفتم و گفتم: «یالا، بیا. با من بیا، یه کاری بلدم که اگه انجام بدیم حالمون بهتر می‌شه.» صورتش سرخ شد و من زدم زیر خنده: «اون نه، ای پسره‌ی منحرف.» او هم خندید و اشک‌هایش را از روی صورتش پاک کرد.

ما در سکوت به سمت شمالی‌ترین نقطه‌ی شهر رفتیم. جاش دوچرخه‌اش را در کنارش می‌کشید. هیچ‌کس آن اطراف نبود. باران شدیدتر و شدیدتر می‌شد؛ و متوجه شدم جاش گهگاهی دزدکی مرا نگاه می‌کند، چون تی‌شرتم خیس شده بود. دست‌هایم را مقابل سینه‌ام در هم گره کردم و او دوباره سرخ شد. لبخند زدم، ولی چیزی نگفتم. درواقع، تا به مسیر خانه‌ی مارک برسیم، حرفی نزدیم. جاش گفت: «اینجا چی‌کار می‌کنیم؟» و من نیشم باز شد.

به درِ خانه‌ی مارک که رسیدیم او باز هم گفت: «لنا، ما اینجا چی‌کار داریم؟» دوباره وحشت‌زده به نظر می‌رسید، ولی هیجان‌زده هم بود؛ و من احساس می‌کردم آدرنالین خونم بالا آمده و حالت تهوع و سرگیجه داشتم.

گفتم: «این کار.» سنگی را از زیر پرچین برداشتم و با شدت هر چه تمام‌تر به پنجره‌ی جلوی خانه‌اش کوبیدم؛ مستقیم رفت تو، درست یک سوراخ کوچک روی آن درست شد.

جاش داد زد: «لنا.» و با اضطراب دوروبرش را نگاه می‌کرد تا مبادا کسی آن اطراف باشد. هیچ‌کس آن اطراف نبود. باز هم نیشم را باز کردم و سنگ دیگری برداشتم و دوباره کارم را تکرار کردم. این بار کلاً شیشه‌ی پنجره خرد شد و ریخت پایین. گفتم: «یالا.» و یک سنگ به دستش دادم؛ و با هم دور خانه گشتیم و سنگ پرت کردیم؛ در اوج نفرت بودیم؛ می‌خندیدیم، فریاد می‌زدیم و آن کثافت را با هر اسمی که به فکرمان می‌رسید صدا می‌کردیم.

آبگیر مرگ

کیتی، ۲۰۱۵

سر راهش به سوی رودخانه هرازگاهی می‌ایستاد و سنگی از روی زمین برمی‌داشت یا یک تکه خشت؛ و آن‌ها را در کوله‌پشتی‌اش می‌گذاشت. هوا هنوز روشن نشده و سرد بود، ولی اگر برمی‌گشت و خط سیر دریا را می‌نگریست، نقشی خاکستری را در افق مشاهده می‌کرد؛ ولی او برنگشت، حتی یک بار.

ابتدا به سرعت از تپه پایین آمده و به سمت مرکز شهر رفته و سعی کرده بود تا جایی که ممکن است از خانه دور شود. او یک‌راست به سمت رودخانه نرفت؛ می‌خواست یک بار دیگر برای آخرین بار در جایی که در آن بزرگ شده بود قدم بزند. از مقابل مدرسه‌ی ابتدایی‌اش گذشت (ولی جرئت نداشت به آن نگاه بکند مبادا که یادبودهای کودکی گام‌هایش را سست کنند). از فروشگاه دهکده گذشت، هنوز کرکره‌اش پایین بود. از روبه‌روی چمنزاری گذشت که در آنجا پدرش سعی کرده بود به او کریکت یاد بدهد و موفق نشده بود. از مقابل خانه‌های دوستانش گذشت. یک خانه هم بود در جاده‌ی سیورد(۸۴) ولی پاهایش به آن سمت نمی‌رفت، به همین دلیل راه دیگری را برگزید و آهنگ قدم‌هایش کند شد، انگار که سنگینی بارش بیشتر شده بود. همان‌طور که جاده را به سمت شهر قدیمی بالا می‌رفت، خیابان‌ها میان خانه‌های سنگی رُزپوش باریک‌تر می‌شدند.

او راهش را به سمت شمال ادامه داد، از مقابل کلیسا گذشت تا به پیچ تندی رسید که به سمت راست می‌رفت، از پهنای رودخانه عبور کرد و لحظه‌ای روی پل کمانی درنگ کرد و به آب نگاهی انداخت که روغنی و روان به‌سرعت از روی سنگ‌ها می‌گذشت. می‌توانست پرهیب تیره‌ی آسیاب کهنه را ببیند، یا شاید تنها گمان می‌کرد؛ بزرگ بود و نیم قرنی می‌شد که چرخ‌هایش نچرخیده و پوسیده بودند. به دختری اندیشید که در آن خوابیده بود و دست‌هایش را که از سرما سفید مایل به آبی شده بودند روی نرده‌ی پل گذاشته بود تا لرزششان متوقف شود. از پله‌های سنگی شیب‌دار که جاده را به گذر ساحلی پیوند می‌زد پایین رفت. راهی که اگر آن را ادامه می‌داد، به اسکاتلند می‌رسید. قبلاً این کار را کرده بود؛ تابستان گذشته، شش تایی همراه با چادر و کیسه‌خواب این گذر را رفته بودند و سه روز طول کشیده بود تا به آنجا برسند. شب‌ها کنار رودخانه چادر می‌زدند و زیر مهتاب نوشیدنی غیرقانونی می‌نوشیدند و داستان تعریف می‌کردند، داستان لیبی و آنه و بقیه. آن زمان، تصورش را هم نمی‌کرد که خودش هم روزی قدم در راه آن‌ها بگذارد؛ و سرنوشتش با سرنوشت آن‌ها درهم تنیده شود.

در فاصله‌ی نیم مایلی میان پل و آبگیر مرگ بود، ولی گام‌هایش کندتر شده بود. کوله‌پشتی‌اش سنگینی می‌کرد و سنگ‌های تیزی که در آن بود در پشتش فرو می‌رفتند. اندکی گریست؛ هر چقدرکوشش می‌کرد قادر نبود به مادرش فکر نکند و این بدترین چیز بود، همان بدترین چیز.

از زیر سایبان درختان مسیر رودخانه می‌گذشت، آن‌قدر تاریک بود که یک قدم جلوتر را نمی‌دید؛ و این برایش تسلی‌بخش بود. با خودش فکر کرد لحظه‌ای بنشیند و کوله‌پشتی‌اش را درآورد و استراحتی بکند. ولی نمی‌توانست. می‌دانست نمی‌تواند، چون اگر این کار را می‌کرد، خورشید بالا می‌آمد و خیلی دیر می‌شد و چیزی هم تغییر نمی‌کرد؛ و باز هم باید روز دیگری پیش از سپیده‌دم و هنگامی که اهل خانه در خواب بودند برمی‌خاست. بنابراین، به حرکتش ادامه داد و قدم‌به‌قدم پیش رفت.

قدم‌به‌قدم پیش رفت تا به انتهای سایبان درختی رسید، باز هم قدم‌به‌قدم جلوتر رفت تا پایان راه؛ در آنجا سکندری کوچکی خورد؛ و سپس قدم‌به‌قدم پیش رفت و در ژرفای آب ناپدید شد.

جولز

تو از خودت داستان سرهم می‌کردی. سرگذشت‌ها را ازنو می‌نوشتی؛ و دست‌کاری می‌کردی. تو روایت خودت را از حقیقت بازگو می‌کردی (خودپسندی، این خودپسندی لعنتی‌ات).

تو نمی‌دانی چه بر سر لیبی سیتون آمد و قطعاً نمی‌دانی وقتی کیتی به سمت مرگ می‌رفت چه در سرش می‌گذشت؛ یادداشت‌هایت روشن می‌کند:

در شب میدسامر، کیتی ویتاکر به آبگیر مرگ رفت. ردپای او در کناره‌ی جنوبی رودخانه یافت شده بود. او پیراهن کتان سبزرنگی به تن داشته و زنجیر ساده‌ای به گردنش انداخته بوده؛ با آویز پرنده‌ی آبی که روی آن حک شده بود: «با عشق.» کوله‌پشتی‌اش پر از سنگ و خشت بوده؛ و آزمایش‌های پس از مرگ نشان داد که کاملاً هوشیار بوده و دارویی هم مصرف نکرده بود.

کیتی به‌هیچ‌وجه سابقه‌ی بیماری روانی و خودآزاری نداشته. او دانش‌آموزی کوشا و دختری زیبا و اجتماعی بوده؛ و پلیس شواهدی از تهدید و ترس در زندگی واقعی و شبکه‌های اجتماعی‌اش پیدا نکرده.

کیتی خانه و خانواده‌ی خوبی داشت. همه کیتی را دوست داشتند.

اواخر غروب بود؛ چهارزانو کف اتاق مطالعه‌ات نشسته بودم و در کاغذهایت تورق می‌کردم و دنبال پاسخ می‌گشتم؛ در میان یادداشت‌هایی که نامنظم و به‌هم‌ریخته بودند و خرچنگ‌قورباغه‌های ناخوانایی که در حاشیه‌ها نوشته بودی. واژه‌هایی که

زیرشان را با قرمز خط کشیده بودی و واژه‌هایی که آن‌ها را با سیاه خط‌زده بودی ــ عکس‌ها هم بودند. در پوشه‌ای از جنس کاغذ مانیل عکس‌هایی پرینتی روی کاغذ نامرغوب یافتم: کیتی و لنا؛ دو دختر کوچک که رو به دوربین لبخند زده بودند؛ نه لب ورچیده بودند و نه ژست خاصی. تصویر مانند رجعتی به گذشته بود؛ به معصومیت، به دوران پیش از اسنپ‌چت. تصاویر گل‌ها و هدیه‌هایی که بر لبه‌ی آبگیر گذاشته بودند، خرس‌های اسباب‌بازی، زامبوها. ردپاهای روی شن‌های کنار آبگیر؛ فکر نمی‌کنم این‌ها مال او باشد، یعنی ردپای واقعی کیتی بودند؟ واقعاً؟ نه، این‌ها تصورات تو بود؛ تو خودت آن‌ها را بازسازی کرده بودی. تو ردپاها را دنبال کردی؟ درست است؟ راهی را که او رفته بود رفتی؟ این‌طور نیست؟ نمی‌توانستی در برابر این وسوسه مقاومت کنی که کیتی چه حسی داشته؟

این همیشه با تو بود. هنگامی که جوان‌تر بودی، شیفته‌ی جنبه‌ی جسمانی‌اش بودی؛ می‌خواستی تا مغز استخوانش پیش بروی، تا بن دندانش برسی. می‌پرسیدی درد دارد؟ چقدر طول می‌کشد؟ چه حسی دارد از بلندی در آب سقوط کردن؟ آیا تو خودت درهم شکستن تنت را حس کردی؟ به گمانم زیاد به بقیه‌ی آن فکر نکرده بودی: به اینکه چقدر طول می‌کشد تا کسی را به نوک صخره برسانی، چقدر طول می‌کشد تا کسی را به لبه‌ی ساحل برسانی و... او را تا پایان به پیش برانی.

در ته پوشه پاکتی بود که نام تو با خط بدی روی آن نوشته شده بود و داخلش یادداشتی بود روی کاغذی خط‌دار که با دستی لرزان نوشته شده بود:

چیزی که دیروز به تو گفتم جدی بود. نمی‌خواهم تراژدی دخترم بخشی از «پروژه»ی مرگ‌بار تو باشد. موضوع فقط این نیست که پولی که از آن به دست می‌آوری چقدر نفرت‌انگیز است. بارها به تو گفته‌ام که کار تو به‌شدت غیرمسئولانه است و مرگ کیتی هم گواه حرفم‌هایم شد. اگر یک جو شفقت داشتی، از این کار دست برمی‌داشتی و پیامد هر چه تا به حال نوشتی و گفتی و شنیدی و چاپ کردی را می‌پذیرفتی. انتظار ندارم به حرف‌هایم گوش بدهی ــ قبلاً نشان داده‌ای که اهلش نیستی. ولی اگر همچنان گوشت بدهکار این حرف‌ها نباشد، مطمئن باش روزی کسی مجبورت می‌کند که گوش کنی.

نامه امضا نداشت. ولی معلوم بود که از طرف مادر کیتی است. او تو را تهدید کرده بود و گویا همین یک بار هم نبوده؛ در اداره‌ی پلیس کارآگاه از لنا درباره‌ی اتفاقی که پس از مرگ کیتی افتاده بود پرسید، او تهدیدت کرده و گفته تاوانش را از تو می‌گیرد. نکند این را می‌خواستی به من بگویی؟ از او ترسیده بودی؟ نکند فکر می‌کردی او به سراغت می‌آید؟

فکرش هم وحشتناک است؛ زنی که خون جلوی چشمانش را گرفته و از اندوه دیوانه شده در پی شکارت باشد. من ترسیدم. دیگر نمی‌خواستم اینجا باشم؛ در میان وسایل

تو. از جایم بلند شدم و در همان حال حس کردم خانه تکان خورد؛ و مانند قایقی یک‌وری شد. حس می‌کردم رود به چرخ آبی فشار می‌آورد و می‌خواست آن را بچرخاند؛ و آب در شکاف‌هایی رخنه می‌کرد که علف‌هایی هرز گشاد کرده بودند.
یک دستم را به کمد پوشه‌ها گرفتم و از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق نشیمن شدم. سکوت در گوشم همهمه می‌کرد. لحظه‌ای ایستادم. چشمانم داشت به نورِ بیشتر خو می‌گرفت و یک آن حس کردم کسی را دیدم، آنجا در نشیمن کنار پنجره؛ همان جایی که همیشه می‌نشستم. تنها لحظه‌ای و سپس او رفته بود. ولی قلبم به دنده‌هایم می‌کوبید و پوست سرم مورمور شد؛ کسی اینجا بود، یا کسی اینجا بوده، یا کسی داشت می‌آمد.
نفس‌هایم کوتاه و سطحی بود. کم‌وبیش دویدم به سمت در جلویی که چفت بود. خودم آن را بسته بودم. ولی در آشپزخانه بوی عجیبی پیچیده بود ــ بویی متفاوت و شیرین، مانند بوی عطر؛ و در آشپزخانه چهارطاق باز بود. یادم نمی‌آمد آن را باز گذاشته باشم.
به سمت فریزر رفتم و کاری کردم که تقریباً هرگز انجام نمی‌دادم ــ برای خودم نوشیدنی ریختم؛ خنک و غلیظ. لیوانی پر کردم و سریع آن را نوشیدم؛ و تمام راه گلو تا معده‌ام را سوزاند. سپس یک لیوان دیگر ریختم. سرم به دوار افتاده بود، به میز آشپزخانه تکیه دادم تا نیفتم. مدام باید لنا را می‌پاییدم. باز هم ناپدید شده بود، نگذاشت برسانمش خانه. تا اندازه‌ای از این موضوع خوشحال بودم، چون نمی‌خواستم با او در ماشین تنها باشم. به خودم می‌گفتم به‌خاطر این است که از او عصبانی هستم، به‌خاطر اینکه برای دختر دیگری قرص خریده و اندام او را مسخره کرده بود ــ ولی درواقع نگران چیزی بودم که کارآگاه مورگان گفته بود: لنا کنجکاو نبود، چون دلیلش را می‌دانست. چهره‌اش از جلوی چشمم دور نمی‌شد؛ چهره‌اش در همان عکس طبقه‌ی بالا با دندان‌های تیز و لبخندی درنده. لنا از چه چیزی خبر داشت؟
برگشتم به اتاق مطالعه و روی زمین نشستم. یادداشت‌هایی را که بیرون آورده بودم جمع کردم و ازنو مرتبشان کردم و سعی کردم به آن‌ها نظمی بدهم؛ و کوشش می‌کردم از روایتت سر دربیاورم. به تصویر کیتی و لنا که رسیدم، درنگ کردم. روی آن جوهری شده بود؛ لکه‌ای درست زیر چانه‌ی لنا. عکس را برگرداندم و پشتش را نگاه کردم. تو جمله‌ای روی آن نوشته بودی که با صدای بلند خواندمش: گاهی زن‌های دردسرآفرین از خودشان مواظبت می‌کنند.
ناگهان اتاق تاریک شد. سرم را بالا آوردم و نزدیک بود جیغ بکشم. اصلاً صدایش را نشنیده بودم؛ صدای در جلویی و صدای پاهایش در اتاق نشیمن. ناگهان آنجا ظاهر شده بود؛ دم در ایستاده بود و جلوی نور را گرفته بود؛ آنجا را نگاه می‌کردم و سایه‌ی نل را می‌دیدم. سپس سایه جلوتر آمد و لنا را دیدم. صورتش کثیف بود، دست‌هایش چرک بود و موهایش درهم‌برهم و پریشان.

گفت: «با کی حرف می‌زدی؟» از این پا به آن پا می‌پرید و لی‌لی می‌کرد. عصبی و ناآرام به نظر می‌رسید، مانند دیوانه‌ها.
«با کسی حرف نمی‌زدم، داشتم...»
هرهر می‌خندید. «چرا، می‌زدی. صدات رو شنیدم، با کی داشتی...» ناگهان چشمش به عکس افتاد. سکوت کرد و دهن‌کجی از چهره‌اش ناپدید شد. «با اون چی‌کار داری؟»
«هیچی، فقط داشتم می‌خوندم... می‌خواستم...» هنوز حرفم تمام نشده بود که کنارم ظاهر شده و بالای سرم خم شده بود. من ترسیدم. وحشیانه عکس را از دستم بیرون کشید.
در حالی که می‌لرزید، گفت: «با این چی‌کار داری؟» و دندان‌هایش را به هم فشرد، صورتش از خشم سرخ شده بود. من بلند شدم. گفت: «به تو ربطی نداره.» و پشتش را به من کرد و عکس را روی میز گذاشت و با دستش روی آن را صاف کرد؛ و سپس رو به من کرد و گفت: «به چه حقی این کار رو کردی؟» صدایش می‌لرزید: «برای چی تو وسایل‌هاش سرک کشیدی و بهشون دست زدی؟ کی بهت اجازه داده؟»
یک قدم به سمت من آمد و پاهایش به لیوان نوشیدنی برخورد کرد. لیوان به دیوار خورد و نوشیدنی ریخت. زانو زد تا یادداشت‌هایی را که مشغول مرتب کردنشان بودم جمع کند. آن‌قدر برآشفته بود که هنگام حرف زدن آب از دهانش بیرون می‌پاشید.
«به چه حقی به این‌ها دست زدی؟ این‌ها به تو ربطی ندارن.»
گفتم: «لنا، نکن.»
ناگهان خودش را به‌تندی عقب کشید. از درد آه کوتاهی کشید. دستش روی شیشه رفته بود و از آن خون می‌آمد. یک دسته کاغذ برداشت و محکم به سینه‌اش چسباند.
سعی کردم کاغذها را از او بگیرم و گفتم: «بیا اینجا، دستت داره خون می‌آد.»
گفت: «برو اون ور.» و کاغذها را روی میز تلنبار کرد. چشمم افتاد به لکه‌ی خون روی کاغذ بالایی و واژه‌هایی که با حروف ضخیم و سیاه چاپی زیر آن نوشته شده بود: پیش‌درآمد؛ و زیر آن نوشته شده بود: «هفده ساله بودم که خواهرم را از غرق شدن نجات دادم.»
شلیک خنده‌ی من در فضا پیچید، خنده‌ای هیستریک. صدایم آن‌قدر بلند بود که لنا پرید؛ و با شگفتی به من خیره شد. با دیدن نگاه خشمگینش در آن صورت زیبا، و خونی که از انگشت‌هایش به زمین می‌چکید، خنده‌ام شدیدتر شد. آن‌قدر خندیدم تا اشک از چشم‌هایم سرازیر شد و همه چیز جلوی چشم‌هایم به تیرگی گرایید، انگار در آب فرو رفته بودم.

آگوست ۱۹۹۳

جولز

رابی مرا کنار پنجره تنها گذاشت. من هم بقیه‌ی نوشیدنی را نوشیدم. تا به حال، از این چیزها نخورده بودم. چه دگرگونی سریعی بود؛ از شور و هیجان به نومیدی، از اوج به فرود. انگار ناگهان امید ناپدید شده بود و جهان تیره‌وتار شده بود. ذهنم خط سیر مستقیمی نداشت، ولی گویا قطار فکرم مقصدی داشت؛ رودخانه راه خروج است. رود را دنبال کن.

نمی‌دانم وقتی تلوتلوخوران کوچه را طی می‌کردم در ذهنم چه می‌گذشت؛ به سمت ساحل می‌رفتم، کورکورانه در مسیر رودخانه راه می‌رفتم. شب انگار از همیشه تاریک‌تر بود، ماه هم در آسمان نبود؛ و خاموشی همه‌جا را فرا گرفته بود. حتی رودخانه هم خاموش بود. چیزی روان، سُرنده و خزنده در کنار من می‌لغزید. ولی نمی‌ترسیدم. چه حسی داشتم؟ تحقیر، شرم، گناه. او را دیدم، او را تماشا کردم، او را در کنار تو تماشا کردم و او مرا دید.

از میل‌هاوس تا آبگیر دو مایلی فاصله داشت. مدتی طول کشید تا به آنجا برسم. من در حالت عادی هم فرز و چابک نبودم ولی در تاریکی و در آن شرایط دیگر از همیشه هم کندتر شده بودم. فکر نمی‌کردم تو بیایی، ولی بالاخره آمدی.

تا تو برسی، من دیگر درون آب بودم؛ سرمایی که در قوزک پاهایم و سپس در زانوهایم نشست خوب در یادم مانده؛ و سپس به‌آرامی در تاریکی فرو رفتم. حالا سرما از میان رفته بود و تمام تنم می‌سوخت، آب تا گردنم رسیده بود؛ راه خروجی نبود و هیچ‌کس نمی‌توانست مرا ببیند، آنجا پنهان می‌شدم، ناپدید می‌شدم، دیگر جای زیادی نمی‌گرفتم، دیگر اصلاً جایی نمی‌گرفتم.

حالا آن حرارت سوزنده دوباره جایش را به سرما داده بود؛ آن هم نه روی پوستم که در گوشت و استخوانم رخنه کرده بود، به سنگینی سرب. انگار خیلی از ساحل فاصله گرفته بودم، مطمئن نبودم که بتوانم برگردم، خسته بودم، پاهایم را تکان می‌دادم اما دیگر پایم به کف آب نمی‌رسید؛ و فکر کردم که شاید باید بدون دست و پا زدن مدتی روی آب شناور بمانم، بی‌دردسر و بی‌اینکه به چشم بیایم.

فرو رفتم و آب صورتم را پوشاند و در همان حال چیزی به صورتم خورد، لطیف مانند موهای یک زن. روی سینه‌ام فشاری حس می‌کردم، نفس کوتاهی کشیدم و آب وارد دهانم شد. صدای زنی را از جایی در دوردست شنیدم. لیبی بود، تو گفته بودی می‌توانی صدایش را بشنوی، گاهی شب‌ها صدای التماسش را می‌شنیدی. دست و پا زدم، ولی چیزی دنده‌هایم را فشار می‌داد. دست او را روی موهایم حس کردم، واضح و ناگهانی؛ و او مرا بیشتر فرو کشید. تنها جادوگرها شناور می‌مانند.

اگرچه لیبی نبود، تو بودی. دستت روی سرم بود و نمی‌گذاشتی بالا بیایم، تقلا می‌کردم تا خودم را از دستت رها کنم، نمی‌گذاشتی بالا بیایم یا داشتی مرا بیرون

می‌کشیدی؟ به لباسم چنگ می‌زدی، ناخن‌هایت روی پوستم کشیده می‌شد، پوست دست و گردنم را می‌خراشیدی تا با خراش‌هایی که رابی روی پاهایم جا گذاشته بود هماهنگ شوند.

سرانجام، در ساحل بودیم. من روی زانو افتاده بودم و نفس‌نفس می‌زدم، و تو بالای سرم ایستاده بودی و فریاد می‌زدی: «احمق خیکی، می‌خواستی چی‌کار کنی؟ می‌خواستی چه غلطی کنی؟» سپس زانو زدی و دستت را دور من انداختی و بوی الکل به مشامت رسید و دوباره فریاد کشیدی: «جولیا، تو سیزده سالته. نمی‌تونی بنوشی، نمی‌تونی... چی‌کار می‌خواستی بکنی؟» انگشت‌های استخوانی‌ات در گوشت دستم فرو می‌رفت.، مرا محکم تکان دادی و گفتی: «چرا این کار رو کردی؟ چرا؟ می‌خواستی من رو اذیت کنی، نه؟ تا مامان و بابا از دستم عصبانی بشن؟ یا مسیح، جولیا، مگه من چی‌کارت کردم؟»

مرا به خانه بردی و از پله‌ها بالا کشاندی. رفتیم به سمت حمام، وان را پر کردی. من نمی‌خواستم بروم توی وان، اما تو با خشونت اول به‌زور لباس‌هایم را درآوردی و بعد هم مرا کشاندی توی آب داغ. با وجود گرمای آب، همچنان می‌لرزیدم. تو با دست‌هایت روی تنم آب می‌ریختی ولی من توی وان دراز نکشیده بودم، قوز کرده نشسته بودم و شکم آویزانم را منقبض کرده و معذب بودم. تو می‌گفتی: «خدایا، جولیا، تو یه دختر کوچولویی، تو نباید... تو نباید... بنوشی.» انگار دنبال واژه‌ها می‌گشتی. صورتم را با پارچه‌ای پاک کردی. لبخند زدی؛ و سعی می‌کردی مهربان باشی. «چیزی نیست، چیزی نیست، جولیا، چیزی نیست، به‌خاطر اینکه سرت داد کشیدم معذرت می‌خوام، به‌خاطر اینکه اون ناراحتت کرد هم معذرت می‌خوام، واقعاً. ولی چه انتظاری داشتی، جولیا؟ واقعاً چه انتظاری داشتی؟»

گذاشتم مرا بشویی، دست‌هایت ملایم‌تر از ساحل بود. مانده بودم چطور می‌توانی آن‌قدر خون‌سرد باشی. فکر می‌کردم خیلی برآشفته‌تر بشوی، نه‌فقط از من که به‌خاطر من. فکر کردم حتماً حساسیت بیش از حد نشان داده‌ام، یا اینکه تو نمی‌خواهی به آن فکر کنی.

وادارم کردی قول بدهم که درباره‌ی آن اتفاق به پدر و مادرمان چیزی نگویم. «قول بده، جولیا، که هیچی بهشون نمی‌گی. به هیچ‌کس چیزی نمی‌گی. خب؟ هیچ‌وقت، ما نمی‌تونیم درباره‌اش حرف بزنیم. فهمیدی؟ چون... چون تو دردسر می‌افتیم. هیچ اتفاقی نیفتاده، خب؟ هیچ اتفاقی نیفتاده، قول بده، قول بده، جولیا، که هیچ‌وقت درباره‌اش حرف نمی‌زنی.»

و من سر قولم ماندم، اما تو نماندی.

۲۰۱۵

هلن

هلن سر راهش به سمت سوپرمارکت از کنار جاش ویتاکر گذشت که سوار دوچرخه بود. او سرتاپا خیس بود و لباس‌هایش هم گلی بود. هلن سرعتش را کم کرد و پنجره را پایین داد.

گفت: «حالت خوبه؟» و جاش دستی تکان داد و نیشش را باز کرد که از دید هلن تلاشی ناشیانه بود برای لبخند زدن. با همان سرعت پایین به حرکتش ادامه داد و از آینه او را نگاه می‌کرد. معلوم بود دارد وقت تلف می‌کند، فرمان دوچرخه را این ور و آن ور می‌کرد و هرازگاهی هم روی پدال می‌ایستاد و از پشت شانه‌اش نگاهی به عقب می‌انداخت.

این بچه همیشه شخصیت عجیبی داشت؛ و پیشامد اخیر همه چیز را بدتر کرده بود. پاتریک پس از مرگ کیتی چند باری او را با خودش به ماهیگیری برده بود؛ تا کمکی به لوئیز و الک کرده باشد و آن‌ها بتوانند با خودشان خلوت کنند. آن دو ساعت‌ها در رودخانه بوده‌اند، ولی پاتریک می‌گفت پسرک یک کلام هم حرف نزده بود.

پاتریک گفته بود: «اون‌ها باید این بچه رو از اینجا ببرن، باید از اینجا برن.»

هلن به‌نرمی گفت: «تو این کار رو نکردی.» و پاتریک سرش را تکان داد.

او گفت: «این فرق داره، من ناچار بودم بمونم، من کار داشتم.»

پس از بازنشستگی هم به‌خاطر آن‌ها آنجا ماند ــ به‌خاطر او و شون ــ به‌خاطر آن‌ها نبود، به‌خاطر این بود که می‌خواست نزدیکشان باشد، چون آن‌ها تنها چیزی بودند که او داشت؛ آن‌ها، آن خانه و رودخانه. ولی زمان سپری می‌شد؛ و کسی چیزی نمی‌گفت، چون خانواده‌ی آن‌ها این‌طوری بود. ولی پاتریک حالش خوب نبود.

هلن شب‌ها صدای سرفه‌های پشت‌سرهم او را می‌شنید؛ و صبح‌ها می‌دید که حرکت کردن چقدر برایش دشوار است. بدترین چیز این بود که می‌دانست این تنها درد جسمانی نیست. او تمام زندگی‌اش هوشیار بوده و حالا فراموش‌کار شده بود. گاهی گیج می‌شد؛ ماشین هلن را می‌برد و فراموش می‌کرد آن را کجا گذاشته و گاهی هم توی ماشین پر از آت‌وآشغال بود. یعنی آشغال پیدا کرده بود؟ زمزیمبو یافته بود؟ غنیمت بود؟ هلن چیزی نمی‌پرسید؛ نمی‌خواست بداند. ولی نگران او بود.

برای خودش هم نگران بود. درواقع، اخیراً حالت‌های زیادی را تجربه کرده بود؛ او آشفته و پریشان و غیرمنطقی شده بود. گاهی فکر می‌کرد دارد دیوانه می‌شود؛ کنترلش را از دست می‌داد.

او این‌طوری نبود. هلن واقع‌بین، منطقی و محکم بود. او گزینه‌هایش را به‌دقت بررسی می‌کرد و سپس دست به اقدام می‌زد. پدرشوهرش به او می‌گفت چپ‌مغز.

ولی این اواخر دیگر خودش نبود. رویدادهای یک سال گذشته بی‌قرارش کرده و او را تکان داده بود. حالا چیزهایی برایش زیر سؤال رفته بود که تا به حال در نظرش کمترین جای پرسشی نداشتند؛ ازدواجش، زندگی خانوادگی‌اش، حتی شایستگی حرفه‌ای‌اش.

این ماجرا با شون آغاز شد. ابتدا خودش شک کرد و سپس پاتریک تأییدش کرد، چه تأیید تلخی. پاییز گذشته، متوجه شد که شوهرش ــ شوهر وفادار، قابل اعتماد و پایبند به اصول اخلاقی‌اش ــ اصلاً چیزی که او فکر می‌کرد نبود؛ و ناگهان به‌شدت دچار پریشانی شد. تمام قاطعیت و منطقش را از دست داد. چه‌کار باید می‌کرد؟ از آنجا می‌رفت؟ خانه را ترک می‌کرد و مسئولیت‌هایش را به دست فراموشی می‌سپرد؟ با او اتمام حجت می‌کرد؟ گریه می‌کرد؟ زبان‌بازی می‌کرد؟ او را ادب می‌کرد؟ و چطور این کارها را می‌کرد؟ بلیز مورد علاقه‌اش را سوراخ می‌کرد؟ قلاب ماهیگیری‌اش را می‌شکست؟ کتاب‌هایش را در حیاط می‌سوزاند؟

تمام این کارها غیرعاقلانه، بی‌خردانه و خلاصه اینکه مسخره بود. بنابراین، نظر پاتریک را جویا شد. پاتریک از او خواست بماند؛ و به او اطمینان داد که شون سر عقل آمده و واقعاً پشیمان است و سعی می‌کند تا دل او را به دست بیاورد. او گفت: «و تو این زمان، یعنی من درک می‌کنم، هر دومون درک می‌کنیم که بخوای اتاقت رو جدا کنی؟ شاید برات خوب باشه که یه مدتی تنها باشی ــ مطمئنم به نفع اون هم هست که یه کم مزه‌ی از دست دادن رو بچشه و بفهمه چی رو داره از دست می‌ده.» تقریباً یک سال از آن زمان گذشته بود و او هنوز بیشتر شب‌ها در خانه‌ی پدرشوهرش می‌خوابید.

بعداً مشخص شد اشتباه شون فقط شروع ماجرا بود. پس از نقل مکان به خانه‌ی پدرشوهرش، دچار بی‌خوابی وحشتناکی شد که او را از پا درمی‌آورد و اضطراب‌آور بود، او اسیر جهنم بیداری شده بود؛ و فهمید که پدرشوهرش هم با آن دست‌به‌گریبان است. او هم نمی‌توانست بخوابد، این‌طور که می‌گفت سال‌ها بود. هر دو بی‌خواب بودند و با هم بیدار می‌ماندند، مطالعه می‌کردند، جدول حل می‌کردند، یا در سکوت کنار هم می‌نشستند.

گاهی اگر پاتریک لبی تر کرده بود، دوست داشت حرف بزند. درباره‌ی روزگار کارآگاهی‌اش، درباره‌ی وضعیت شهر در آن زمان. گاهی چیزهایی می‌گفت که او را مضطرب می‌کرد. داستان‌های رودخانه، شایعات قدیمی، افسانه‌های دردناک کهن که مدت‌ها مدفون بودند و حالا سر از خاک درمی‌آوردند و جان می‌گرفتند؛ و به لطف نل ابوت به‌عنوان حقیقت منتشر می‌شدند. داستان‌هایی درباره‌ی خانواده‌ی آن‌ها، چیزهای دردناک؛ دروغ‌ها و حرف‌های افتراآمیز، واقعاً این‌ها چه بود؟ پاتریک می‌گفت این افتراها منتشر نمی‌شوند، به محکمه هم نمی‌رسند. به او گفت:

«دروغ‌هاش روشنایی روز رو هم نمی‌بینن. ببین کی گفتم.»
مشکل فقط این نبود. به قول پاتریک، مشکل این بود که همین حالا هم آسیبش را زده بود، به شون، به خانواده‌ی آن‌ها؛ «واقعاً فکر می‌کنی اگر به‌خاطر اون و داستان‌هایی که تو گوشش خونده نبود شون این‌طوری می‌شد؟ اون رو دچار شک کرده؛ که کیه؟ از کجا اومده. اون تغییر کرده، این‌طور نیست، عزیزم؟ و اون مسبب همه‌ی این‌هاست.» هلن نگران بود که حق با پاتریک باشد؛ و شاید اوضاع دیگر هیچ‌وقت به روال پیشین برنگردد. ولی پاتریک به او اطمینان می‌داد که همه چیز مانند قبل می‌شود و گفته بود حالا می‌بینی. دست او را فشرده بود و از اینکه حرفش را گوش می‌دهد تشکر کرده و پیشانی‌اش را بوسیده بود. «تو خیلی دختر خوبی هستی.»
مدتی اوضاع بهتر شد. و سپس رو به وخامت رفت؛ آن هم درست همان زمانی که هلن توانسته بود شب‌ها بیشتر از دو ساعت بخوابد، زمانی که بالاخره توانسته بود مانند گذشته به همسرش لبخند بزند. درست زمانی که حس می‌کرد خانواده‌شان دارد دوباره همان تعادل قدیمی و آرام گذشته را بازمی‌یابد، کیتی ویتاکر درگذشت.
کیتی ویتاکر، ستاره‌ی مدرسه، دانش‌آموز کوشا و باادب، بچه‌ای که دردسرساز نبود. تکان‌دهنده و غیر قابل فهم بود؛ و مقصر او بود، پدر و مادر کیتی بودند، آموزگارهایش و تمام جامعه. آن‌ها متوجه نشده بودند که کیتی خوشحال به کمک نیاز دارد، که دیگر خوشحال نیست. هنگامی که هلن گرفتار مشکلات خانوادگی‌اش بود، و ذهنش از بی‌خوابی آشفته بود و از خود ناباوری‌اش به ستوه آمده بود، یکی از کسانی که در برابرشان مسئولیت داشت سقوط کرده بود.
تا به سوپرمارکت برسد، باران بندآمده و خورشید درآمده بود؛ و بخاری که از آسفالت برمی‌خاست بوی خاک می‌داد.در کیف‌دستی‌اش دنبال لیست خریدش گشت: باید برای شام یک شقه گوشت می‌خرید و سبزیجات و حبوبات، روغن زیتون و قهوه و قرص ماشین لباس‌شویی هم نداشتند.
در ردیف کنسروها ایستاده بود و دنبال همان برند کنسرو گوجه‌فرنگی خردشده می‌گشت که به نظرش از همه خوشمزه‌تر بود که دید زنی به او نزدیک می‌شود و با وحشت دریافت که لوئیز است.
آهسته به سمت او می‌آمد و از حالت چهره‌اش چیزی پیدا نبود و سبد چرخ‌داری بزرگ و خالی را جلوی خود هل می‌داد. هلن ترسید و پا به فرار گذاشت و سبد خالی‌اش را همان جا رها کرد و تندتند به سمت ماشینش رفت و تا وقتی که ماشین لوئیز از آنجا گذشت و وارد جاده شد خودش را همان جا مخفی کرد.
احساس شرم و حماقت می‌کرد، او اصلاً چنین آدمی نبود. یک سال پیش، او چنین رفتار شرم‌آوری نمی‌کرد؛ می‌ایستاد و با او صحبت می‌کرد؛ دستش را می‌فشرد و احوال همسر و پسرش را می‌پرسید. یک سال پیش، او محترمانه رفتار می‌کرد.

هلن دیگر خودش نبود. چطور می‌توانست توضیح دهد این اواخر به چه چیزهایی اندیشیده و چطور رفتار کرده؟ تمام این گناه و این شک او را از درون می‌خورد؛ و دگرگونش می‌کرد. او دیگر آن زن گذشته نبود. احساس می‌کرد دارد سُر می‌خورد و می‌لغزد، انگار داشت پوست می‌انداخت و از پوسته‌ی زخمی زیرین خوشش نمی‌آمد و بوی آن را دوست نداشت؛ و همین‌ها باعث شده بود شکننده و ترسو شود.

شون

تا چند روز پس از مرگ مادرم، اصلاً حرف نمی‌زدم، حتی یک کلمه. در هر صورت، پدرم این‌طور می‌گوید. من چیز زیادی یادم نمانده. ولی یادم هست که پدرم چطور سکوتم را شکست؛ دست چپم را روی شعله‌ی فندک نگه داشت تا از درد فریاد کشیدم. کارش ظالمانه بود، ولی جواب داد؛ و بعد هم گذاشت تا آن فندک را برای خودم نگه دارم (سال‌ها آن را نگه داشتم و همه‌جا همراهم بود تا اینکه این اواخر گمش کردم، یادم نمی‌آید کجا).

شوک و اندوه اثرات گوناگونی روی مردم می‌گذارد. من واکنش‌های مختلفی از مردم نسبت به خبرهای بد دیده‌ام؛ برخی با خنده با آن روبه‌رو می‌شوند و برخی با ظاهری بی‌تفاوت، برخی با خشم و برخی هم با ترس. حرکت جولز در اتومبیل پس از مراسم از روی هوس نبود، اثر اندوه بود، او می‌خواست چیزی را حس کند، هر چیزی، هر چیزی مگر اندوه. سکوت من پس از مرگ مادرم احتمالاً بر اثر شوک و ضایعه‌ی روحی بود. شاید از دست دادن خواهر با از دست دادن پدر و مادر قابل مقایسه نباشد، ولی می‌دانم که جاش ویتاکر خیلی به خواهرش نزدیک بود. بنابراین، دوست ندارم او را قضاوت کنم و خیلی در گفتار و رفتار و حرکاتش تعمق کنم.

ارین با من تماس گرفت و گفت اغتشاشی در یکی از خانه‌های حاشیه‌ی شرقی توسط یکی از همسایه‌ها گزارش شده. او گفته به خانه‌اش رسیده و دیده پنجره‌های خانه‌ی مذکور همه شکسته و پسر جوانی سوار بر دوچرخه در حال ترک آنجا بوده. خانه متعلق به یکی از دبیرهای مدرسه‌ی محلی بوده. پسرک موهایی تیره داشته و تی‌شرت زردی تنش بوده و سوار دوچرخه‌ای قرمز از آنجا دور می‌شده. مطمئن بودم که خود جاش است.

پیدا کردنش آسان بود. روی دیوار پل نشسته بود و دوچرخه‌اش را هم در کنارش به دیوار تکیه داده بود. لباس‌هایش خیس خیس بود و پاهایش گلی. مرا که دید، فرار نکرد، برعکس، در نهایت ادب و آرامش با من سلام و احوالپرسی کرد. «بعدازظهرتون به خیر، آقای تاونزند.»

پرسیدم اوضاعش روبه‌راه است و به لباس‌های خیس اشاره کردم و گفتم: «سرما می‌خوری.» و او نیم‌لبخندی زد.

گفت: «خوبم.»
«جاش، امروز بعدازظهر، تو جاده‌ی سیورد دوچرخه‌سواری می‌کردی؟» او سرش را به‌تأیید تکان داد. «از جلوی خونه‌ی آقای هندرسون هم رد شدی، نه؟»
لب زیرینش را می‌جوید. چشم‌های قهوه‌ای‌اش مانند دو نعلبکی شده بود. گفت: «به مامانم نگین، آقای تاونزند، خواهش می‌کنم نگین، اون به اندازه‌ی کافی غصه داره.» بغض گلویم را گرفته بود و کوشش می‌کردم جلوی ریختن اشک‌هایم را بگیرم. پسر کوچکی بود با ظاهری شکننده. جلوی پایش نشستم.
«جاش، آخه چرا این کار رو کردی؟ کسی هم باهات بود؟ مثلاً پسر بزرگ‌ترها؟» امیدوار بودم این‌طور باشد.
سرش را تکان داد و گفت: «فقط خودم بودم.» ولی به من نگاه نکرد.
«واقعاً؟ مطمئنی؟ چون دیدم داشتی بیرون اداره‌ی پلیس با لنا حرف می‌زدی. این جریان که به لنا ربطی نداره، داره؟»
«نه.» صدایش حالت جیغ دردناک و ناخوشایندی داشت. «نه‌خیر، خودم بودم، فقط خودم. من به شیشه‌اش سنگ پرت کردم، به شیشه‌ی... اون لعنتی.» لعنتی را با دقت به زبان آورد، انگار نخستین باری بود که می‌خواست این واژه را به کار ببرد.
«آخه چرا این کار رو کردی؟»
به چشم‌هایم نگاه کرد، لب زیرینش می‌لرزید. «چون حقش بود، چون ازش متنفرم.» و شروع به گریه کرد.
دوچرخه‌اش را برداشتم و گفتم: «بیا، من می‌رسونمت خونه.» ولی او فرمان دوچرخه را گرفت.
با هق‌هق گفت: «نه، نباید این کار رو بکنین، نمی‌خوام مامانم جریان رو بفهمه، یا بابام، نباید بفهمن، نباید...»
دوباره سرپا نشستم و دستم را روی زین دوچرخه‌اش گذاشتم. گفتم: «جاش، چیزی نیست، چیز مهمی نیست، خیالت راحت، رفع‌ورجوعش می‌کنیم. دنیا که به آخر نرسیده.»
و او با فریاد گفت: «متوجه نیستین، مامانم هیچ‌وقت من رو نمی‌بخشه...»
«معلومه که می‌بخشه.» سعی کردم جلوی خنده‌ام را بگیرم. «حتماً یه کم عصبانی می‌شه، ولی کار وحشتناکی که نکردی، به کسی که آسیب نزدی که...»
شانه‌هایش تکان می‌خورد. «آقای تاونزند، شما متوجه نیستین. نمی‌دونین من چی‌کار کردم.»

آخر او را با خودم به اداره بردم. نمی‌دانستم چه‌کار کنم، او نمی‌گذاشت به خانه برسانمش و من هم نمی‌توانستم او را با آن حال کنار جاده رها کنم. او را به دفتر پشتی بردم و برایش یک فنجان چای درست کردم و به کالی گفتم بیسکویت بخرد.

کالی گفت: «قربان، نمی‌تونین ازش بازجویی کنین، بدون بزرگ‌سال مناسب.»
با کج‌خلقی گفتم: «نمی‌خوام ازش بازجویی کنم. اون ترسیده و الان نمی‌خواد بره خونه.»
خاطره‌ای در ذهنم جرقه زد: «اون ترسیده و الان نمی‌خواد بره خونه.» من از جاش کوچک‌تر بودم؛ فقط شش سالم بود و پلیس زنی دست‌هایم را گرفته بود. هیچ‌وقت نمی‌دانم کدام‌یک از خاطراتم واقعی هستند. درباره‌ی آن روز داستان‌های زیادی را از منابع مختلفی شنیده‌ام، آن‌قدر که دیگر نمی‌توانم واقعیت و خیال را از هم تمییز بدهم. ولی در این خاطره من لرزان و هراسانم و پلیس زنی کنارم ایستاده، آرام و استوار، صدای مردی از بالای سرم می‌آید و او مرا حمایت‌گرانه به خودش نزدیک می‌کند و می‌گوید: «اون ترسیده و الان نمی‌خواد بره خونه.»
و پدرم می‌گوید: «می‌تونی ببریش اداره، جینی؟ با خودت می‌بریش؟» همین بود. جینی، افسر پلیس.

با صدای زنگ تلفنم به خودم آمدم.
ارین بود: «قربان، همسایه‌ی اون طرف هم دختری رو دیده که از اون ور می‌دویده. نوجوان، موهای بلوند بلند، شلوارک جین و تی‌شرت.»
«لناست دیگه.»
«بله، احتمالاً خودشه، می‌خواین برم و بیارمش؟»
«امروز کاری باهاش نداشته باش. به قدر کافی مشکل داره. تونستی با صاحب خونه تماس بگیری ــ آقای هندرسون؟»
«هنوز نه. دارم می‌گیرمش ولی می‌ره روی پیام صوتی. قبلاً که باهاش حرف زدم درباره‌ی نامزدش تو ادینبورگ یه چیزهایی می‌گفت. ولی من شماره‌ای از نامزدش ندارم، ممکنه الان تو هواپیما باشن.»
فنجان چای را جلوی جاش گذاشتم و گفتم: «ببین، باید با پدر و مادرت تماس بگیریم. فقط می‌خوام بهشون خبر بدم تو اینجایی و حالت خوبه. باشه؟ فعلاً چیزی براشون تعریف نمی‌کنم. فقط بهشون می‌گم تو یه مقدار ناراحت بودی و من آوردمت اینجا تا یه کم با هم حرف بزنیم. خوبه، نه؟»
او سرش را به‌تأیید تکان داد. گفتم: «بعدش تو بهم می‌گی چی ناراحتت کرده و بقیه‌اش با من.» او دوباره سرش را تکان داد. «ولی تو هم حتماً یه وقتی باید برام تعریف کنی جریان اون خونه چی بود.»
جاش چایش را جرعه‌جرعه می‌نوشید و گهگاهی سکسکه می‌کرد. هنوز کاملاً از آن حالت غلیان احساسات بیرون نیامده بود. دستانش را محکم دور ماگ حلقه کرده بود و دهانش حالتی داشت که انگار دنبال کلماتی بود تا بر زبان بیاورد.
بالاخره، به من نگاه کرد و گفت: «هر کاری کنم بالاخره یکی از من ناراحت

می‌شه.» بعد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «نه، راستش این درست نیست. اگه من کار درست رو انجام بدم، همه از من ناراحت می‌شن و اگر کار اشتباه رو انجام بدم، نمی‌شن. نباید این‌طوری باشه، نه؟»

گفتم: «نه، نباید باشه؛ و فکر نکنم درست به نتیجه رسیده باشی. به نظرم اصلاً این‌طور نیست که اگه تو کار درست رو انجام بدی، همه از دستت ناراحت بشن. شاید حالا یکی، دو نفری این وسط ناراحت بشن. ولی اگه کار درستی باشه، بعضی از ما درستیش رو می‌بینیم و ازت تشکر هم می‌کنیم.»

او دوباره لب پایینش را جوید و با صدایی لرزان ادامه داد: «مشکل اینه که اونچه نباید می‌شده شده و دیگه خیلی دیره، دیگه نمی‌شه چیزی رو درست کرد.»

او دوباره گریه کرد. ولی این بار فرق داشت.این بار با ناله‌ی وحشت نبود؛ این بار مانند کسی گریه می‌کرد که همه چیزش را از دست داده، مانند کسی که همه‌ی امیدش را از دست داده. او ناامید بود، دیدنش در آن وضعیت خیلی برایم دشوار بود.

«جاش، حتماً باید زنگ بزنم به پدر و مادرت. حتماً.» ولی او بازویم را محکم کشید.

«نه، آقای تاونزند، نه، خواهش می‌کنم.»

«جاش، من می‌خوام کمکت کنم. واقعاً می‌خوام. لطفاً به من بگو چی این‌قدر آزارت می‌ده.»

(یادم آمد در آشپزخانه‌ی گرمی نشسته بودم. آشپزخانه‌ی خودمان نبود. نان تست و پنیر می‌خوردم. جینی در کنارم نشسته بود و می‌گفت: «به من می‌گی چه اتفاقی افتاد، عزیزم؟» و من هیچ‌چیز نگفتم، یک کلمه هم حرف نزدم، حتی یک کلمه.)

ولی جاش آماده‌ی سخن گفتن بود. چشم‌هایش را پاک کرد و در دستمالش فین کرد. سپس سرفه‌ای کرد و در صندلی‌اش راست نشست و گفت: «درباره‌ی آقای هندرسون، آقای هندرسون و کیتی.»

پنج‌شنبه، ۲۰ آگوست

لنا

در آغاز حکم شوخی را داشت. بلایی که بر سر آقای هندرسون آوردیم. نوعی بازی. قبلاً آقای فرایر(۸۵)، معلم زیست‌شناسی و آقای مکینتاش(۸۶)، مربی شنا، را به بازی گرفته بودیم. فقط باید کاری می‌کردی که موجب شرمندگی آن‌ها شود. نوبتی امتحان می‌کردیم. یکی از ما می‌رفت و اگر موفق نمی‌شد، نوبت به دیگری می‌رسید. هر کاری دوست داشتی می‌توانستی انجام دهی و هر زمان که دوست داشتی می‌توانستی آن را انجام دهی، تنها قانون بازی این بود که شخص دیگر باید حضور می‌داشت، زیرا در غیر این صورت اثبات‌نشدنی بود. ما هیچ‌وقت کسی دیگر را به بازی راه نمی‌دادیم، این بازی ما بود، بازی من و کیتی (واقعاً یادم نیست که ایده‌اش از که بود).

در مورد فرایر، اول من رفتم و حدود سی ثانیه طول کشید. زمانی که داشت در مورد هم‌ایستایی(۸۷) مطلبی را توضیح می‌داد، به سوی میزش رفتم، به او لبخند زدم و لبم را گزیدم و طوری به جلو خم شدم که پیراهنم کمی باز شد و بازی تمام. در مورد مکینتاش، کمی بیشتر زمان برد، زیرا او به دیدن ما در استخرهای شنا عادت داشت، به همین دلیل این‌گونه نبود که بخواهد با دیدن کمی پوست بدن ازخودبی‌خود شود. اما کیتی در پایان به آنجا رسید، با ایفای نقشی شیرین و شرمگین و فقط در هنگامی که با او درباره‌ی فیلم‌های کونگ ـ فو، که می‌دانستیم دوست داشت، صحبت می‌کرد، کمی دستپاچه بود.

با این حال، در مورد آقای هندرسون قضیه فرق داشت. نخست کیتی رفت، چون او دورِ بازی با آقای مک را برده بود. کیتی تا آخر کلاس صبر کرد و در حالی که من کتاب‌هایم را فوق‌العاده آهسته جمع می‌کردم به سمت میز او رفت و روی لبه‌ی آن نشست. در حالی که کمی به جلو خم می‌شد، به او لبخند زد و شروع کرد به حرف زدن، اما آقای هندرسون صندلی خود را یک‌باره پس کشید و همین‌طور که گامی به عقب برمی‌داشت سرپا ایستاد. کیتی اما با بی‌میلی ادامه داد و زمانی که داشتیم از آنجا می‌رفتیم طوری نگاهمان کرد که گویا خشمگین شده است. وقتی من امتحان کردم، خمیازه کشید. من نهایت تلاشم را کردم، نزدیک به او ایستادم و لبخند زدم و روی موها و گردنم دست کشیدم و لب پایینم را گزیدم و او خمیازه کشید، کاملاً آشکار. انگار که حوصله‌اش را سر بردم.

نمی‌توانستم فکرش را از سرم بیرون کنم، طوری به من نگاه کرده بود که انگار هیچ بودم، انگار کمترین جذابیتی نداشتم. دیگر نمی‌خواستم به بازی ادامه دهم، نه با او،

سرگرم‌کننده نبود. درست مانند یک احمق رفتار کرده بود. کیتی پرسید: «این‌طور فکر می‌کنی؟» و من تأیید کردم و او گفت بسیار خوب و همه‌اش همین بود.

تا مدت‌ها بعد، ماه‌ها، نمی‌دانستم که کیتی قانون بازی را زیر پا گذاشته بود. خبر نداشتم، به همین دلیل زمانی که جاش در روز ولنتاین با مضحک‌ترین داستانی که تا آن زمان شنیده بودم به دیدنم آمد به کیتی با تصویر قلبی کوچک پیامک دادم. «پس از شنیدن درباره‌ی دوست‌پسرت نوشتم: کی دبلیو و اِم اِچ تا ابد.» حدود پنج ثانیه بعد، پیامکی دریافت کردم که می‌گفت پاکش کن. بی‌شوخی. پاک کن. در جواب نوشتم: «چرا نه؟» و او دوباره نوشت: «همین الان پاکش کن و گرنه به خدا دیگه هیچ‌وقت باهات حرف نمی‌زنم.» فکر کردم خدای من، ناامیدکننده است.

صبح روز بعد، سر کلاس، به من محل نگذاشت. حتی سلام نکرد. موقع بیرون رفتن، بازویش را گرفتم. «کیتی، چه خبره؟» عملاً من را به داخل دست‌شویی پرت کرد.

گفتم: «لعنتی؟ موضوع چی بود؟»

با طعنه گفت: «هیچی، فقط فکر می‌کردم توجیهی نداره، راضی شدی؟» همان نگاهی را به من انداخت که بارها انداخته بود، انگار او بالغ بود و من کودکی بیش نبودم. «اصلاً چی مجبورت کرد که به هر حال این‌کار رو انجام بدی؟»

ما در آن سوی سرویس بهداشتی زیر پنجره ایستاده بودیم. گفتم: «جاش به دیدنم اومد، گفت که تو و آقای هندرسون رو دست در دست تو پارکینگ دیده بود...»

خنده‌ای سر دادم.

کیتی نخندید. از من فاصله گرفت و در حالی که به بازتاب تصویر خود می‌نگریست در برابر کاسه‌ی روشویی ایستاد. ریملی از کیفش بیرون کشید. «چی؟» صدایش عجیب بود، نه عصبانی، نه ناراحت، طوری بود که انگار ترسیده باشد. «جاش دقیقاً چی گفت؟»

«گفت که بعد از مدرسه منتظر تو بوده و تو رو با آقای هندرسون دیده که دست همدیگه رو گرفته بودین...» دوباره خنده‌ام گرفت. «یا عیسی مسیح، این مسئله‌ی بزرگی نیست. اون فقط داستان سرهم کرده، چون بهانه‌ای می‌خواست تا به دیدن من بیاد. روز ولنتاین بود، برای همین...»

کیتی پلک‌هایش را محکم به هم فشرد. آهسته گفت: «خدای من! تو عجب خودشیفته‌ی وامونده‌ای هستی. واقعاً فکر می‌کنی همه چیز مربوط به توست.»

حال کسی را داشتم که سیلی خورده بود. حتی نمی‌دانستم چگونه پاسخ دهم، احتمالش خیلی کم بود که مربوط به او باشد. «چی؟» هنگامی که ریمل را در کاسه روشویی انداخت و به لبه‌ی آن چنگ زد و زد زیر گریه، هنوز در تلاش بودم درباره‌ی اینکه چه بگویم فکر کنم.

«کیتی...» دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گریه‌اش شدیدتر شد. او را در میان بازوهایم گرفتم. «خدای من، چه بلایی سرت اومده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

با فین‌فین گفت: «متوجه نشده‌ای که همه چیز فرق کرده؟ متوجه نشده‌ای، لنی؟»
البته که متوجه شده بودم. مدتی بود که او تغییر کرده و دور شده بود. تمام مدت مشغول بود. تکلیف داشت، به همین دلیل نمی‌توانستیم بعد از مدرسه با هم وقت بگذرانیم، یا داشت با مادرش خرید می‌رفت، پس نمی‌توانست به سینما بیاید، یا ناچار بود از جاش مثل بچه مراقبت کند، بنابراین نمی‌توانست آن شب بیرون بماند. از جهات دیگری هم تغییر کرده بود. در مدرسه ساکت‌تر بود. دیگر سیگار نمی‌کشید. رژیم را شروع کرده بود. از گفت‌وگو با من طفره می‌رفت، انگار آنچه می‌گفتم برایش کسالت‌بار بود، گویا چیزهای بهتری داشت که به آن‌ها فکر کند.
مسلماً متوجه شده بودم. ضربه خورده بودم. اما قصد نداشتم چیزی بگویم. این که به کسی نشان دهی ضربه خورده‌ای بدترین کار ممکن است، این‌طور نیست؟ نمی‌خواستم ضعف یا نیاز نشان دهم، چون هیچ‌کس نمی‌خواهد دوروبر چنین کسی باشد. «فکر می‌کردم... نمی‌دونستم، کِی، فکر می‌کردم فقط از من خسته شدی یا چیزی در این حد.» در این زمان، گریه‌اش حتی شدیدتر شد و او را در آغوش گرفتم.
گفت: «نیستم، از تو خسته نیستم. اما نمی‌تونستم به تو بگم، به هیچ‌کس نمی‌تونستم بگم که...» یک‌باره حرفش را برید و خود را از میان بازوهایم بیرون کشید. به طرف دیگر اتاق رفت و روی زانو نشست. بعد در حالی که تک‌تک اتاقک‌های دست‌شویی را از زیر وارسی می‌کرد به سمت من خزید.
«کیتی؟ داری چی‌کار می‌کنی؟»
مدتی طول کشید تا دلیل آن به فکرم خطور کند. از بس که ساده بودم. همان‌طور که دوباره سرپا می‌شد، گفتم: «اوه، خدای من، داری... واقعاً داری می‌گی...» صدایم را در حد نجوا پایین آوردم: «مسئله‌ای پیش اومد؟» چیزی نگفت اما با نگاهی بی‌روح به چشمانم خیره شد و من دریافتم که حقیقت داشت. «لعنت. لعنت! تو نمی‌تونی... باشی. احمقانه است. نمی‌تونی. کیتی، نمی‌تونی. باید تمومش کنی... قبل از اینکه اتفاقی بیفته.»
طوری نگاهم کرد که انگار کمی خنگ بودم، انگار که برایم احساس تأسف می‌کرد. در حالی که اشک‌هایش را از چهره می‌سترد، با لبخند نیم‌بندی گفت: «لنا، دیگه اتفاق افتاده. از نوامبر اتفاق افتاده بوده.»
به پلیس هیچ‌کدام از این‌ها را نگفتم. این جزو وظایف آن‌ها نبود.
آن‌ها سرِ شب، هنگامی که من و جولیا در آشپزخانه داشتیم شام می‌خوردیم، به خانه آمدند. اصلاح می‌کنم: داشتم شام می‌خوردم. او فقط، مثل همیشه، با غذای داخل بشقابش بازی می‌کرد. مادر می‌گفت که جولیا دوست ندارد پیش چشم دیگران غذا بخورد (این عادت ریشه در دوران چاقی او دارد). هیچ‌کدام حرف نمی‌زدیم (از دیروز که به خانه آمدم و او را کنار وسایل مادر دیدم، کلامی بین ما ردوبدل نشده بود). از این رو، هنگامی که زنگ در به صدا درآمد، رهایی یافتیم.

وقتی دیدم که شون و کارآگاه مورگان (ارین، چون اکنون که همگی اوقات بسیاری را با هم می‌گذرانیم باید او را چنین بنامم) پشت در بودند، فکر می‌کردم باید در مورد پنجره‌های شکسته باشد، هرچند به نظرم رسید که آمدن هر دوی آن‌ها ضرورت نداشت. دست‌هایم را فوراً بالا بردم.

گفتم: «خسارتش رو می‌پردازم، الان استطاعتش رو دارم، این‌طور نیست؟» جولیا لب‌هایش را جمع کرد، انگار که فکر می‌کرد من مایه‌ی سرشکستگی او هستم. از جا برخاست و با اینکه چیزی نخورده بود، شروع کرد به خالی کردن ظرف‌ها.

شون صندلی او را برداشت و دور میز کشید، طوری که کنار من جای گرفت. با حالتی جدی و چهره‌ای غمگین گفت: «بعد به سراغ اون می‌ریم، اما اول باید درباره‌ی مارک هندرسون صحبت کنیم.»

یخ کردم. دلم آشوب بود، مثل وقتی که می‌دانید اتفاق بدی در شرف وقوع است. آن‌ها می‌دانستند. هم‌زمان هم احساس نابودی می‌کردم و هم احساس رهایی، اما تمام توان خود را به کار گرفتم تا ظاهرم را کاملاً بی‌تفاوت و معصوم حفظ کنم. گفتم: «آره، می‌دونم. من خونه‌اش رو داغون کردم.» ارین پرسید: «چرا خونه‌اش رو داغون کردی؟»

«چون حوصله‌ام سر رفته بود، چون اون یه احمقه، چون...»

شون حرفم را قطع کرد: «لنا، کافیه! وقت رو تلف نکن.» به نظر می‌رسید کاملاً از کوره در رفته بود. «می‌دونی که این چیزی نیست که داریم درباره‌اش حرف می‌زنیم، مگه نه؟» من هیچ نگفتم، فقط از پنجره به بیرون نگاه کردم. گفت: «با جاش ویتاکر حرف زدیم.» و دوباره دلم آشوب شد. تصور می‌کنم تمام این مدت می‌دانستم که جاش قادر نبود تا ابد در این مورد خاموش بماند، اما آرزو کرده بودم که زیرورو شدن خانه‌ی هندرسون او را دست‌کم تا مدت کوتاهی خشنود کند. شون داشت در صندلی خود به جلو خم می‌شد. «لنا؟ به من گوش می‌کنی؟» متوجه شدم که دستانش کمی می‌لرزد. «جاش درباره‌ی مارک هندرسون ادعایی خیلی جدی مطرح کرده. اون به ما گفت که مارک هندرسون ماه‌ها پیش از مرگ کیتی ویتاکر با او رابطه داشت.» گفتم: «چرنده!» و سعی کردم بخندم. «همه‌اش چرنده.» همه به من زل زده بودند و غیرممکن بود جلوی سرخ شدن صورتم را بگیرم. دوباره گفتم: «چرنده!»

شون پرسید: «لنا، چرا باید چنین داستانی می‌ساخت؟ چرا باید برادر کوچک کیتی چنین داستانی مطرح می‌کرد؟»

پاسخ دادم: «نمی‌دونم. نمی‌دونم. اما حقیقت نداره.» به میز خیره شده بودم و سعی داشتم دلیلی بیابم، اما صورتم هر لحظه بیشتر گُر می‌گرفت.

ارین گفت: «لنا، روشنه که حقیقت رو نمی‌گی. چیزی که زیاد روشن نیست اینه که چرا تو کل دنیا تو یکی درباره‌ی چنین چیزی دروغ می‌گی. چرا سعی داری از مردی حمایت کنی که این‌طوری از دوستت سوءاستفاده کرده؟»

«اوه، محض رضای خدا...»
در حالی که کاملاً رودررویم ایستاده بود، پرسید: «چی؟ محض رضای خدا چی؟»
چیزی در او بود، در چگونگی نزدیک شدنش به من و حالت چهره‌اش که مرا وامی‌داشت بخواهم به او سیلی بزنم.
«هندرسون از اون سوءاستفاده نکرد. کیتی بچه نبود!»
در این زمان، ظاهراً واقعاً از خودش راضی بود و من حتی بیشتر دلم خواست به او سیلی بزنم و او همین‌طور به حرف زدن ادامه می‌داد. «اگر از اون سوءاستفاده نکرد، چرا تا این حد از او بیزاری؟ حسادت می‌کردی؟»
جولیا گفت: «فکر می‌کنم کافیه.» اما هیچ‌کس به حرفش گوش نداد.
ارین فقط حرف می‌زد و همچنان و همچنان به حرف زدن با من ادامه می‌داد: «اون رو برای خودت می‌خواستی؟ همین بود؟ عصبانی بودی چون فکر می‌کردی تو خوشگل‌تر بودی، چون فکر می‌کردی که باید همه توجهشون به تو جلب بشه؟»
در این زمان، دیگر کنترلم را از دست دادم. می‌دانستم که اگر دهانش را نمی‌بست، او را می‌زدم، به همین دلیل حرفم را به زبان آوردم: «ببین زنیکه‌ی احمق، از اون بیزار بودم. از اون بیزار بودم چون کیتی رو از من گرفت.»
همه برای لحظه‌ای خاموش شدند. سپس شون گفت: «اون کیتی رو از تو گرفت؟ چطور این کار رو کرد، لنا؟»
نمی‌توانستم جلویش را بگیرم. دیگر حسابی خسته بودم و حالا که جاش رفته بود و دهان گشادش را باز کرده بود، معلوم بود که آن‌ها می‌خواستند به هر شکل ممکن بفهمند. اما، از همه مهم‌تر، بیش از آن خسته بودم که بتوانم باز دروغ بگویم. از این رو، همان جا در آشپزخانه‌مان نشستم و راز کیتی را فاش کردم.
به او قول داده بودم. پس از آنکه بحث کردیم، پس از آنکه برایم سوگند خورد که از هم جدا شده بودند و دیگر او را نمی‌دید، مرا قسم داد: که هر اتفاقی بیفتد، هر اتفاقی، هرگز چیزی درباره‌ی آن‌ها به کسی نگویم. برای نخستین بار در عمرمان با یکدیگر به آبگیر رفتیم. زیر درختان، جایی دور از انظار، نشستیم و او گریست و دستم را گرفت. گفت: «می‌دونم که فکر می‌کنی این کار اشتباهه، که نباید با اون می‌بودم. می‌فهمم. اما عاشقش بودم، لنی. هنوز هم هستم. اون همه چیزم بود. نمی‌تونم بگذارم آسیب ببینه، اصلاً نمی‌تونم. نمی‌تونستم تحمل کنم. خواهش می‌کنم کاری که به اون آسیب می‌رسونه انجام نده. خواهش می‌کنم، لنی، این راز رو به‌خاطر من حفظ کن. این موضوع ربطی به اون نداره. می‌دونم ازش بیزاری. به‌خاطر من این کار رو بکن.»
و من سعی خود را کردم. واقعاً این کار را انجام دادم. حتی هنگامی که مادرم به اتاقم آمد و گفت که او را از آب گرفته‌اند، حتی هنگامی که لوئیز از شدت اندوه دیوانه‌وار به خانه آمد، حتی هنگامی که آن کثافت اعلامیه‌ای درباره‌ی اینکه کیتی

چه دانش‌آموز بزرگی بود و چقدر محبوب و مورد تحسین دانش‌آموزان و معلمان بود به روزنامه‌های محلی داد، حتی هنگامی که در مراسم ختم مادرم به سویم آمد و تسلیت گفت، زبان لعنتی‌ام را گاز گرفتم.

اما اکنون ماه‌ها بود که داشتم زبانم را گاز می‌گرفتم و گاز می‌گرفتم و گاز می‌گرفتم و اگر دست از این کار برنمی‌داشتم، تمامش را خورده بودم. داشتم به خاطرش خفه می‌شدم.

به همین دلیل، به آن‌ها گفتم بله، کیتی و مارک هندرسون رابطه داشتند. این رابطه از پاییز آغاز شد و در مارس یا آوریل به پایان رسید. دوباره فکر می‌کنم در اواخر ماه مه شروع شد اما نه برای مدتی طولانی. کیتی به رابطه پایان داد. نه، مدرک نداشتم.

به آن‌ها گفتم: «واقعاً محتاط بودن. نه ایمیلی، نه متنی، نه پیام‌رسانی، نه هیچ‌چیز الکترونیکی‌ای. این قراری بین خودشون بود. در این مورد سخت‌گیر بودن.»

ارین پرسید: «سخت‌گیر بودن یا مارک سخت‌گیر بود؟»

با عصبانیت به او خیره شدم. «خب، من هیچ‌وقت درباره‌اش با هندرسون بحث نکردم، این‌طور نیست؟ این چیزیه که کیتی به من گفت. این قرار اون‌ها بود.»

ارین پرسید: «لنا، اولین بار کی این رو فهمیدی؟ لازمه که به عقب، به اول برگردی.»

جولیا یک‌باره گفت: «نه، درواقع فکر نمی‌کنم این کار رو بکنه.» او آن سو کنار در ایستاده بود؛ از یاد برده بودم که او هم در اتاق بود. «فکر می‌کنم لنا خیلی خسته است و حالا باید تنهاش بگذارین. می‌تونیم فردا بیاییم و تو اداره‌ی پلیس این کار رو انجام بدیم، یا شما می‌تونین به اینجا برگردین، اما برای امروز کافیه.»

واقعاً می‌خواستم بغلش کنم، برای اولین بار از زمانی که او را دیدم، احساس کردم انگار جولیا طرف من است. ارین می‌خواست مخالفت کند، اما شون گفت: «بله، حق با توست.» و از جا برخاست و همگی از آشپزخانه بیرون رفتند و پا به راهرو گذاشتند. به دنبالشان رفتم. وقتی دم در رسیدند، به آن‌ها گفتم: «می‌فهمین این چی به سر مادر و پدرش می‌آره؟ وقتی بفهمن؟»

ارین برگشت تا به من نگاه کند و گفت: «خب، دست‌کم دلیلی برای علت اون دارن.»

گفتم: «نه، این‌طور نیست. دلیلی ندارن. برای کاری که اون کرد دلیلی وجود نداشت. ببین، همین الان داری اون رو اثبات می‌کنی. با اینجا بودن داری ثابت می‌کنی که اون این کار رو برای هیچ انجام داد.»

همگی آنجا سرپا بودند، خیره به من، منتظر. «لنا، منظورت چیه؟»

گفتم: «اون این کار رو برای اینکه دلش رو شکسته بود یا به‌خاطر اینکه احساس گناه می‌کرد یا هر چیزی از این دست انجام نداد. این کار رو برای حمایت از اون انجام داد. فکر می‌کرد که کسی بو برده بود. فکر می‌کرد که بناست از اون گزارش تهیه و در روزنامه‌ها مطرح بشه. فکر می‌کرد که محاکمه‌ای برپا می‌شد و اون رو

محکوم می‌کردن و به‌عنوان یک متعرض به زندان می‌رفت. فکر می‌کرد ضربه می‌خورد یا به او توهین می‌شد یا با هر چی که برای مردانی مثل اون پیش می‌آد مواجه می‌شد. به همین دلیل، کیتی تصمیم گرفت از شر مدرک خلاص بشه.»
حالا دیگر به گریه افتاده بودم. جولیا به سویم آمد، مقابلم ایستاد و مرا در میان بازوهایش گرفت. داشت می‌گفت: «آروم لنا، اوضاع روبه‌راهه. آروم باش.»
اما روبه‌راه نبود. گفتم: «این همون کاری بود که اون داشت می‌کرد، نمی‌فهمین؟ اون داشت از شر مدرک خلاص می‌شد.»

جمعه، ۲۱ آگوست

ارین

کلبه‌ی کنار رودخانه، همان که وقتی برای دویدن می‌رفتم، می‌دیدم، بناست خانه‌ی جدیدم باشد. دست کم برای مدتی کوتاه. فقط تا زمانی که به این موضوع هندرسون سروسامان دهیم. این پیشنهاد شون بود. او به کارآگاه کالی گفت که امروز صبح ماشینم تقریباً از جاده منحرف شده بود، که بسیار خسته بودم و با این کارش من را از کوره به در برد. او گفت: «خوب، ما نمی‌تونیم ریسکش رو بپذیریم. باید تو شهر بمونی. می‌تونی از کلبه‌ی خونواده‌ی وارد استفاده کنی. درست بالای رودخونه و خالیه. مجلل نیست اما برات خرج برنمی‌داره. امروز بعدازظهر کلیدهاش رو بهت می‌رسونم.»
زمانی که رفت، کالی به من پوزخندی زد: «کلبه‌ی خونواده‌ی وارد، ها؟ مراقب آنی دیوونه باش.»
«ببخشین؟»
«همون کلبه‌ی کنار رودخونه که پاتریک تاونزند از اون به‌عنوان اتاقک ماهیگیری خود استفاده می‌کنه (اونجا به کلبه‌ی خونواده‌ی وارد معروفه). چه ربطی به آنه وارد داره؟ آنه یکی از اون زن‌هاست. می‌گن،» و در حالی که صدایش را در حد نجوا پایین می‌آورد، ادامه داد: «اگه خوب دقت کنی، هنوز می‌تونی خون روی دیوارها رو ببینی.» احتمالاً مبهوت شده بودم (هیچ اطلاعی درباره‌ی آنچه از آن سخن می‌گفت نداشتم) زیرا لبخند زد و گفت: «فقط یه قصه است، یکی از اون قصه‌های قدیمی. یکی از اون قصه‌های عهد عتیق بکفورد.» من علاقه‌ی زیادی به قصه‌های یک قرن پیش بکفورد نداشتم. قصه‌های جدیدتری داشتم که سرم را با آن گرم کنم.
هندرسون به تماس تلفنی پاسخ نداده بود و ما تصمیم گرفته بودیم تا زمانی که بازگردد او را به حال خود بگذاریم. اگر ماجرای کیتی ویتاکر واقعیت داشت و اگر هندرسون بو می‌برد که ما از آن خبر داریم، به‌هیچ‌وجه امکان نداشت بازگردد.

درضمن، شون از من خواسته بود که از همسرش، که سرپرست معلمان مدرسه و رئیس هندرسون است، پرس‌وجو کنم. شون گفت: «مطمئنم او هرگز کمترین شکی به مارک هندرسون نداشته، فکر می‌کنم نسبتاً اون رو قبول داره، اما لازمه کسی باهاش حرف بزنه و معلومه که اون فرد من نمی‌تونم باشم.» شون به من گفت که همسرش در مدرسه منتظرم خواهد بود.

اگر منتظرم بود، مطمئناً آن‌گونه رفتار نمی‌کرد. او را در دفترش روی چهار دست و پا دیدم، گونه‌اش را روی فرش خاکستری چسبانده بود و داشت سرک می‌کشید تا زیر قفسه‌ی کتابی را ببیند. مؤدبانه سرفه کردم و او متوجه شد و هراسان سرش را بالا آورد.

گفتم: «خانم تاونزند؟ من کارآگاه مورگان هستم. ارین.»

گفت: «اوه، بله.» صورتش از شرم سرخ شده بود و دستش را به گردنش گرفته بود.

گفت: «یکی از گوشواره‌هام گم شده.»

گفتم: «هر دو ظاهراً گم شدن.»

نوعی صدای عجیب غضبناک از خود درآورد و اشاره کرد که باید بنشینم. به‌زحمت لبه‌ی بلوزش را کشید و شلوار خاکستری خود را قبل از نشستن مرتب کرد. اگر از من خواسته بودند که همسر کارآگاه را تصور کنم، فردی کاملاً متفاوت را مجسم می‌کردم. جذاب، خوش‌پوش، احتمالاً ورزشکار (دونده‌ی ماراتون، اهل مسابقات سه گانه‌ی زنان(۸۸)). هلن لباس‌هایی به تن داشت که بیشتر برازنده‌ی زنی بیست سال مسن‌تر بود. رنگش پریده و اندامش افتاده بود، مانند کسی که به‌ندرت بیرون می‌رفت یا آفتاب می‌دید.

با اخمی مختصر و نگاهی به کپه‌ای از کاغذهای مقابلش پرسید: «می‌خواستین درباره‌ی مارک هندرسون با من صحبت کنین.» بی‌حاشیه، بی‌مقدمه، مستقیم سر اصل مطلب رفت. شاید این همان چیزی است که کارآگاه دوستش دارد.

گفتم: «بله، فکر می‌کنم ادعاهای جاش ویتاکر و لنا ابوت رو شنیدین؟»

سر را به نشان تأیید تکان داد، لب‌های باریکش وقتی آن‌ها را به هم می‌فشرد ناپدید می‌شدند. «شوهرم دیروز به من گفت. می‌تونم به شما اطمینان بدم این اولین بار بود که چنین چیزی می‌شنیدم.» دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم، اما ادامه داد: «من دو سال پیش مارک هندرسون رو استخدام کردم. اون با معرفی‌نامه‌های عالی اومد و نتایجش تا به حال رضایت‌بخش بوده.» کاغذهای پیش روی خود را جابه‌جا کرد. سر تکان دادم و دوباره پیش از آنکه بتوانم سؤال بعدی را بپرسم شروع به صحبت کرد: «کیتی ویتاکر وظیفه‌شناس و سخت‌کوش بود. نمره‌هاش اینجاست. مسلماً بهار گذشته کمی افت کرد، اما کوتاه‌مدت بود، دوباره با گذشت زمان جبران کرد... تا اون زمان که...» دستی بر چشمانش کشید. «تا تابستان.» کمی در صندلی خود فرو رفت.

«پس شما تردید ندارین، شایعه نبود...؟»

سرش را به یک سو خم کرد. با جمع کردن دور دهانش گفت: «اوه، من چیزی درباره‌ی شایعات نگفتم. کارآگاه... اِ... مورگان. شایعاتی که دوروبر مدرسه‌ای درجه‌دو و متوسط وجود داره مو بر تن آدم سیخ می‌کنه. مطمئنم که اگر ذهنتون رو روی اون متمرکز کنین، می‌تونین چیزهایی رو که درباره‌ی من و خانم میچل(۸۹) (معلم ورزش) می‌گن و می‌نویسن و به اشتراک می‌گذارن مجسم کنین.» مکث کرد. «شما مارک هندرسون رو دیدین؟»

«دیدم.»

«بنابراین درک می‌کنین. اون جوونه. خوش‌قیافه است. دخترها (همیشه دخترها) همه رقم حرفی درباره‌اش می‌زنن. همه رقم. ولی باید یاد بگیرین که از کنار شایعات به سلامت بگذرین و من معتقدم که این کار رو کرده بودم. هنوز معتقدم که این کار رو کرده بودم.» باز می‌خواستم حرفی بزنم و باز او پیش‌دستی کرد و با بالا بردن صدایش گفت: «باید به شما بگم که به‌شدت به این ادعاها مشکوکم. به‌شدت مشکوک، به‌دلیل منبع اون‌ها و به‌دلیل زمان‌بندیش.»

«من...»

«می‌فهمم که ادعا اول از طرف جاش ویتاکر مطرح شد، اما شک دارم که لنا ابوت پشت تمام این ماجراها نباشه؛ جاش دیوونه‌ی اونه. اگه لنا تصمیم داشت که توجه دیگران رو از اشتباهات خودش (مثلاً، خرید داروهای غیرمجاز برای دوستش) منحرف کنه، مطمئنم که می‌تونست جاش رو متقاعد کنه که با اون هم‌داستان بشه.»

«خانم تاونزند...»

بی‌آنکه اجازه‌ی وقفه در حرف‌هایش را بدهد، ادامه داد: «مطلب دیگه‌ای که باید بهش اشاره کنم اینه که سابقه‌ای بین لنا ابوت و مارک هندرسون بود.»

«سابقه؟»

«چند مورد. اول، اینکه رفتار او گهگاهی می‌تونست ناشایست باشه.»

«چطوری؟»

«اون عشوه‌گری می‌کنه. نه‌فقط هم برای مارک. ظاهراً به او یاد دادن که بهترین روش برای به دستیابی به خواسته‌هاش همینه. خیلی از دخترها این کار رو می‌کنن، اما در مورد لنا ظاهراً مارک احساس می‌کرد که خیلی فراتر رفت. اظهار علاقه می‌کرد، با او تماس بدنی برقرار می‌کرد...»

«تماس بدنی؟»

«با بازو (چیز توهین‌آمیزی نبود). فوق‌العاده نزدیک می‌ایستاد، تا جایی که راه می‌داد. ناچار شدم درباره‌اش باهاش حرف بزنم.» ظاهراً تا حدی از آن خاطره اکراه داشت.

«تنبیه شد، البته با وجود این جدی نگرفت. فکر می‌کنم چیزی با این مضمون گفت که اون (مارک) می‌خواد.» از این حرفش خنده‌ام گرفت، اما با اخم گفت: «کارآگاه،

واقعاً موضوع خنده‌داری نیست. این چیزها ممکنه خیلی مخرب باشن.»
«بله، مسلماً. می‌دونم. متأسفم.»
همچون خانم مدیری تمام‌عیار، دوباره لب‌هایش را جمع کرد. «بله. خب. مادرش هم قضیه را جدی نگرفت، که زیاد جای تعجب نداره.» در حالی که صدایش اوج می‌گرفت، رنگش دگرگون شد و رگ گردنش از شدت خشم بیرون زد. «اصلاً جای تعجب نداره. اون همه ناز و غمزه، چشمک زدن‌های بی‌پایان، پیچ‌وتاب دادن به مو، اون حالت چندش‌آور دسترس‌پذیری جسمی فوری رو فکر می‌کنین لنا از کجا یاد گرفته باشه؟» در حالی که موهایش را از روی چشمانش کنار می‌زد، نفسی عمیق فرو برد و بیرون داد: «مورد دوم.» حالا خون‌سردتر و شمرده‌تر سخن می‌گفت: «اتفاقی بود که در بهار افتاد. این بار نه عشوه‌گری، که پرخاشگری بود. مارک ناچار شده بود لنا رو از کلاس بیرون کنه، چون طی بحث درباره‌ی متنی که داشتن می‌خوندن رفتارش پرخاشگرانه و کاملاً گستاخانه بوده و بددهنی کرده بوده.» به یادداشت‌هایش نگاهی کرد. یکی از ابروهایش را بالا انداخت. «فکر می‌کنم متن لولیتا(۹۰) بود.»
گفتم: «خب... جالبه.»
هلن گفت: «درسته. حتی می‌تونه روشن کنه که از کجا به فکر این تهمت‌زنی‌ها افتاده.» که این به‌هیچ‌وجه آن چیزی نبود که در فکر من می‌گذشت.
عصر از شهر خارج شدم و به سوی کلبه‌ی موقتم رانندگی کردم. با رسیدن غروب متروک‌تر به نظر می‌رسید، درختان درخشان غان در پشت آن همچون اشباح بودند و خنده‌ی زیرزیرکی رودخانه بیش از آنکه شاد باشد، هراس‌انگیز می‌نمود. ساحل رودخانه و سرازیری تپه‌ی روبه‌روی آن خالی از سکنه بود. کسی نبود که فریادت را بشنود. آن زمان که در گذشته برای دویدن می‌آمدم، بهشتی آرام دیده بودم. اکنون بیشتر آن را در ردیف کلبه‌ی متروک یک صد فیلم ترسناک می‌پنداشتم.
قفل در را باز کردم و نگاهی سریع به اطراف انداختم، در حالی که سعی داشتم همین‌طور که این کار را انجام می‌دهم به دنبال یافتن خون روی دیوارها نباشم. اما آنجا تمیز بود، با بوی تند نوعی محصول شوینده‌ی لیمویی، شومینه تمیز بود و کپه‌ای هیزم شکسته با نظم و ترتیب در کنار آن چیده شده بود. چیز بیشتری نبود. درواقع، بیشتر به اتاقک شباهت داشت تا کلبه: فقط دو اتاق؛ اتاق نشیمن با آشپزخانه‌ای دم‌دستی که در جلوی آن قرار داشت و اتاق خواب با تخت دونفره‌ای کوچک، تعداد زیادی ملحفه‌ی تمیز و پتویی که روی تشک تا شده بود. پنجره‌ها و در را باز کردم تا از شر آن بوی لیموی غیرطبیعی خلاص شوم. یکی از نوشیدنی‌هایی را که سر راه از تعاونی خریده بودم، باز کردم، روی پله‌ی جلوی کلبه نشستم و سرخس روی تپه‌ی روبه‌رو را که زیر نور غروب خورشید از برنزی به طلایی می‌گرایید تماشا کردم. همین‌طور که سایه‌ها بلندتر می‌شدند، در تنهایی احساس نوعی فراموش‌شدگی کردم و دست به سوی تلفنم بردم، بی‌آنکه مطمئن باشم با چه کسی می‌خواهم تماس

بگیرم. البته، در این زمان دریافتم هیچ سیگنالی نبود. از جا بلند شدم و در حال حرکت دادن گوشی در هوا، گشتی زدم، هیچ، هیچ، هیچ، تا اینکه به سمت پایین، به کنار رودخانه، جایی که تعدادی نرده پدیدار شد، رفتم.

کمی آنجا ایستادم. آب تقریباً به نوک پنجه‌ام رسیده بود. با دیدن رودخانه‌ی سیاه، خود را پس کشیدم، شتابان و غیرارادی. این فکر که صدای خنده‌ی کسی را می‌شنیدم دست از سرم برنمی‌داشت، اما تنها صدای آب بود که سبک‌بار بر صخره‌ها می‌لغزید.

خیلی طول کشید تا به خواب بروم و هنگامی که تب‌دار و داغ ناگهان از خواب پریدم هوا قیرگون بود، نوعی تاریکی مطلق که در آن نمی‌توانستی دستت را که در برابر صورت گرفته بودی ببینی. چیزی بیدارم کرده بود، مطمئن بودم: نوعی صدا؟ بله، سرفه.

دستم را برای برداشتن تلفنم دراز کردم ولی تلفن از روی میز پاتختی کوچک به زمین افتاد. هنگام افتادنش صدای مهیبی در سکوت پیچید. کورمال‌کورمال زمین را به دنبال گوشی می‌گشتم که به‌ناگاه با اطمینان از اینکه در صورت روشن کردن چراغ شخصی در اتاق پدیدار می‌شد ترس بر وجودم چنگ انداخت. می‌توانستم صدای جیغ جغدی را از میان درختان پشت کلبه بشنوم و در این زمان دوباره: صدای سرفه‌ی کسی را شنیدم. قلبم بسیار تند می‌تپید، به‌طرز احمقانه‌ای می‌ترسیدم پرده‌ی بالای تختخوابم را کنار بزنم، صرفاً از ترس اینکه مبادا چهره‌ای آن سوی پنجره باشد که متقابلاً به من بنگرد.

انتظار چهره‌ی چه کسی را داشتم؟ چهره‌ی آنه وارد؟ چهره‌ی شوهرش؟ مضحک بود. در حالی که زیر لب به خود قوت قلب می‌دادم، چراغ را روشن کردم و پرده‌ها را کشیدم. نه چیزی بود و نه کسی. بدیهی بود. از تختخواب بیرون خزیدم، تاپ ورزشی و سوئیشرتی به تن کردم و به آشپزخانه رفتم. قصد داشتم فنجانی چای دم کنم، اما وقتی یک بطری نیمه‌خالی نوشیدنی را در کابینت آشپزخانه پیدا کردم، فکر بهتری به سرم زد. برای خود چند ته‌استکان ریختم و سریع آن را سر کشیدم. کفش ورزشی‌ام را به پا کردم، گوشی‌ام را در جیبم گذاشتم، چراغ‌قوه‌ای از روی پیشخان گیر آوردم و در جلویی را باز کردم.

باتری‌های داخل چراغ‌قوه احتمالاً ضعیف شده بود. پرتوی نور ضعیف بود و بیش از شش یا هفت پایی مسیر پیش رویم را روشن نمی‌کرد. به‌علاوه، تاریکی مطلق بود. چراغ‌قوه را رو به پایین گرفته بودم تا پیش پایم را روشن کند و در پی نور آن در دل شب گام برمی‌داشتم.

چمن غرق در شبنم بود. با برداشتن چند گام کفش‌ها و پایین شلوارم غرق آب شده بود. تمام مسیر اطراف کلبه را به‌کندی، با تماشای رقص نور چراغ‌قوه بر پوست سیم‌گون درختان غان، دسته‌ی اشباح بی‌فروغ، می‌پیمودم. هوا لطیف و سرد بود و بوی باران می‌داد. بار دیگر صدای جغد، زمزمه‌ی آرام رود و صدای موزون غوکی به

گوش رسید. به گشت‌زنی اطراف کلبه پایان دادم و به سوی ساحل رود راه افتادم. در این زمان، یک‌باره آوای غوک قطع شد و دوباره آن صدای سرفه را شنیدم. اصلاً نزدیک نبود، از طرف تپه می‌آمد، جایی در امتداد رود، و ظاهراً این بار دیگر شباهت چندانی به سرفه نداشت. بیشتر شبیه صدای بع‌بع بود، صدای گوسفند.
تا حدی هراسان، به درون کلبه بازگشتم، جرعه‌ای دیگر نوشیدنی برای خود ریختم و دست‌نوشته‌ی نل ابوت را از کیفم درآوردم. در صندلی راحتی اتاق نشیمن چمباتمه زدم و شروع کردم به خواندن.

آبگیر مرگ

آنه وارد، ۱۹۲۰

تقریباً درون خانه بود. همان جا بود. بیرون چیزی برای ترس وجود نداشت، خطر درون خانه بود. در انتظار بود، از روزی که به خانه آمد، تمام مدت آنجا در انتظار بوده است.
با وجود این، در پایان، برای آنه این ترس نبود، گناه بود.
گناه آگاهی از آنچه آرزویش را داشت، سرد و سخت همچون قلوه‌سنگی از کف رودخانه، همان آرزو که در شبی که کابوس واقعی زندگی‌اش از حد گذشت خود را به انجامش مجاز دانسته بود. کابوس مربوط به او بود که پوتین‌به‌پا و لیوان‌دردست در کنارش در بستر آرمیده بود. کابوس هنگامی بود که مچ شوهر را هنگام تماشای خود گرفت و نفرت را در چهره‌اش خواند، انگار که به لحاظ جسمی نفرت‌انگیز باشد. فقط نسبت به او نبود، زن این را می‌دانست. نفرتش شامل همه‌ی زنان، کودکان، پیرمردان و هر مردی که به جنگ نپیوسته بود می‌شد. با این حال، دیدن و احساس اینکه تا چه اندازه از او نفرت داشت آزاردهنده بود، احساسی قوی‌تر و شفاف‌تر از هر چیزی که تا آن زمان در زندگی خود تجربه کرده بود.
با این حال، نمی‌توانست بگوید که سزاوار آن نیست، می‌توانست؟
این کابوس واقعی بود، در خانه‌اش می‌زیست، اما پیوسته آن خواب را می‌دید که خود را محق به آرزو کردنش می‌دانست. در عالم خواب، در خانه تنها بود؛ تابستان ۱۹۱۵ بود و مرد تازه رفته بود. در خواب شب می‌شد، روشنی از بالای تپه در رودخانه فرو می‌نشست، تاریکی بر گوشه‌وکنار خانه سایه می‌انداخت و کسی در می‌زد. مردی یونیفورم‌پوش پشت در منتظر بود و تلگرامی به دستش می‌داد و در این زمان می‌فهمید که شوهرش هیچ‌گاه به خانه بازنمی‌گردد. هنگامی که این رؤیا را می‌دید، واقعاً برایش مهم نبود که چگونه این اتفاق افتاده است. اهمیتی نمی‌داد که آیا همچون قهرمانی در حال نجات یک دوست جان باخته یا مانند بزدلی که از

دشمن می‌گریخته است. اگر واقعاً مرده بود، اهمیتی نمی‌داد.
این برایش آسان‌تر می‌بود. واقعیتش همین بود، نه؟ پس چرا حق نداشت از زنش بیزار باشد؟ اگر دور از آنجا مرده بود، زن برایش سوگوار می‌شد، مردم، مادرش، دوستانش و برادران مرد (چنانچه کسی از آن‌ها زنده مانده بود) برایش تأسف می‌خوردند. به کمکش می‌آمدند، دورش را می‌گرفتند و او به این سوگ پایان می‌داد. زمانی دراز برای شوهرش عزاداری می‌کرد، اما به پایان می‌رسید. او نوزده، بیست، بیست و یک ساله می‌شد و نوعی زندگی را در پیش می‌داشت.
شوهر حق داشت از او بیزار باشد. سه سال، نزدیک به سه سال، از خانه دور بود، غرق در کثافت و خون مردانی که سیگارشان را روشن کرده بود و اکنون همسرش آرزو می‌کرد کاش هرگز برنگشته بود؛ زن به روزی که آن تلگرام نرسید لعنت می‌فرستاد.
از وقتی که پانزده سال داشت، او را دوست داشته بود. به خاطر نمی‌آورد که پیش از ورود او به زندگی‌اش چه نوع زندگی‌ای را دوست داشت. مرد در آغاز جنگ هجده سال داشت، زمانی که به جنگ رفت نوزده ساله بود و هر بار که از جنگ باز می‌گشت مسن‌تر شده بود، نه به اندازه‌ی چند ماه، بلکه چند سال، چند دهه و چند قرن.
به هر حال، نخستین بار هنوز خودش بود. شب‌ها گریه می‌کرد، مثل مردی تب‌دار می‌لرزید. به زنش گفته بود که نمی‌تواند برگردد، بیش از حد ترسیده بود. شب پیش از رفتنش، او را کنار رودخانه یافت و به‌سختی تا خانه کشاند (هرگز نباید این کار را می‌کرد. آن زمان باید می‌گذاشت برود). از خودخواهی‌اش بود که مانع مرد شد. حالا می‌دید چه کاری کرده بود.
دومین بار که به خانه آمد، گریه نمی‌کرد. ساکت بود، خاموش، به‌ندرت به زنش نگاه می‌کرد، آن هم دزدکی، از زیر پلک‌های بسته و هرگز در بستر نگاهش نمی‌کرد. او را برمی‌گرداند و حتی زمانی که التماس می‌کرد دست برنمی‌داشت. در آن هنگام، از زن بیزار می‌شد. از قبل از او بیزار بود؛ اوایل زن این نفرت را نمی‌دید، اما وقتی با او درباره‌ی اینکه چقدر به‌خاطر رفتاری که با آن دختران زندانی می‌کردند غصه می‌خورد، درباره‌ی مخالفان پاکدامن و همه‌ی این اتفاقات حرف زد به صورتش سیلی خواباند و به او تف انداخت و او را هرزه‌ی کثافت خائن نامید.
سومین بار که به خانه آمد، اصلاً روحش آنجا نبود.
و زن دانست که دیگر هرگز باز نخواهد گشت. از آن مردی که روزگاری بود چیزی باقی نمانده بود و زن نمی‌توانست ترکش کند. نمی‌توانست برود و عاشق کسی دیگر شود، زیرا او روزی برایش همه چیز بود و حالا رفته بود... رفته بود، اما هنوز کنار آتش با پوتین‌هایش می‌نشست و می‌نوشید و طوری به او نگاه می‌کرد که انگار دشمن بود و زن آرزو می‌کرد که ای کاش مرده بود.

این چه نوع زندگی‌ای است؟

آنه آرزو کرده بود که کاش راهی دیگر می‌توانست وجود داشته باشد. آرزو می‌کرد کاش رازهایی را که دیگر زنان می‌دانستند آموخته بود، اما حالا مدت‌ها از مرگ لیبی سیتون می‌گذشت و او همه‌ی آن رازها را با خود به گور برده بود. البته آنه بعضی چیزها را بلد بود، اکثر زنان دهکده بلد بودند. آن‌ها می‌دانستند که کدام قارچ‌ها را بچینند و کدام را نه، به آن‌ها درباره‌ی بانوی زیبا، بلادن(۹۱)، هشدار داده بودند که به‌هیچ‌وجه نباید به آن دست بزنند. می‌دانست در کجای جنگل می‌روید و این را هم می‌دانست که کارش چیست اما نمی‌خواست که شوهرش آن‌گونه از دنیا برود.

مرد همواره در ترس به سر می‌برد. می‌توانست آن را ببیند، می‌توانست هر گاه که نگاهی دزدکی به او می‌انداخت ترس را از چهره‌اش بخواند: چشمانش همیشه به در بود، آن‌گونه به تماشای غروب می‌نشست که انگار سعی داشت ورای آخرین درختان را ببیند. می‌ترسید و در انتظار وقوع چیزی بود. تمام مدت به مکانی انحرافی نگاه می‌کرد، زیرا دشمن آن بیرون نبود، حالا دیگر به درون راه یافته بود، به خانه‌اش. روی سینه‌اش نشسته بود.

آنه نمی‌خواست او احساس ترس کند. نمی‌خواست سایه‌ای را که بر وجودش افتاده بود ببیند، پس تا زمانی که روی صندلی راحتی خود، پوتین‌پوش و با بطری خالی در کنارش، داشت به خواب می‌رفت صبر کرد. آنه خاموش بود و سریع. تیغ را پس گردنش گذاشت و محکم در آن فرو برد، به‌طوری که ممکن نبود بیدار شود و برای همیشه رفته بود.

این‌طور بهتر بود.

هرچند، جویی از خون به راه افتاد، بدیهی بود که راه می‌افتاد. از این رو، پس از آن، به سوی رودخانه رفت تا دست‌هایش را بشوید.

یکشنبه، ۲۳ آگوست

پاتریک

خوابی که پاتریک درباره‌ی زنش می‌دید همیشه همان بود. شب بود و همسرش در آب بود. شون را در ساحل تنها می‌گذاشت و شیرجه می‌زد، شنا می‌کرد و شنا می‌کرد اما هر طور بود به محض اینکه به او آن‌قدر نزدیک می‌شد که دستش را برای گرفتنش دراز کند آب او را دورتر می‌برد و ناچار بود باز شنا کند. در عالم خواب، آبگیر وسیع‌تر از اندازه‌ی آن در جهان واقعی بود. آبگیر نبود، دریاچه بود، اقیانوس بود. ظاهراً باید تا ابد شنا می‌کرد و تنها زمانی که کاملاً از نفس می‌افتاد و مطمئن بود که غرق خواهد شد سرانجام موفق می‌شد با چنگ او را نگه دارد و به سوی خود بکشد. همین که این کار را می‌کرد، بدن همسرش به‌آرامی در آب می‌چرخید، صورتش رو به او برمی‌گشت و با دهان خون‌آلود شکسته‌اش می‌خندید. همیشه همین بود، فقط شب پیش، زمانی که بدن در آب به سمت او چرخید، چهره چهره‌ی هلن بود.

با وحشتی هول‌انگیز از خواب پرید، قلبش از شدت کوبش داشت منفجر می‌شد. با قرار دادن دستش روی قفسه‌ی سینه، در بستر نشست، در حالی که نمی‌خواست به ترس خود یا چگونگی همراهی آن با حس عمیق شرم اعتراف کند. پرده‌های اتاقش را کنار زد و پیش از رفتن به اتاق مجاور، اتاق هلن، منتظر شد تا آسمان روشن شود، سیاه به خاکستری. بی‌صدا وارد شد، به‌آرامی چارپایه را از کنار میز آرایش بلند کرد و آن را کنار هلن گذاشت. نشست. رویش آن طرف بود، درست همان‌طور که در خواب دیده بود، و با این میل که دستش را روی شانه‌ی هلن بگذارد، او را تکان دهد و بیدار کند تا اطمینان یابد که دهانش پر خون و دندان‌هایش شکسته نبود می‌جنگید.

وقتی سرانجام در حالی که به‌آرامی در بستر می‌غلتید بیدار شد، با دیدن پاتریک، همین‌طور که محکم سرش را عقب می‌کشید، آن را به دیوار پشت‌سرش کوبید.

«پاتریک! چه اتفاقی افتاده؟ شون طوری شده؟»

سرش را تکان داد. «نه. هیچ اتفاقی نیفتاده.»

«پس...»

از هلن پرسید: «من... تو ماشینت یه چیزهایی رو جا نگذاشتم؟ اون روز؟ یه مقدار آت‌وآشغال از کلبه برداشتم و قصد داشتم اون‌ها رو دور بریزم، اما اون‌وقت اون گربه... حواسم رو پرت کرد و فکر می‌کنم اونجا جا گذاشته باشمشون، این‌طور نیست؟» هلن آب دهانش را قورت داد و تأیید کرد. چشمانش سیاه بود، با تنگ شدن مردمک‌ها رنگ عنبیه به تکه‌شیشه‌ای قهوه‌ای می‌زد. ابرو درهم کشید، گویا سعی داشت چیزی را بفهمد. «بله، من... از کلبه؟ اون وسایل رو از کلبه برداشتی؟»

«بله، از کلبه. با اون‌ها چی‌کار کردی؟ اون کیف رو چی‌کارش کردی؟» هلن در بستر نشست و گفت: «دور انداختمش. آشغال بود، مگه نه؟ شبیه آشغال بود.»
«بله، فقط آشغال بود.» نگاه هلن به سویی دیگر چرخید و سپس به سمت او بازگشت. «پدر، فکر می‌کنی ازنو شروع شده بود؟» آهی کشید.: «اون دو تا؟ فکر می‌کنی...؟»
پاتریک به جلو خم شد و موهای او را از روی پیشانی کنار زد. «خب، مطمئن نیستم. شاید. فکر می‌کنم شاید شروع شده بود. اما حالا تموم شده، مگه نه؟» سعی کرد از جا بلند شود، اما متوجه ضعف پاهایش شد و به ناچار با گرفتن دستش به میز پاتختی از جا برخاست. می‌توانست نگاه هلن را حس کند و خجالت کشید. از او پرسید: «چای می‌خوای؟»
هلن با کنار زدن رواندازها گفت: «من دم می‌کنم.»
دم در رو به هلن کرد و گفت: «نه، نه. همون جا که هستی بمون. من دم می‌کنم.» دوباره پرسید: «از شرشون خلاص شدی؟ اون آشغال‌ها؟» هلن با سر تأیید کرد. با اندامی خشک و نفسی تنگ خود را به طبقه‌ی پایین و آشپزخانه رساند. کتری را پر کرد و کنار میز نشست، قلبش در قفسه‌ی سینه سنگینی می‌کرد. پیش از این، هرگز هلن به او دروغ نگفته بود، اما با بازگشت به آنجا از اینکه به او دروغ گفته بود تقریباً اطمینان یافت.
احتمالاً باید از او خشمگین می‌شد، اما بیشتر از شون عصبانی بود، چون اشتباه او بود که آن‌ها را به اینجا رساند. هلن حتی نباید در این خانه می‌بود! باید در خانه در کنار شوهرش می‌بود و خودش نباید در این وضعیت قرار می‌گرفت، این وضعیت ننگ‌آور پاک کردن خراب‌کاری پسرش. وضعیت ناخوشایند خوابیدن در اتاق مجاور اتاق عروسش. پوست روی ساعدش زیر پانسمان می‌خارید و بی‌هوا روی آن را می‌خراشید. با وجود این، اگر روراست بود (و همواره سعی داشت باشد)، او که بود که پسرش را زیر سؤال ببرد؟ به خاطر آورد که مردی جوان و مقهور طبیعت بودن به چه معنا بود.. او برای خود انتخاب نامناسبی کرده بود و هنوز شرمساری آن را حس می‌کرد. او زنی زیبا، زیبای ضعیف خودخواه، زنی که تقریباً در هیچ موردی هیچ‌گونه کنترلی بر خود نداشت، انتخاب کرد، زنی سیری‌ناپذیر. آن زن خودش به نوعی مسیر خودکشی پا گذاشت و اکنون که درباره‌اش فکر می‌کرد تنها چیزی که او را به تعجب وا می‌داشت این بود که این ماجرا تا این حد طول کشید. پاتریک آنچه را لورن هرگز نفهمیده بود می‌دانست (اینکه دقیقاً چند بار با بی‌احتیاطی نزدیک بود زندگی‌اش را از دست دهد).
صدای پایی روی پلکان شنید و رو برگرداند. هلن جلوی درگاه ایستاده بود، هنوز لباس خواب مردانه به تن داشت و پابرهنه بود.
«پدر؟ حالت خوبه؟» پاتریک، آماده‌ی دم کردن چای، سرپا ایستاد، اما هلن دستش را

بر شانه‌ی او گذاشت. «بشین. من دم می‌کنم.»
انتخابش اولین بار بد بود، اما دومین بار نه، چون هلن (دختر یکی از همکاران)، آرام، ساده و سخت‌کوش، انتخاب او بود. در یک نگاه فهمید که او صریح، بامحبت و وفادار است. باید شون متقاعد می‌شد. او عاشق زنی شده بود که به‌عنوان کارآموز با او آشنا شده بود، اما پاتریک می‌دانست که دوام نخواهد یافت و وقتی که بیش از آن که باید طول کشید به آن پایان داد. حالا هلن را تماشا می‌کرد و می‌دانست که برای پسرش انتخاب خوبی کرده است: هلن رک‌وراست، فروتن و باهوش بود (کاملاً بی‌علاقه به آن چیزهای بی‌اهمیت و شایعات افراد مشهور که ظاهراً اکثر زنان به کار می‌برند). وقتش را با تلویزیون یا رمان تلف نمی‌کرد، سخت کار می‌کرد و غرولند نمی‌کرد. مصاحبت با او آسان بود و سریع لبخند می‌زد.
حالا همین‌طور که چایش را به دستش می‌داد داشت به او لبخند می‌زد: «بفرمایین.» به‌تندی از میان دندان‌هایش نفس را به درون ریه کشید. «اوه، خوب به نظر نمی‌آد.» داشت به دست پاتریک، که آن را خارانده و پانسمانش را پاره کرده بود، نگاه می‌کرد. پوست زیر آن قرمز و متورم و زخم تیره بود. رفت و آب گرم آورد و وقتی که کارش تمام شد پاتریک جلو آمد و او را بوسید.
هلن گفت: «پدر!» و او را مؤدبانه پس زد.
پاتریک گفت: «متأسفم، متأسفم.» و شرمساری بازگشت، این بار دستپاچگی و خشم هم.
زنان موجب شرمساری او می‌شدند. اول لورن و بعد جینی و همین‌طور... اما هلن این کار را نمی‌کرد. مطمئن بود که هلن این کار را نمی‌کرد؟ به هر حال، آن روز صبح، به او دروغ گفته بود. آن را در چهره‌اش، چهره‌ی صادق و بیگانه‌باتزویر او، دیده بود و به خود لرزیده بود. دوباره به خوابش فکر کرد، لورن چرخان در آب، تاریخ تکرار می‌شد، فقط زنان بدتر می‌شدند.

نیکی

جینی گفت وقت آن رسیده بود که کسی در ارتباط با همه‌ی این‌ها کاری انجام می‌داد.
نیکی درجواب گفت: «برای تو گفتنش آسونه و تو کاملاً نظرت عوض شده، این‌طور نیست؟ سابقاً انتظار داشتی دهنم رو ببندم، برای حفاظت از خودم. حالا به من می‌گی که احتیاط رو کنار بگذارم؟» جینی تا اینجا ساکت بود. «خب، در هر حال، من سعی خودم رو کردم. تو شاهدی که سعی خودم رو کردم. من مسیر درست رو نشون دادم. برای خواهره پیام گذاشتم، نگذاشتم؟ تقصیر من نیست که کسی به حرفم گوش نمی‌ده. اوه، خیلی زرنگم؟ خیلی زرنگ! تو می‌خواهی دوره بیفتم و همه

چی رو جار بزنم؟ ببین گفتن تو رو به کجا رسوند!» تمام شب در این باره بحث می‌کردند. «تقصیر من نیست! نمی‌تونی بگی تقصیر منه. من هیچ‌وقت قصد نداشتم نل ابوت رو به دردسر بندازم. من چیزی رو که می‌دونستم به اون گفتم، فقط همین. همون‌طور که تو به من گفته بودی. از پس تو نمی‌تونم بربیام، واقعاً نمی‌تونم. نمی‌دونم اصلاً چرا خودم رو به زحمت می‌اندازم.»

جینی داشت روی اعصابش می‌رفت. اصلاً خفه نمی‌شد و بدترین آن (خب، بدترین هم نبود) بدترین آن اینکه اصلاً خواب آشفته نمی‌دید، اما دومین چیز بد این بود که احتمالاً حق با او بود. نیکی از همان اولین صبح، در تمام این مدت، خبر داشت، وقتی آن را حس کرد، کنار پنجره نشسته بود. یکی دیگر. شناگری دیگر. در آن زمان به این فکر کرده بود؛ حتی به صحبت با شون تاونزند فکر کرده بود. اما خوب شد که آنجا جلوی زبانش را گرفته بود: دیده بود که همین که حرف مادرش به میان آمد چه واکنشی نشان داد، آن دندان‌قروچه‌ی خشم و اینجا نقاب خوش‌خلقی به کنار رفت. بالاخره پسر همان پدر بود.

«که این‌طور، پس چه کسی؟ چه کسی، پیردختر؟ انتظار داری با کی حرف بزنم؟ با اون پلیس زن حرف نمی‌زنم. حتی حرفش هم نزن. همه‌شون مثل هم هستن! یک‌راست می‌ره پیش رئیسش، مگه نه؟» با آن پلیس نه، پس با چه کسی؟ خواهر نل؟ هیچ‌چیز در این خواهر اعتماد نیکی را جلب نمی‌کرد. دختر، به هر حال، او فرق داشت. جینی گفت: «هنوز بچه است.» اما نیکی پاسخ داد: «خوب که چی؟ او بیشتر از نصف اهالی این شهر رو روی یه انگشتش می‌چرخونه.»

بله، با دختر صحبت می‌کرد. فقط هنوز اطمینان نداشت که چه چیزی را می‌خواست بگوید. نیکی هنوز برگه‌های نل را داشت، همان‌هایی که با هم روی آن کار کرده بودند. می‌توانست آن‌ها را به دختر نشان دهد. تایپ‌شده بودند، نه دست‌نوشته، اما به‌طور حتم لنا واژگان و لحن مادرش را می‌شناخت؟ البته در آن‌ها مطالب را با جزئیاتی که نیکی فکر کرده بود باید شرح می‌دادند کلمه‌به‌کلمه توضیح نداده بودند. این بخشی از دلیل مشاجره‌شان بود. اختلافات سلیقه‌ای. نل با اوقاتی تلخ رفته بود و گفته بود که اگر نیکی نمی‌توانست حقیقت را بگوید، پس وقت خود را تلف کرده بودند، اما به‌راستی او از حقیقت چه می‌دانست؟ همه‌ی آن‌ها فقط داشتند داستان می‌گفتند.

جینی پرسید: «هنوز اینجایی؟ فکر کردم می‌خواستی با اون دختر صحبت کنی.» و نیکی پاسخ داد: «درسته. خون‌سردیت رو حفظ کن. این کار رو می‌کنم. بعد این کار رو می‌کنم. وقتی که آمادگیش رو داشتم این کار رو می‌کنم.»

گاهی اوقات آرزو می‌کرد که کاش جینی صدایش را ببُرد و گاهی بیش از هر چیز دلش می‌خواست که اینجا باشد، در اتاق، در حالی که با او کنار پنجره می‌نشست و تماشا می‌کرد. باید کنار هم پیر می‌شدند، حسابی با هم سروکله می‌زدند، به‌جای

آنکه مجبور باشند مثل حالا با امواج رادیویی با هم بحث کنند.
نیکی آرزو داشت که وقتی جینی را مجسم می‌کرد او را مانند آخرین باری که به این آپارتمان آمد نمی‌دید. دقیقاً برمی‌گشت به چند روز پیش از آنکه جینی برای همیشه بکفورد را ترک کند و از شوک رنگش پریده بود و از ترس به خود می‌لرزید. آمده بود تا به نیکی بگوید که پاتریک تاونزند به دیدنش رفته بود. پاتریک به او گفته بود که چنانچه همین‌طور مثل قبل به حرف زدن ادامه می‌داد، اگر به سؤال کردن ادامه می‌داد و اگر به لطمه زدن به اعتبار او ادامه می‌داد، بلایی بر سرش می‌آمد.
گفت: «نه به دست من، من دستم رو به خون تو آلوده نمی‌کنم. یکی دیگه رو اجیر می‌کنم تا این کار کثیف رو انجام بده و فقط همین یکی هم نیست. بهت اطمینان می‌دم که چندتایی هستن و هر کدوم جای او رو می‌گیرن. جینی، می‌دونی که من اهالی رو می‌شناسم، مگه نه؟ شک نداری که آدم‌هایی رو که چنین کارهایی رو انجام می‌دن می‌شناسم، شک داری، دختر؟»
جینی درست همان جا در آن اتاق ایستاده بود و از نیکی قول گرفت، مجبورش کرد قسم بخورد که موضوع را رها کند. «کار دیگه‌ای نیست که حالا بتونیم انجام بدیم. اصلاً نباید چیزی به تو می‌گفتم.»
نیکی گفت: «اما... اون پسر، پسره چطور؟»
جینی اشک را از چشم‌هایش پاک کرد. «می‌دونم. می‌دونم. فکرش حالم رو به هم می‌زنه، اما الان ناچاریم اونجا رهاش کنیم. باید ساکت باشی، هیچی نگی. چون پاتریک کلک من رو می‌کنه، نیکز، کلک تو رو هم می‌کنه. اون دست رو دست نمی‌گذاره.»
جینی چند روز بعد آنجا را ترک کرد و هرگز بازنگشت.

جولز

با من روراست باش. آیا بخشی از وجود تو نبود که این ماجرا را دوست داشت؟
با طنین صدای تو در سرم بیدار شدم. کمی از ظهر گذشته بود. در طول شب نتوانستم بخوابم، این خانه مانند قایقی لرزان است و صدای آب گوش را کر می‌کند. هر چه هست، در روز به آن بدی نیست. به هر حال، باید خوابم برده باشد، زیرا با صدای تو در سرم بیدار شدم که می‌پرسیدی: «آیا بخشی از وجود تو نبود که آن ماجرا را دوست داشت؟» دوست داشت یا از آن لذت می‌برد؟ یا اینکه خواهان آن بود؟ حالا نمی‌توانم به خاطر بیاورم. فقط به خاطر دارم دستم را از دست تو درآوردم و برای زدنت آن را بالا بردم، و آن نگاه در چهره‌ات، بی‌خبر از همه‌جا.
خود را از هال به حمام رساندم و دوش را باز کردم. خسته‌تر از آن بودم که بتوانم لباسم را دربیاورم، بنابراین همان‌طور آنجا نشستم، در حالی که رفته‌رفته بخار حمام

بیشتر می‌شد. در این زمان، شیر آب را بستم و به سمت روشویی رفتم و مشتی آب به صورتم زدم. وقتی صورتم را بالا گرفتم، رد دو حرف را که در بخار غلیظ بر سطح آینه ظاهر شده بود دیدم، یک «اِل» و یک «اِس». چنان وحشت کردم که فریاد کشیدم.

صدای باز شدن در اتاق لنا را شنیدم و بعد داشت در حمام را می‌کوبید. «چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟ جولیا؟»

وحشت‌زده در را به رویش باز کردم. با التماس گفتم: «داری چی‌کار می‌کنی؟ سعی داری چه بلایی سرم بیاری؟» به آینه‌ی پشت‌سر اشاره کردم.

ناراحت به نظر می‌رسید. «چیه؟ چیه؟»

«لنا، خیلی خوب می‌دونی. نمی‌دونم چی فکر می‌کنی که داری با من این کار رو می‌کنی، اما...»

پشتش را به من کرد و شروع کرد به دور شدن. «پناه بر خدا، چه آدم عجیبی هستی.»

مدتی همان جا خیره به حروف ایستادم. خیالاتی نشده بودم، به‌وضوح آنجا بودند. اِل‌اِس.

این از آن نوع کارهایی بود که سابقاً همیشه انجامش می‌دادی: برای من پیام‌های ترسناک روی آینه می‌گذاشتی یا ستاره‌ی پنج‌ضلعی با لاک ناخن قرمز پشت در اتاقم می‌کشیدی. چیزهایی می‌گذاشتی که من را بترسانی. عاشق این بودی که مرا عصبی کنی و باید این را به او گفته باشی. باید گفته باشی و حالا او هم داشت همین کار را می‌کرد.

چرا اِل‌اِس؟ چرا لیبی سیتون؟ چرا روی او کلید کرده بود؟ لیبی بی‌گناه بود، زنی جوان که به دست مردانی که از زنان بیزار بودند به سوی آب کشیده شد، مردانی که تقصیر گناهانی را که خودشان انجام داده بودند به گردن آن زنان می‌انداختند. اما لنا فکر می‌کرد تو با خواست خود به آنجا رفتی، پس چرا لیبی؟ چرا اِل‌اِس؟

پیچیده در میان حوله از مسیر هال گذشتم و داخل اتاق خوابت شدم. ظاهراً خراب نشده بود. اما بویی در هوا وجود داشت، چیزی شیرین (نه عطر تو، بویی دیگر). چیزی تهوع‌آور، سنگین همراه با رایحه‌ی رزهای پرشکوفه. کشوی کنار تختخوابت بسته بود و وقتی آن را بیرون کشیدم همه چیز همان‌طور بود که قبلاً بود، به‌جز یک چیز؛ آن فندک، همان که داده بودی روی آن حرف اول نام لیبی را حکاکی کنند، آنجا نبود. کسی در اتاق بوده است. کسی آن را برده بود.

به حمام برگشتم و دوباره به صورتم آب زدم و حروف را از روی آینه پاک کردم و همین‌طور که آن را پاک می‌کردم دیدم پشت‌سرم ایستاده‌ای، عیناً همان نگاه را بر چهره داشتی، بی‌خبر از همه‌جا. به عقب چرخیدم و لنا دستانش را انگار که می‌خواست از خود دفاع کند بالا برد.

«یا عیسی مسیح، جولیا، بی‌مزه.»
سرم را تکان دادم. «من فقط... فقط...»
با چشمانش وراندازم کرد. «تو فقط چی؟»
«به کمی هوا نیاز دارم.»
ولی روی پله‌ی جلویی دوباره تقریباً فریاد کشیدم، زیرا زنانی (دو تن) سیاه‌پوش و خمیده، به‌نوعی درگیر با یکدیگر، جلوی دروازه بودند. یکی از آن‌ها به سمت بالا به من نگاه کرد. او لوئیز ویتاکر بود (مادر آن دختری که مرده بود). در حالی که خود را از آن زن دیگر کنار می‌کشید، با عصبانیت حرف می‌زد.
«تنهام بگذار! تنهام بگذار! طرفم نیا!»
آن یکی دستی برای او تکان داد، یا برای من، نمی‌توانستم مطمئن باشم. در این زمان برگشت و آرام و لنگان از کوچه گذشت.
لوئیز وقتی که به خانه نزدیک شد، تف انداخت. «دیوونه‌ی خون‌آشام، اون یه تهدیده، اون زن دانا. باهاش قاطی نشو، دارم بهت می‌گم. نگذار از در خونه‌ات بیاد تو. اون یک دروغ‌گو و استاد فریبکاریه، تنها چیزی که می‌خواد پوله.» با اخم به من، مکث کرد تا نفسش جا بیاید. «خب، ظاهراً به همون ترسناکی هستی که حس می‌کنم.» دهانم را باز کردم و دوباره آن را بستم. «خواهرزاده‌ات تو خونه است؟»
به درون خانه راهنمایی‌اش کردم. گفتم: «از ترس تو از اون مراقبت می‌کنم» اما لوئیز تقریباً به پایین پاگرد پله‌ها رسیده بود و نام لنا را صدا می‌زد. سپس وارد آشپزخانه شد و کنار میز به انتظار نشست.
لحظه‌ای بعد، لنا سروکله‌اش پیدا شد. از حالت معمول او، آن تلفیق غرور و ملالت که خیلی یادآور تو بود، اثری نبود. با فروتنی به لوئیز خوشامد گفت، هرچند حتی مطمئن نیستم که لوئیز به آن توجه کرده باشد، زیرا چشمش جایی دیگر را سیر می‌کرد، روی رودخانه‌ی آن بیرون یا جایی آن‌سوتر.
لنا کنار میز نشست، دست‌هایش را بالا برد تا موهایش را با گیره‌ای پشت‌سرش جمع کند. چانه‌اش را به‌آرامی بالا کشید، انگار که داشت خود را برای چیزی، مصاحبه‌ای آماده می‌کرد. نوعی بازجویی. با وجود بی‌توجهی‌شان به من (شاید هم برایشان نادیدنی شده بودم)، در اتاق ماندم. پشت پیشخان ایستادم، راحت نبودم اما آماده بودم تا در صورت نیاز مداخله کنم.
نگاه لوئیز می‌چرخید، به‌آهستگی، وسرانجام روی لنا متوقف شد. لحظه‌ای پیش از آنکه نگاهش را به میز بدوزد، به او چشم دوخت.
«متأسفم، خانم ویتاکر، واقعاً متأسفم.»
لوئیز چیزی نگفت. اشک‌ها بر خطوط چهره‌اش می‌غلتید، در نهرهایی که بر اثر ماه‌ها اندوه پایان‌ناپذیر حفر شده بود.
لنا تکرار کرد: «خیلی متأسفم.» حالا او هم گریه می‌کرد و گذاشت که موهایش

دوباره پایین بریزد، در حالی که همانند دختربچه‌ای آن را دور انگشتانش حلقه می‌کرد.
سرانجام، لوئیز گفت: «نمی‌دونم اصلاً می‌تونی درک کنی که پی بردن به اینکه بچه‌ی خودت رو نمی‌شناختی چه حسی داره یا نه.» نفسی عمیق و لرزان کشید. «همه‌ی وسایلش رو دارم. لباس‌هاش، کتاب‌هاش، آهنگ‌هاش. عکس‌هایی که براش باارزش بود. دوستاش رو می‌شناسم و کسانی رو که مورد تحسینش بودن، می‌دونم چی دوست داشت. اما این‌ها اون نبودن، چون نمی‌دونستم که عاشق کی بود. اون نوعی زندگی داشت، نوعی زندگی کامل، که من از اون بی‌خبر بودم. مهم‌ترین قسمت اون رو نمی‌شناختم.» لنا سعی کرد چیزی بگوید، اما لوئیز ادامه داد: «لنا، موضوع اینه که تو می‌تونستی به من کمک کنی. تو می‌تونستی به من در موردش بگی. تو می‌تونستی اولین باری که متوجه شدی به من بگی. تو می‌تونستی پیش من بیای و به من بگی که دخترم خودش رو درگیر مسئله‌ای کرده، مسئله‌ای که نمی‌تونست کنترل کنه، چیزی که تو می‌دونستی، باید می‌دونستی، پایانش به ضرر اون تموم می‌شه.»
«اما نمی‌تونستم... نمی‌تونستم...» دوباره لنا سعی کرد چیزی بگوید و دوباره لوئیز مجال نداد.
«حتی اگر اون‌قدر کور، احمق یا بی‌دقت بودی که نمی‌تونستی بفهمی توی چه دردسر بزرگی افتاده، باز می‌تونستی به من کمک کنی. بعد از اینکه مرد، می‌تونستی پیش من بیایی و بگی که این کاری نیست که تو انجامش داده یا نداده باشی. تقصیر تو نیست، تقصیر شوهرت نیست. تو می‌تونستی مانع جنون ما بشی. اما این‌کار رو نکردی، انتخابت این نبود. تمام این مدت چیزی نگفتی. تمام این مدت تو... و بدتر، حتی بدتر از اون، اجازه دادی که اون مرد...» صدایش اوج گرفت و در این زمان همچون دود در هوا محو شد.
لنا جمله را کامل کرد: «از مجازات فرار کنه.» دیگر گریه نمی‌کرد و صدایش با اینکه بالا رفت قوی بود نه ضعیف. «بله، من این کار رو کردم و حالم از خودم به هم خورد. حالم از خود واموندم به هم خورد، اما این کار رو به‌خاطر خودش انجام دادم. هر کاری که کردم به‌خاطر کیتی بود.»
لوئیز با نیش زبان گفت: «اسمش رو پیش من نمی‌بری، جرئتش رو نداری.»
لنا در حالی که به جلو خم شده و صورتش به فاصله‌ی چند اینچی نوک بینی لوئیز رسیده بود روی پایش نیم‌خیز شد. «کیتی، کیتی، کیتی!» دوباره روی صندلی خود وا رفت: «خانم ویتاکر، من دوستش داشتم، شما می‌دونین من چقدر دوستش داشتم. من کاری رو انجام دادم که اون از من خواست.»
«لنا، این تصمیم مربوط به تو نبود که چیزی به این مهمی رو از من، مادرش، پنهان کنی...»
«نه، تصمیم من نبود، تصمیم اون بود! می‌دونم فکر می‌کنین حق دارین همه چیز رو

بدونین، اما حق ندارین. اون بچه نبود، یه دختر کوچولو نبود.»
صدای لوئیز نوعی شیون، نوعی مویه بود: «اون دختر کوچولوی من بود.» متوجه شدم که پیشخان را محکم چسبیده‌ام، که من هم نزدیک بود گریه کنم.
لنا دوباره حرف زد، حالا صدایش ملایم‌تر، ملتمسانه، بود. «کیتی انتخابی کرد. تصمیمی گرفت و من به اون احترام گذاشتم.» باز آرام‌تر، انگار که می‌دانست در مسیری خطرناک پیش می‌رود: «و فقط من نیستم. جاش هم این کار رو کرد.»
لوئیز دستش را عقب برد و یک‌باره سیلی خیلی محکمی به صورت لنا زد. صدای سیلی در بازتاب از دیوارها طنین انداخت. من به جلو خیز برداشتم و دست لوئیز را گرفتم. فریاد زدم: «نه! کافیه! کافیه!» سعی کردم او را روی پاهایش بکشم. «باید بری.»
لنا فریاد کشید: «ولش کن!» سمت چپ صورتش از سیلی سرخ شده بود، اما رفتارش خون‌سرد بود. «جولیا، دخالت نکن. اون اگه بخواد، می‌تونه من رو بزنه. اون می‌تونه به چشم‌هام چنگ بندازه، موهام رو بکشه. اون می‌تونه با من هر کاری بخواد بکنه. حالا چه اهمیتی داره؟»
دهان لوئیز باز مانده بود، می‌توانستم بوی تند نفس او را حس کنم. رهایش کردم. در حالی که آب دهان را از روی لب‌هایش پاک می‌کرد، گفت: «جاش به‌خاطر تو چیزی نگفت. چون تو به اون گفتی که چیزی نگه.»
«نه، خانم ویتاکر.» وقتی که لنا پشت دست راستش را روی گونه‌اش می‌گذاشت تا دردش را تسکین دهد، صدایش کاملاً صاف بود: «این واقعیت نداره. جاش به‌خاطر کیتی دهنش رو بسته نگه داشت، چون اون ازش خواسته بود. و بعد از اون هم به‌خاطر اینکه می‌خواست از شما و پدرش محافظت کنه. جاش فکر می‌کرد که شما خیلی لطمه می‌بینین. دونستن اینکه اون... شده بود» سر تکان داد. «اون جوونه، فکر می‌کرد...»
لوئیز گفت: «به من نگو پسرم چه فکری می‌کرد. سعی داشت چه کاری انجام بده. هیچی نگو.» دستش را به سوی گلو بود، واکنشی غیرارادی. نه، غیرارادی نبود: داشت پرنده‌ی آبی آویزان از زنجیرش را محکم بین انگشت شست و اشاره‌اش می‌گرفت.
«این...» نیش بود نه حرف، گفت: «این که از طرف تو نبود، بود؟» لنا پیش از آنکه سر تکان دهد لحظه‌ای مردد شد. لوئیز صندلی لنا را، در حالی که پایه‌های آن روی موزائیک‌ها کشیده می‌شد، عقب کشید. «این از طرف اون مرد بود، این‌طور نیست؟ اون این رو بهش داد.» خود را بالا کشید و با کششی خشن زنجیر را از گردنش پاره کرد و روی میز مقابل لنا کوبید. «اون مرد این رو به کیتی داد و تو گذاشتی من اون رو به گردنم بندازم.»
لنا در حالی که دوباره سرش را تکان داد برای لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. آن دختر رام و عذرخواه که دقایقی پیش به درون آشپزخانه خزیده بود رفته بود و به‌جای او

کسی دیگر نشسته بود، فردی مسن‌تر، بزرگ‌سال نسبت به فرزند نامتعادل ناامید لوئیز. ناگهان شفاف‌ترین خاطره‌ی تو در نظرم آمد، کمی جوان‌تر از سن فعلی لنا، یکی از همان معدود خاطراتی که از تو دارم و برایم برجسته است. در مدرسه‌ام معلمی بود که من را متهم به برداشتن چیزی که متعلق به من نبود کرده بود و تو او را نصیحت می‌کردی. روشن‌بین و خون‌سرد بودی و هنگامی که به او گفتی که چقدر اشتباه کرده که بدون مدرک تهمت زده صدایت را بالا نبردی و او در مقابل تو خود را باخته بود. به خاطر دارم که چقدر در آن زمان به تو افتخار کردم و اینجا همان احساس را داشتم. همان شور اشتیاق در سینه‌ام.

دوباره لوئیز حرف زدن را با صدایی که خیلی آهسته بود از سر گرفت. در حالی که تسلیم شده بود، گفت: «پس، این رو برام توضیح بده. چون تو خیلی زیاد می‌دونی. چون تو خیلی زیاد می‌فهمی. اگه کیتی اون مرد رو دوست داشت و اگه اون متقابلاً کیتی رو دوست داشت، پس چرا؟ چرا دست به این کار زد؟ اون باهاش چی‌کار کرده بود؟ که کیتی رو به این کار تحریک کنه؟»

لنا به من خیره شد. فکر می‌کنم ظاهراً ترسیده بود یا شاید فقط دست کشیده بود (نمی‌توانستم از چهره‌اش درست بخوانم). پیش از آنکه چشمانش را ببندد تا با فشار آن اشک‌هایش را بیرون بریزد، لحظه‌ای تماشایم کرد. وقتی دوباره حرف زد، صدایش رساتر بود، محکم‌تر از پیش.

«اون به این کار تحریکش نکرد. کار اون نبود.» آهی کشید. گفت: «من و کیتی بحث کردیم، من ازش خواستم که تمومش کنه. دیدار با اون رو تمومش کنه. فکر نمی‌کردم درست باشه. فکر می‌کردم داشت به دردسر می‌افتاد. فکر می‌کردم...» سرش را تکان داد. «فقط نمی‌خواستم که دیگه اون مرد رو ببینه.»

بارقه‌ای از آگاهی از صورت لوئیز گذشت؛ در آن لحظه فهمید، همان‌طور که من فهمیدم.

من گفتم: «اون رو تهدید کردی، به اینکه رازش رو فاش می‌کنی.»

لنا، با صدایی که به‌سختی شنیده می‌شد، گفت: «آره، تهدیدش کردم.»

لوئیز بی‌هیچ کلامی رفت. لنا، در حالی که از پنجره به رودخانه خیره شده بود بی‌حرکت نشست، نه گریه‌ای، نه حرفی. حرفی برای گفتن به او نداشتم، هیچ راهی برای نزدیک شدن به او وجود نداشت. حسی را در او یافتم که می‌دانم من هم سابقاً داشتم، حسی که شاید هر کسی در آن سن داشته باشد، نوعی حس غربت. می‌اندیشیدم چقدر عجیب بود که والدین فکر می‌کنند فرزندانشان را می‌شناسند، فرزندانشان را درک می‌کنند. آیا به خاطر ندارند هجده سالگی، پانزده سالگی یا دوازده سالگی چگونه بود؟ شاید بچه‌دار شدن باعث می‌شود که فراموش کنید یکی از آن‌ها هستید. من هفده سالگی تو و سیزده سالگی خود را به خاطر دارم و مطمئنم که والدین ما هیچ تصوری از اینکه ما چه کسی بودیم نداشتند.

صدای لنا رشته‌ی افکارم را گسست: «به او دروغ گفتم.» حرکت نکرده بود، هنوز داشت آب را تماشا می‌کرد.

«به کی دروغ گفتی؟ به کیتی؟» سرش را تکان داد. «به لوئیز؟ درباره‌ی چی دروغ گفتی؟»

لنا گفت: «دلیلی نداره که به اون حقیقت رو بگم. الان نه. اون می‌تونه همچنان من رو مقصر بدونه. دست‌کم من دم دستم. اون نیاز به جایی داره که تمام اون نفرت رو خالی کنه.»

«منظورت چیه، لنا؟ از چی حرف می‌زنی؟»

چشمان سبز بی‌روحش را به من دوخت و مسن‌تر از پیش به نظر رسید. همان‌طوری نگاه می‌کرد که تو آن روز صبح، پس از بیرون کشیدن من از آب، نگاه می‌کردی.

دگرگون، خسته. «من تهدید نکردم که به کسی می‌گم. هرگز با او چنین کاری نمی‌کردم. من دوستش داشتم. هیچ‌کدومتون ظاهراً معنیش رو نگرفتین، انگار که تو اصلاً نمی‌دونی دوست داشتن چیه. من برای اون هر کاری می‌کردم.»

«پس، اگه تو تهدیدش نکردی...»

فکر می‌کنم پیش از گفتن او پاسخ را فهمیدم. لنا گفت: «اون مادر بود.»

(nbookcity.com

اتاق سردتر شد. اگر به روح باور داشتم، می‌گفتم که به جمع ما پیوسته‌ای.
«همون‌طور که گفتم، مشاجره کردیم. من نمی‌خواستم که دیگه اون رو ببینه. اون گفت که اهمیتی نمی‌ده من چی فکر می‌کنم. گفت که من عقب‌افتاده‌ام، که من نمی‌فهمم با کسی رابطه‌ی واقعی داشتن یعنی چی. من بهش گفتم هرزه‌ی شهوت‌پرست و اون گفت که من آک‌بندم. یه چنین جنگی بود. احمقانه، وحشتناک. وقتی کیتی رفت، فهمیدم که مامان تو اتاقش بود، درست همین اتاق بغلی، فکر می‌کردم بیرون بود. همه‌اش رو از اونجا شنیده بود. به من گفت که درباره‌ی این موضوع باید با لوئیز حرف بزنه. بهش التماس کردم که این کار رو نکنه، بهش گفتم که این کار همه‌ی زندگی کیتی رو به هم می‌ریزه. اون موقع گفت که شاید بهترین کار صحبت با هلن تاونزند باشه، چون از اون گذشته، مارک کسی بود که مرتکب گناه شده بود و هلن رئیسش بود. گفت که شاید بتونن کاری کنن که اون اخراج بشه اما اسمی از کیتی به میون نیاد. بهش گفتم که فکر احمقانه‌ایه و اون می‌دونست که احمقانه بود. اون‌ها نمی‌تونستن راحت اخراجش کنن، این کار باید به‌صورت رسمی انجام می‌شد. پای پلیس وسط می‌اومد. به دادگاه می‌کشید. موضوع علنی می‌شد و حتی اگه اسم کیتی در روزنامه‌ها نبود، والدینش می‌فهمیدن، همه تو مدرسه می‌فهمیدن... این چرندیات پنهان نمی‌موند.» نفس عمیقی کشید و به‌آرامی بیرون داد. «همون وقت به مامان گفتم، گفتم که کیتی ترجیح می‌ده بمیره تا اینکه چنین روزهایی رو ببینه.»

لنا به جلو تکیه داد و پنجره‌ی آشپزخانه را باز کرد، سپس در جیب سوئیشرت خود گشت و از آن بسته‌ای سیگار بیرون کشید. سیگاری آتش زد و دودش را بیرون داد. «بهش التماس کردم. منظورم اینه که واقعاً التماس کردم و مامان گفت که باید درباره‌اش فکر کنه. او گفت که من باید کیتی رو متقاعد کنم که دیگه اون مرد رو نبینه، متقاعدش کنم که این کار سوءاستفاده از موقعیت و اساساً اشتباه بوده. مامان قول داد که بدون دادن فرصتی برای جلب رضایت کیتی، دست به هیچ کاری نزنه.» سیگاری را که تقریباً نکشیده بود پای پنجره له کرد و با تلنگری به سوی آب انداخت. برگشت تا دوباره رو به من باشد. «من باورش کردم. بهش اعتماد کردم. اما اون‌وقت، چند روز بعد، مامان رو توی پارکینگ مدرسه، در حال صحبت با آقای هندرسون، دیدم. نمی‌دونستم دارن درباره‌ی چی حرف می‌زنن اما ظاهراً دوستانه نبود و فهمیدم که باید به کیتی بگم، فقط به این خاطر، چون لازم بود بدونه، لازم بود خودش رو آماده کنه...» بغض گلویش را گرفت؛ آن را فرو برد. «سه روز بعد مرد.»

لنا فین‌فین می‌کرد، بینی خود را با پشت دستش پاک کرد. «موضوع اینه، وقتی بعدها

با مامان درباره‌اش حرف زدیم، قسم خورد که هرگز پیش مارک هندرسون حتی اسم کیتی رو نبرده. گفت که داشتن درباره‌ی من بحث می‌کردن، درباره‌ی مشکلاتی که من تو کلاس داشتم.»

«پس... لنا، یه دقیقه صبر کن، نمی‌فهمم. داری می‌گی که مامانت اون‌ها رو با افشای رازشون تهدید نکرد؟»

«من هم نمی‌تونستم بفهمم. قسم خورد که هیچ‌چیز نگفته، اما احساس گناه می‌کرد، می‌تونستم این رو ببینم. می‌دونستم که تقصیر من بود، اما اون‌طوری وانمود می‌کرد که انگار تقصیر اون بود. دیگه تو رودخونه شنا نمی‌کرد و با گفتن این حقیقت که چطور ترس از رویارویی با حقیقت اشتباه بود، ترس از اینکه بگذاریم مردم حقیقت رو بدونن، دچار مشکل روحی شد، مدام می‌گفت، هی می‌گفت و می‌گفت...»

(مطمئن نبودم که عجیب بود یا کاملاً منطقی: تو حقیقت را نگفتی، هرگز نگفتی، داستان‌هایی که بافته بودی واقعیت نداشت، آن‌ها واقعیت تو بودند، آن‌ها نقشه‌ی تو بودند. باید می‌دانستم. من بخش اعظم زندگی‌ام را با آن روی پلید واقعیت تو روبه‌رو بودم.)

«اما اون نگفت، این‌طور نیست؟ هیچ‌وقت درباره‌ی مارک هندرسون به کسی چیزی نگفت یا ننوشت، توی... داستان اون درباره‌ی کیتی اسمی از مارک نبود.»

لنا سر تکان داد. «نه، چون من بهش اجازه ندادم. ما جنگیدیم و جنگیدیم و هی می‌گفتم که من از خدامه که ببینم اون کثافت به زندان بیفته، اما این کار قلب کیتی رو می‌شکنه و معنی این کار اینه که کیتی به‌خاطر هیچ از بین رفت.» آب دهانش را فرو برد. «منظورم اینه، می‌دونم. می‌دونم کاری که کیتی کرد، احمقانه و کاملاً بیهوده بود، اما او به‌خاطر حمایت از مارک مرد و اگر ما پیش پلیس می‌رفتیم، معنی‌اش این بود که مرگ او بیهوده بود. اما مامان فقط دنبال این حقیقت بود که چقدر بی مسئولیت بوده که گذاشته اون مسائل پیش بیاد. اون... نمی‌دونم چی بود.» سرش را بالا آورد و به من نگریست. نگاهش به سردی همان نگاهی بود که با آن به لوئیز چشم دوخت و گفت: «جولیا، فقط اگه با اون حرف می‌زدی، از همه‌ی این‌ها خبر داشتی.»

«لنا، متأسفم، در این مورد متأسفم، اما هنوز نمی‌فهمم چرا...»

«می‌دونی چطور فهمیدم که مادرم خودکشی کرده؟ می‌دونی چطور ازش مطمئن شدم؟» با سر پاسخ منفی دادم. «چون در روزی که مرد دعوا کردیم. سر هیچ شروع کردیم، اما به کیتی ختم شد، همون‌طور که همه چی به اون ختم می‌شد. سرش داد می‌زدم و بهش می‌گفتم مادر بدیه و می‌گفتم که اگه مادر خوبی بود، می‌تونست به ما کمک کنه، به کیتی کمک کنه و اون‌وقت هیچ‌کدوم از این اتفاقات پیش نمی‌اومد. و اون می‌گفت که سعی کرده به کیتی کمک کنه، که یه روز دیروقت اون رو دیده که داشته پیاده به خونه می‌رفته و ماشین رو نگه داشته تا بهش تعارف کنه که سوار

بشه. گفت که کیتی کاملاً مضطرب بوده و دلیلش رو نگفته و مامان گفته که اون نباید به‌تنهایی این کار رو انجام بده. گفته که می‌تونه بهش کمک کنه و پدر و مادرش هم می‌تونن به او کمک کنن. وقتی پرسیدم چرا کیتی قبلاً هیچ‌وقت درباره‌اش چیزی به من نگفته بود، جوابی نداد. پرسیدم کی این اتفاق افتاد و اون گفت وسط تابستون، بیست و یکم ژوئن. کیتی اون شب به طرف آبگیر رفت. بدون اینکه قصدش رو داشته باشه، این مامان بود که اون رو لب پرتگاه برد و به این ترتیب، همون‌طوری، کیتی هم مامان رو لب پرتگاه برد.»

نسیمی از غم بر من وزید، وزشی چنان نیرومند که فکر کردم من را از روی صندلی به زمین می‌کوبد. این چه کاری بود، نل؟ سرانجام، تو پریدی، این کار را انجام دادی چون احساس گناه می‌کردی و ناامید بودی؟ ناامید بودی چون کسی را نداشتی که به او پناه ببری (نه به دختر غمگین و خشمگین خود و البته نه به من، چراکه می‌دانستی اگر تلفن می‌زدی، جواب نمی‌دادم.) آیا ناامید بودی، نل؟ تو پریدی؟

می‌توانستم سنگینی نگاه لنا را حس کنم و می‌دانستم که او شرمندگی من را می‌توانست ببیند، می‌توانست ببیند که بالاخره من هم فهمیدم. فهمیدم که من هم مقصر بودم. اما ظاهری پیروز یا خشنود نداشت، فقط خسته به نظر می‌رسید.

«به پلیس هیچ‌کدوم از این‌ها رو نگفتم، چون نمی‌خواستم هیچ‌کس بدونه. نمی‌خواستم هیچ‌کس اون رو مقصر بدونه، به هر حال، بیشتر از اونکه حالا می‌دونن. اون این کار رو از روی نفرت نمی‌کرد و به اندازه‌ی کافی رنج می‌برد، مگه نه؟ او از چیزهایی رنج می‌برد که حقش نبود، چون تقصیر اون نبود. تقصیر اون یا من نبود.» لبخندی غمگین و کوتاه به من زد. «تقصیر تو نبود. تقصیر لوئیز یا جاش نبود. تقصیر ما بود.»

سعی کردم او را در آغوش بگیرم، اما مرا پس زد. گفت: «این کار رو نکن.» عقب رفتم. «خواهش می‌کنم، من فقط...» چانه‌اش بالا رفت. «نیاز دارم که با خودم خلوت کنم. فقط برای یه مدت کوتاه. می‌خوام برم قدم بزنم.»

گذاشتم که برود.

نیکی

نیکی همان کاری را کرد که جینی به او گفت، رفت تا با لنا ابوت حرف بزند.

هوا سرد شده بود، نشانه‌ای از پاییزی که به‌زودی از راه می‌رسید، بنابراین خود را در ژاکت سیاهش پیچاند، کاغذها را داخل کیف چپاند و به سمت میل‌هاوس راه افتاد. ولی وقتی به آنجا رسید فهمید که افراد دیگری آن دوروبر بودند و حوصله‌ی جمعیت را نداشت، به‌خصوص پس از آنچه خانم ویتاکر گفت، درباره‌ی اینکه فقط پول و بهره‌برداری از اندوه انسان‌ها برایش اهمیت داشت، که به‌هیچ‌وجه منصفانه

بود. این هرگز آن چیزی نبود که می‌خواست (فقط کاش مردم گوش می‌دادند). مدتی تماشاکنان بیرون خانه ماند، اما پاهایش درد گرفت. سرش پر از سروصدا بود، بنابراین دور زد و دوباره تمام راه را تا خانه پیاده برگشت. برخی روزها احساس جوانی می‌کرد و برخی روزها احساس پیری.

حوصله‌ی آن روز و حال دعوای پیش رو را نداشت. پس از بازگشت به اتاقش، روی صندلی خود چرتی زد، سپس بیدار شد و فکر کرد که شاید لنا را در راه آبگیر دیده باشد، اما احتمالاً خواب دیده بود یا نوعی الهام بود. بعدها، هرچند، خیلی بعد، در تاریکی، مطمئن بود که آن دختر را دید، که همچون شبحی از وسط میدان می‌گذشت، شبحی هدفمند، که سبک‌بار می‌شتافت. نیکی می‌توانست شکاف هوا را حین عبور او حس کند، نوعی انرژی که از او ساطع می‌شد، همه‌ی این‌ها را می‌توانست در تمام راهش به آنجا در اتاق کوچک تاریکش حس کند و این او را بلند کرد و به سال‌های دور برد. دختری بود که هدف داشت. بلندپرواز بود، دختری پرخطر بود. از آن نوع دخترها که با آن‌ها به دردسر برمی‌خوری.

دیدن لنا در آن وضع، نیکی را به یاد خودش در گذشته انداخت؛ این باعث شد دلش بخواهد که بلند شود و برقصد، باعث شد که بخواهد بی‌جهت فریاد شادی برآورد. خوب، روزهای رقص او شاید گذشته باشد، اما با درد یا بدون درد، تصمیم گرفت که آن شب خود را به رودخانه برساند. می‌خواست آن‌ها را از نزدیک احساس کند، همه‌ی آن زنان دردسرساز را، آن دختران دردسرساز، پرخطر و سرزنده را. می‌خواست روح آن‌ها را لمس کند، در آن آب‌تنی کند.

چهار تا آسپیرین خورد و دسته‌ی عصایش را گرفت. سپس آهسته و با احتیاط از پله‌ها پایین رفت، از در پشتی خارج شد و به خیابان پشت مغازه‌ها پا گذاشت. لنگ‌لنگان از کنار میدان به سوی پل رفت.

ظاهراً زمان خیلی زیادی برد؛ این روزها همه چیز خیلی زمان می‌بُرد. وقتی جوان‌تر بودی، هیچ‌کس به تو در این مورد چیزی نمی‌گفت، هیچ‌کس نمی‌گفت که چقدر کند خواهی شد، و چقدر از این کندی خود کلافه خواهی شد. فکر کرد که باید آن را پیش‌بینی می‌کرد و در تاریکی به خود خندید.

نیکی می‌توانست زمانی را به خاطر بیاورد که مثل باد می‌دوید. غزالی تیزپا. آن‌وقت‌ها، هنگامی که جوان بود، او و خواهرش کنار رودخانه، خلاف مسیر آب، مسابقه‌ی دو می‌دادند. با دامن‌هایی که لبه‌ی آن را سفت کرده بودند، مثل باد می‌دویدند و هر صخره، هر شکاف در زمین سخت را از طریق لایه‌ی زیرین کفش‌های کتانی کم‌دوامشان حس می‌کردند. هیچ‌چیز نمی‌توانست آن‌ها را متوقف کند. بعدها، خیلی بعدتر، پیرتر و کمی کندتر، در همان نقطه با یکدیگر دیدار می‌کردند، بالای رودخانه و با هم پیاده‌روی می‌کردند، گاهی چند مایل، اغلب در سکوت.

در یکی از همان پیاده‌روی‌ها بود که متوجه لورن شدند که سیگاربه‌دست، در حالی که سرش را از عقب به در تکیه می‌داد، روی پلکان کنار خانه‌ی آنه وارد نشسته بود. جینی بلند صدایش زد و هنگامی که لورن بالا را نگاه کرد دیدند که آن طرف صورتش همه‌ی رنگ‌های غروب را داشت. جینی گفته بود: «شوهر پیرش خود شیطانه.» می‌گویند که تو از شیطان حرف می‌زنی و سپس گرما را حس می‌کنی. همین که نیکی آنجا ایستاد، با به خاطر آوردن خواهرش، آرنج‌هایش را بر سنگ سرد پل تکیه داد و چانه‌اش را روی دست‌هایش گذاشت. چشمانش از آب گریزان بود، آن مرد را حس می‌کرد. نامش را نبرده بود، اما شاید نجوای جینی او را فرا خوانده بود، شیطان شهر کوچک. نیکی سر برگرداند و آن مرد آنجا بود، در حالی که داشت از دیواره‌ی شرقی پل، در دستی عصا و در دست دیگر سیگار، به سمت او می‌آمد. نیکی تف بر زمین انداخت، همان‌طور که همیشه این کار را می‌کرد، و دعایش را خواند.

معمولاً نیکی در همین نقطه رهایش می‌کرد اما امشب (و چه کسی دلیل آن را می‌داند، شاید روح لنا را حس می‌کرد، یا روح لیبی، یا آنه یا جینی) فریاد زد. گفت: «اکنون طولی نخواهد نکشید.»

پاتریک ایستاد. طوری نگاه می‌کرد که انگار از دیدن نیکی متعجب شده است. تشر زد: «چه خبرته؟ چی گفتی؟»

«گفتم، اکنون طولی نخواهد کشید.»

پاتریک گامی به سوی او برداشت و نیکی دوباره روح را حس کرد، به‌شدت داغ، جوشان از معده‌اش به قفسه‌ی سینه و درون دهانش. «اخیراً با من حرف زدن.»

پاتریک دستی به نشانه‌ی تهدید برایش تکان داد، چیزی گفت که او نتوانست بشنود. به راهش ادامه داد و هنوز آن روح آرام نشده بود. نیکی فریاد زد: «خواهرم! همسرت! نل ابوت هم. همه‌ی اون‌ها، همه‌ی اون‌ها با من حرف زدن و اون آمار تو رو داشت، مگه نه؟ نل ابوت؟»

پاتریک تف انداخت. «خفه شو، پیر خرفت!» طوری رفتار کرد که انگار به سمت نیکی می‌آمد، فقط وانمود کرد و نیکی از جا پرید. پاتریک در حالی که دوباره دور می‌شد می‌خندید. از فراز شانه‌اش فریاد زد: «دفعه‌ی بعد که با خواهرت حرف می‌زنی بهش سلامم رو برسون.»

جولز

در آشپزخانه منتظر لنا بودم تا به خانه برگردد (به تلفنش زنگ زدم، پیام صوتی گذاشتم. نومیدانه نگران بودم و در سرم سرزنشم می‌کردی که چرا تعقیبش نکردم همان‌طور که تو من را تعقیب کرده بودی. من و تو قصه‌هایمان را متفاوت می‌گوییم. این را می‌دانم، زیرا عبارات تو را خوانده‌ام: هفده ساله بودم که خواهرم را از غرق

شدن نجات دادم. اینکه تو قهرمان بودی بی‌معنی است. درباره‌ی اینکه چگونه کارم به آنجا رسید، درباره‌ی بازی فوتبال، یا خون یا رابی چیزی ننوشتی.
یا آن آبگیر. تو می‌گویی هفده ساله بودم که «خواهرم را از غرق شدن نجات دادم». اما نل، عجب حافظه‌ی انتخاب‌گری داری! هنوز می‌توانم دستت را پشت گردنم حس کنم. هنوز می‌توانم مبارزه در برابر تو را به خاطر بیاورم، درد ریه‌های خالی از هوا، آن هراس سرد را هنگامی که (حتی با منگی مستی نومیدانه و احمقانه‌ام) فهمیدم در شرف غرق شدن بودم. تو مرا آنجا نگه داشتی، نل.
نه برای مدتی طولانی. تغییر عقیده دادی. با دستانت که دور گردنم قفل شده بود من را به سمت ساحل کشیدی، اما همیشه می‌دانسته‌ام که بخشی در وجودت می‌خواست که من را در آنجا رها کنی.
به من گفتی هرگز درباره‌اش حرفی نزن، از من قول گرفتی، به‌خاطر مامان، و به این ترتیب از آن گذشتم. به گمانم همیشه فکر می‌کردم که یک روز، در آینده‌ی دور، وقتی که پیر شدیم و تو تغییر کردی، وقتی که متأسف شدی، دوباره بر سر آن برگردیم. درباره‌ی آنچه پیش آمد صحبت کنیم، درباره‌ی کارهای من و کارهای تو، درباره‌ی گفته‌های تو و اینکه چطور کارمان به نفرت از یکدیگر رسید. اما تو هیچ‌گاه نگفتی که متأسف شدی و هرگز برایم توضیح ندادی که چگونه بود که توانستی با من، خواهر کوچکت، به آن شیوه رفتار کنی. هرگز تغییر نکردی، فقط رفتی و مردی و من حس می‌کنم که قلبم از سینه‌ام کنده شد.
خیلی نومیدانه می‌خواهم دوباره تو را ببینم.
تا زمانی که مغلوب خستگی سرانجام به بستر رفتم، منتظر لنا بودم. از زمان بازگشتم به این مکان، برای خوابیدن مشکل خیلی زیادی داشتم و خواب داشت بر من غلبه می‌کرد. بین خواب و بیداری از حال رفتم، تا اینکه صدای دری را که به طبقه‌ی پایین می‌رفت و صدای گام‌های لنا را بر پلکان شنیدم، شنیدم که وارد اتاقش شد و موسیقی گذاشت، آن‌قدر بلند بود که بتوانم صدای زنی را که داشت می‌خواند بشنوم.

اون دختر چشم آبی
گفت دیگه نه
و اون دختر چشم آبی
شد هرزه‌ای چشم آبی

دوباره آهسته خوابم برد. وقتی که باز بیدار شدم، هنوز موسیقی پخش می‌شد، همان آهنگ، حالا بلندتر. از اینکه آن را خاموش کند قطع امید کردم، خواستم خاموشش کنم، اما متوجه شدم که نمی‌توانم خود را از بستر جدا کنم. اصلاً نمی‌دانستم که بیدارم یا نه، چون اگر بیدار بودم، این سنگینی روی سینه‌ام چه بود، که به من

فشار می‌آورد؟ نمی‌توانستم نفس بکشم، نمی‌توانستم حرکت کنم، اما هنوز صدای زن خواننده را می‌شنیدم.

ماهی کوچک، ماهی بزرگ، تو آب شناکنون
برگرد ای مرد اینجا، دخترم رو به من برگردون

ناگهان، سنگینی کنار رفت و من، خشمگین، از بستر بلند شدم. تلوتلوخوران وارد هال شدم و فریاد زدم که لنا صدای موسیقی را کم کند. به طرف دستگیره‌ی در اتاقش خیز برداشتم و با ضربه‌ای شدید در را باز کردم. اتاق خالی بود. چراغ‌ها روشن، پنجره‌ها باز، ته‌سیگار در زیرسیگاری، یک لیوان کنار تختخواب خالی. ظاهراً موسیقی رفته‌رفته بلندتر می‌شد، سرم می‌کوبید و فکم درد می‌کرد و با اینکه کسی آنجا نبود همین‌طور فریاد می‌زدم. دوشاخه‌ی آی‌پاد را پیدا کردم و آن را از دیوار کندم. و سرانجام، سرانجام، تنها چیزی که می‌توانستم در گوشم بشنوم طنین نفس‌ها و ضربان نبض خودم بود.

به اتاق خود بازگشتم و دوباره به لنا تلفن زدم؛ وقتی جواب نداد، شون تاونزند را امتحان کردم، اما تماس مستقیم روی پیغام‌گیر صوتی رفت. در طبقه‌ی پایین در جلویی قفل و همه‌ی چراغ‌ها روشن بود. تلوتلوخوران مثل کسی که ناهشیار باشد یا مخدر مصرف کرده باشد اتاق به اتاق می‌رفتم و آن‌ها را یک‌به‌یک خاموش می‌کردم. روی نیمکت لب پنجره که سابقاً می‌نشستم و با مادرم کتاب می‌خواندم دراز کشیدم، جایی که بیست و دو سال پیش دوست‌پسرت به من تعرض کرد، و دوباره خوابم برد.

خواب دیدم که آب داشت بالا می‌آمد. در طبقه‌ی بالا در اتاق خواب والدینم بودم. روی تخت دراز کشیده بودم و رابی در کنارم بود. بیرون باران رعدآسا فرو می‌بارید. رودخانه همین‌طور بالا می‌آمد و به‌طریقی می‌دانستم که طبقه‌ی پایین خانه را سیل گرفته بود. ابتدا به‌آرامی فقط یک قطره آب از زیر در نفوذ کرد و سپس سریع‌تر؛ درها و پنجره‌ها درهم شکستند، آب آلوده به درون خانه راه یافت، شلپ‌شلپ به پله‌ها می‌خورد. به‌طریقی می‌توانستم اتاق نشیمن را، غوطه‌ور زیر آب سبز تیره، ببینم، رودخانه داشت خانه را پس می‌گرفت، آب تا گردن سگ غریق می‌رسید، که حالا دیگر فقط نقشی از یک حیوان نبود، واقعی بود. چشم‌هایش از ترس سفید و گشاد شده بود و برای زنده ماندن می‌جنگید. سعی کردم از جا برخیزم، تا برای نجات او به طبقه‌ی پایین بروم اما رابی نمی‌گذاشت بروم، داشت موهایم را می‌کشید.

هراسان از کابوس خود، با تکانی ناگهانی از خواب پریدم. تلفنم را نگاه کردم، ساعت از سه صبح گذشته بود. می‌توانستم صدای چیزی را، کسی را که در خانه پرسه می‌زد بشنوم. لنا در خانه بود. خدا را شکر. صدای پایین آمدنش از پله‌ها را شنیدم،

تلق‌تولوق پاشنه‌هایش را که روی سنگ می‌خورد. متوقف شد، در چارچوب قاب شد، نور پشت‌سرش نیم‌رخ تیره‌اش را نورانی می‌کرد. شروع کرد به آمدن به سمت من. داشت چیزی می‌گفت، اما نمی‌توانستم صدایش را بشنوم و دیدم که اصلاً کفش پاشنه‌دار نپوشیده بود، کفش‌های پاشنه‌تختی را به پا داشت که در مراسم ختم پوشیده بود و پوستش خاکستری بود و لب‌هایش آبی. او مرده بود.

نفس‌زنان از خواب پریدم. قلبم داشت در سینه می‌کوبید، نیمکت زیرم خیس عرق بود. مبهوت، بلند شدم و نشستم، به نقاشی‌های روبه‌رویم نگاه کردم، ظاهراً جابه‌جا شده بودند و فکر کردم هنوز در خوابم، نمی‌توانم بیدار شوم، نمی‌توانم بیدار شوم. پوستم را تا جایی که می‌توانستم محکم نیشگون گرفتم، ناخن‌هایم را در گوشت بازویم فرو بردم و آثار واقعی آن را دیدم، درد واقعی را حس کردم. خانه تاریک و بی‌صدا بود، به‌جز نجوای آرام رود. اسم لنا را صدا زدم. به طبقه‌ی بالا و در امتداد سرسرا دویدم؛ درِ اتاق لنا نیمه‌باز و چراغ روشن بود. اتاق درست همان‌طور بود که ساعت‌ها پیش آن را ترک کرده بودم، لیوان آب و تخت نامرتب و زیرسیگاری دست‌نخورده. لنا در خانه نبود. او به خانه نیامده بود. رفته بود.

(nbookcity.com

بخش سه

دوشنبه، ۲۴ آگوست

مارک

وقتی به خانه رسید، دیروقت بود، درست بعد از ساعت دو بامداد. پروازش از مالاگا با تأخیر بود و تازه بلیت پارکینگش را هم گم کرده بود و پیدا کردن ماشینش چهل و پنج دقیقه‌ی دیوانه‌کننده وقتش را گرفته بود.

حالا آرزو می‌کرد که کاش بیشتر طول کشیده بود، کاش اصلاً هرگز ماشین را پیدا نمی‌کرد و مجبور می‌شد در هتلی بماند. آن وقت می‌شد جایگزین شود، فقط برای یک شب بیشتر، چون وقتی در تاریکی فهمید که همه‌ی پنجره‌های خانه‌اش شکسته شده بود دانست که آن شب یا هیچ شبی خواب نخواهد داشت. دوران آسایش گذشته بود. آرامش ذهنش از بین رفته بود. به او خیانت شده بود.

این را هم آرزو کرد که ای کاش سردتر، سخت‌تر بود، که ای کاش به همراه نامزدش رفته بود. آنگاه، هنگامی که به سراغ او می‌آمدند، می‌توانست بگوید: «من؟ من تازه از اسپانیا برگشتم. چهار روز در اندولس با نامزدم بودم، محبوبه‌ی نوزده ساله‌ی ماهر جذابم.»

گرچه تفاوتی نداشت، داشت؟ اهمیتی نداشت او چه می‌گفت، چه می‌کرد، چگونه زندگی خود را گذرانده بود: به هر حال اعدامش می‌کردند. برای روزنامه‌ها، برای پلیس، مدرسه و جامعه اهمیت نداشت که او منحرفی نبود که عادت داشته باشد دنبال دختران نصف سن خود بیفتد. مهم نبود که او عاشق شده بود و عاشقش شده بودند. دوسویه بودن احساسات آن‌ها در نظر گرفته نمی‌شد، بلوغ کیتی، جدیت او، هوش او، انتخابش، هیچ‌کدام از این‌ها مهم نبود. همه‌ی چیزی که می‌دیدند سن او بود، بیست و نه، و سن کیتی، پانزده، و آن‌ها زندگی‌اش را تهدید می‌کردند.

روی چمن ایستاد، خیره به پنجره‌های فروریخته، و بی‌اختیار شروع کرد به گریستن. اگر چیزی برای شکستن باقی مانده بود، آن‌وقت خودش آن را می‌شکست. روی چمن ایستاد و به او لعنت فرستاد، به روزی که برای اولین بار چشمش به او افتاد لعنت فرستاد، خیلی زیباتر از دوستان احمق دارای اعتمادبه‌نفسش بود، به روزی که آهسته به سمت میزش آمد در حالی که لب‌های پُرش به‌آرامی می‌لرزید و لبخندی روی لب‌هایش داشت و پرسید: «آقای هندرسون، می‌تونم از شما درخواست کنم تو یه کاری کمکم کنین؟» طوری به سمتش خم شده بود، آن‌قدر نزدیک که می‌توانست بوی پوست تمیز بدون عطرش را حس کند. ابتدا وحشت‌زده شده بود و خشمگین،

فکر کرده بود که او را بازیچه کرده است، سربه‌سرش می‌گذارد. آیا او همان کسی نبود که کل این ماجرا را شروع کرد؟ پس چرا باید او باشد که تنها بماند و از آن پیامدها رنج ببرد؟ با چشمانی اشک‌آلود روی چمن ایستاد، از ترس نفسش بند آمده بود، و از کیتی متنفر شد و از خودش متنفر شد و از رابطه‌ی احمقانه‌ای که خود را درگیر آن کرده بود و حالا از آن راه گریزی نمی‌یافت متنفر شد.

چه باید می‌کرد؟ رفتن به درون خانه، بستن بقیه‌ی وسایلش و ترک آنجا؟ سفر؟ ذهنش آشفته بود: به کجا برود و چگونه؟ آیا او را زیر نظر داشتند؟ باید می‌داشتند. اگر پول از حساب برمی‌داشت، آیا می‌فهمیدند؟ اگر سعی می‌کرد دوباره کشور را ترک کند، آیا آنجا می‌بودند؟ صحنه را مجسم کرد، نظر گذرای مأمور گذرنامه به عکسش و برداشتن گوشی تلفن، مردان یونیفورم‌پوش او را از صف مسافرانی که نگاه‌هایی کنجکاو بر چهره داشتند بیرون می‌کشند. آیا وقتی او را می‌دیدند، می‌دانستند که او چه‌کاره بود؟ نه قاچاقچی مواد مخدر، نه تروریست، نه: او باید چیز دیگری باشد. چیزی بد. به پنجره‌های خالی و شکسته نگاه کرد و تجسم کرد که آن‌ها درون خانه بودند، آنجا انتظارش را می‌کشیدند، تقریباً در بین وسایل او بودند، کتاب‌هایش و کاغذهایش، قبلاً خانه‌اش را در جست‌وجوی مدرک آنچه انجام داده بود زیرورو کرده بودند.

و چیزی پیدا نکرده بودند. ضعیف‌ترین سوسوی امید را حس کرد. چیزی نبود که پیدا کنند. نه نامه‌های عاشقانه، نه عکس‌هایی روی لپ‌تاپش، نه اصلاً مدرکی حاکی از اینکه کیتی پا به خانه‌اش گذاشته باشد (روتختی‌ها مدت‌ها بود از بین رفته بود، تمام خانه تمیز، ضدعفونی و تا آخرین رد او پاک شده بود). چه مدرکی داشتند که برای خیال‌پردازی‌های دختری نوجوان و کینه‌جو جمع کنند؟ دختر نوجوانی که خودش سعی کرده بود توجه مارک را جلب کند اما شکستی مفتضحانه خورده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست، هیچ‌کس به‌راستی نمی‌دانست که بین او و کیتی چه گذشته بود، و لازم نبود کسی بداند. نل ابوت آشغال بود و ارزش حرف دخترش هم درست در همان حد بود.

دندان‌هایش را به هم سایید و در جیب خود به دنبال کلیدهایش گشت، سپس خانه را دور زد و در پشتی را باز کرد.

او به طرفش آمد، پیش از آنکه فرصت کند چراغ را روشن کند به‌سختی می‌توانستی بگویی بشر بود، چیزی نبود مگر دهانی تیره، دندان‌ها و ناخن‌ها. مارک او را پرت کرد، اما دوباره آمد. چه چاره‌ی دیگری داشت؟ چه چاره‌ی دیگری برایش گذاشت؟

و حالا کف زمین خونین بود و مارک وقت پاک کردنش را نداشت. هوا داشت روشن می‌شد. باید می‌رفت.

جولز

کاملاً ناگهانی به فکرم خطور کرد. نوعی شهود. برای لحظه‌ای هراسان و مضطرب شدم و لحظه‌ی بعد نمی‌ترسیدم، چون می‌دانستم. نه این را که لنا کجا بود، بلکه این را که چه کسی بود و با دانستن آن می‌توانستم جست‌وجو به دنبال او را شروع کنم.
در آشپزخانه نشسته بودم، گیج، ناهشیار از نوشیدنی. پلیس آنجا را ترک کرده بود، به رودخانه برگشته بود تا به تحقیق ادامه دهد. به من گفتند که آنجا را ترک نکنم، فقط برای احتیاط؛ در صورتی که به خانه بیاید. گفتند: «در تماس باش و تلفنت رو روشن بگذار. باشه، جولیا؟ تلفنت رو روشن بگذار.» طوری گفتند که انگار بچه بودم.
به نظرم نمی‌توانستم آن‌ها را مقصر بدانم، چون آن‌ها آنجا نشسته بودند و از من سؤالاتی می‌کردند که نمی‌توانستم پاسخ دهم. من می‌دانستم آخرین بار کی لنا را دیده بودم، اما نمی‌توانستم بگویم که او آخرین بار کی در آن خانه بود. نمی‌دانستم وقتی از آنجا رفت چه پوشیده بود؛ نمی‌توانستم به خاطر بیاورم آخرین باری که او را دیدم چه لباسی به تن داشت. نمی‌توانستم واقعیت را از رؤیا تشخیص دهم: آیا موسیقی واقعی بود یا من آن را تصور کرده بودم؟ چه کسی در را قفل کرد، چه کسی چراغ‌ها را روشن کرد؟ کارآگاهان با تردید و ناامیدی به من خیره شده بودند: اگر بعد از روبه‌رو شدن با لوئیز ویتاکر تا آن حد پریشان بود، چرا گذاشتم برود؟ چطور توانستم به دنبالش ندوم تا او را دلداری دهم؟ نگاه‌هایی را که بین آن‌ها ردوبدل می‌شد دیدم، قضاوت ناگفته. این زن چه نوع سرپرستی خواهد داشت؟ تو هم در سرم داشتی مرا سرزنش می‌کردی. چرا دنبالش نرفتی همان‌طور که من دنبال تو آمدم؟ چرا او را نجات ندادی، همان‌طور که من تو را نجات دادم؟ هفده ساله بودم که خواهرم را از غرق شدن نجات دادم. نل، وقتی تو هفده ساله بودی، مرا داخل آب انداختی و زیر آب نگه داشتی (همان دعوای قدیمی، یکی من، یکی تو، تو می‌گویی، من می‌گویم، تو می‌گویی، من می‌گویم. داشتم جانم را به‌خاطرش از دست می‌دادم، دیگر نمی‌خواهم آن تجربه را داشته باشم).
و آن همان جا بود که بود. در اوج خستگی، هیجان بیمارگونه‌ی ترس، چیزی دیدم، چیزی به چشمم خورد. انگار چیزی حرکت کرد، سایه‌ای درست بیرون از تیررس دید من. تو پرسیدی آیا واقعاً من بودم که تو را به آب کشاندم؟ تو بودی یا رابی بود؟ یا آمیخته‌ای از هر دو؟
سطح زمین ظاهراً کج شد و من دسته‌ی پیشخان آشپزخانه را چنگ زدم تا خودم را محکم نگه دارم. آمیخته‌ای از هر دو. نفسم بند آمد، سینه‌ام گرفت، انگار که بنا بود حمله‌ای هول‌انگیر داشته باشم. منتظر بودم تا دنیا سفید شود، اما نمی‌شد. به مقاومت ادامه دادم، به نفس کشیدن ادامه دادم. آمیخته. به سمت پلکان دویدم. از آن‌ها بالا جستم و داخل اتاق تو و در آنجا! آن تصویر تو و لنا، زمانی که او لبخند

شکارچی‌اش را بر لب می‌آورد، آن تو نیستی. آن لبخند تو نیست. لبخند او است. لبخند رابی کنون است. حالا می‌توانم ببینم، در حینی که شانه‌های تو را در شن‌ها فرو می‌برد توجه من را جلب می‌کند. این همان کسی است که او است، کسی که لنا است. لنا آمیخته‌ای از هر دوی شما است. لنا مال تو است، مال او است. لنا دختر رابی کنون است.

جولز

قاب عکس در دستم بود و روی تخت نشستم. تو و لنا با لبخندتان باعث شدید اشک‌های سوزان شفاف از چشمم روان شود و سرانجام برای تو، آن‌گونه که باید در مراسم تدفینت گریه می‌کردم، اشک ریختم. آن روز به رابی فکر کردم، به شیوه‌ی نگاه او به لنا (من آن نگاه را کاملاً بد تعبیر کرده بودم). نگاهش صیادانه نبود، مالکانه بود. او به لنا به چشم دختری که می‌خواست فریبش دهد نگاه نمی‌کرد، بلکه به چشم دختری می‌نگریست که باید به او تعلق می‌گرفت؛ از قبل به او تعلق داشت. پس شاید به‌خاطر او آمده بود، تا آنچه را حقیقتاً مال او بود بگیرد؟

پیدا کردنش کار سختی نبود. پدرش سابقاً در سراسر شمال شرق یک سری آژانس تخصصی اتومبیل ارزان داشت. اسم شرکت ماشین‌های کنون بود و دیگر وجود نداشت، چون سال‌ها پیش ورشکست شده بود، اما یک نمونه‌ی جمع‌وجورتر و ارزان‌تر آن در گیتس‌هد وجود داشت.

وب‌سایتی با طراحی نامناسب با عکسی از او در صفحه‌ی اصلی(۹۲) پیدا کردم، پیدا بود که عکس متعلق به مدت‌ها پیش است. در آن زمان، شکمش کوچک‌تر بود، هنوز نشانی از خوش‌قیافگی داشت، پسری بی‌رحم در چهره‌اش نمایان بود.

به پلیس زنگ نزدم، چون می‌دانستم به حرفم گوش نمی‌دهند. فقط سوئیچ ماشین را برداشتم و رفتم. وقتی از بکفورد بیرون می‌رفتم، انگار به‌نوعی از خودم راضی بودم، چون این موضوع را فهمیده بودم و داشتم کنترل اوضاع را به دست می‌گرفتم و هر چه از دهکده بیشتر دور می‌شدم، با کنار رفتن غبار خستگی، احساس قدرت بیشتری می‌کردم، خشکی عضلاتم از بین رفته بود و احساس گرسنگی می‌کردم، ولعی سیری‌ناپذیر داشتم و شوری دوباره یافته بودم. یک طرف لپم را گاز گرفتم و طعم آهن را حس کردم. بخشی از وجود من، بازمانده‌ی خشم و بی‌باکی گذشته‌ام، پدیدار شده بود؛ خودم را مجسم می‌کردم که با کلماتی زهرآگین به او حمله می‌کنم و چنگ می‌اندازم. خود را زنی جنگجو تصور می‌کردم که او را از هم می‌درید.

گاراژ در بخش پایین شهر بود، زیر قوس‌های راه‌آهن. مکان شومی بود. همین که به آنجا رسیدم، دیگر بی‌باکی‌ام را از دست داده بودم. هنگام عوض کردن دنده یا خاموش کردن کلید راهنما دست‌هایم می‌لرزید. دهانم طعم صفرا داشت نه خون.

سعی می‌کردم بر آنچه باید انجام می‌دادم تمرکز کنم (پیدا کردن لنا، حفاظت از لنا) اما نیرویم با تلاشی که صرف پس زدن خاطرات کرده بود تحلیل رفته بود، خاطراتی که در بیش از نیمی از عمرم به آن‌ها مجال خودنمایی نداده بودم، خاطراتی که اکنون مانند تخته‌پاره‌ای از آب سر برآورده بود.

کنار جاده‌ای که از گاراژ می‌آمد پارک کردم. مردی که سیگار می‌کشید بیرون ایستاده بود (مردی جوان‌تر، کنون نبود). از ماشین پیاده شدم و با گام‌هایی لرزان از جاده گذشتم تا با او صحبت کنم.

گفتم: «امیدوار بودم بتونم با رابرت کنون صحبت کنم.»

با اشاره به ماشین پشت‌سرم گفت: «مال مادرتونه، نه؟ فقط کافیه بیاریدش تو...»

«نه، ربطی به ماشین نداره. لازمه باهاش حرف بزنم... اینجاست؟»

با تکان دادن سرش برای اشاره به پشت‌سر، گفت: «مربوط به ماشین نیست؟ اون تو دفترشه. اگه بخواین، می‌تونین داخل بشین.»

به‌دقت به داخل آن فضای تاریک غارگونه نگاه کردم و ترسیدم. تا جایی که در توانم بود با قدرت گفتم: «نه، ترجیح می‌دم بیرون از اینجا باهاش صحبت کنم.»

صدایی زننده از میان دندان‌ها درآورد و سیگار نیمه‌دودشده‌اش را به خیابان پرت کرد. گفت: «هر طور راحتین.» و داخل رفت.

دستم را در جیب فرو بردم و متوجه شدم که تلفنم داخل کیف دستی‌ام و هنوز روی صندلی سرنشین است. رو برگرداندم که بروم، می‌دانستم که اگر بروم، بر نخواهم گشت، می‌دانستم اگر پایم به محدوده‌ی امن صندلی راننده برسد، شهامتم را کاملاً از دست می‌دهم، ماشین را روشن می‌کنم و پا به فرار می‌گذارم.

خشکم زد. «کمکی از من برمی‌آد؟ چیزی می‌خواستی، عزیز؟»

سرم را برگرداندم و او آنجا بود، حتی زشت‌تر از آنچه در روز تدفین به نظر رسیده بود. صورتش سنگین و خبیث و بینی‌اش سرخ شده بود با شیارهایی از رگ‌های آبی‌رنگی که مانند دهانه‌ی رود تا گونه‌هایش می‌رسید. شیوه‌ی راه رفتنش آشنا بود، همین‌طور که نزدیک می‌شد مانند یک کشتی پهلوبه‌پهلو لنگر می‌انداخت. با دقت به من نگریست. در چهره‌ام دقیق شد. «شما رو می‌شناسم؟»

پرسیدم: «شما رابرت کنون هستین؟»

گفت: «بله، من رابی هستم.»

برای کسری از ثانیه، به حالش تأسف خوردم. به این شیوه نامش را گفت، هنوز اسم مصغر را به کار می‌برد. رابی نامی کودکانه است، نام پسربچه‌ای که این سو و آن سو می‌دود و از درختان بالا می‌رود؛ نام بازنده‌ای فوق‌سنگین، ورشکسته‌ای که گاراژی برای فریب در قسمت کثیف شهر راه انداخته است، نیست. به سمت من آمد و بویی از او به مشامم رسید، بوی بدن و نوشیدنی و هر نوع بوی تأسف، چون بدنم حس بدن او را، که نفسم را می‌برید، به یاد آورد.

گفت: «ببین، عشقم، من خیلی سرم شلوغه.»
دست‌هایم را مشت کردم. پرسیدم: «اینجاست؟»
ابروهایش را درهم کشید و سپس در حال جست‌وجو به دنبال سیگارش در جیب شلوار جین خود، با چشم‌هایش براندازم کرد و گفت: «کی اینجاست؟ اه، محض رضای خدا، یکی از رفقای شلی(۹۳) هستی، این‌طور نیست؟ چون همون‌طور که به شوهر پیرش گفتم، چند هفته است که اون آشغال رو ندیدم. پس اگه درباره‌ی اونه، فقط یه کار می‌تونی انجام بدی، خیلی خب؟»
با صدایی که بیشتر شبیه نیش بود گفتم: «لنا ابوت، اینجاست؟»
سیگارش را روشن کرد. پشت چشمان قهوه‌ای کدرش چیزی درخشید. «الان دارید دنبال... کی می‌گردین؟ دختر نل ابوت؟ شما کی هستین؟ نگاهی به اطرافش انداخت. «چرا فکر می‌کنین باید دختر نل اینجا باشه؟»
تظاهر نمی‌کرد. احمق‌تر از آن بود که قادر به تظاهر باشد، می‌توانستم این را ببینم. او نمی‌دانست لنا کجا بود. نمی‌دانست او که بود. پشت کردم تا بروم. هر چه بیشتر می‌ماندم، بیشتر بو می‌برد، بیشتر لو می‌رفتم.
دستی بر شانه‌ام گذاشت و گفت: «صبر کن.» و من با چرخش او را هل دادم و از خود دور کردم.
دست‌هایش را بالا برد و مانند کسی که به امید حمایت است اطراف را نگاه کرد. گفت: «سخت نگیر. اینجا چه خبره؟ تو...؟» با چشمانی تنگ‌شده به من نگاه می‌کرد. «من تو رو دیدم. تو مراسم تدفین بودی.» سرانجام، فهمید. «جولیا؟» ناگهان لبخندی به چهره‌اش نشست. «جولیا! لعنتی. قبلاً تو رو نشناختم...» دروغ می‌گفت، مثل سگ. «جولیا. چرا چیزی نگفتی؟» فنجانی چای به من تعارف کرد. زدم زیر خنده و نمی‌توانستم جلوی خندیدنم را بگیرم، تا جایی خندیدم که اشک از چشمم روان شد، اما او که اولش با خنده‌ای احمقانه آنجا ایستاده بود کم‌کم شادی زودگذرش محو شد و گیج و منگ به تماشای من ایستاد.
خشمگین پرسید: «چی شده؟»
اشک چشمانم را با پشت دست پاک کردم. گفتم: «لنا خونه رو ترک کرده، همه‌جا رو دنبالش گشتم، فکر کردم شاید...» او ظاهری نگران به خود گرفت. «خب، اون اینجا نیست. چرا تو این‌همه‌جا فکر می‌کردی باید اینجا باشه؟ من حتی این بچه رو نمی‌شناسم، اولین بار در مراسم تدفین چشمم بهش افتاد. یه کم به من حق بده، مگه راست نمی‌گم؟ اون خیلی شبیه نله. از شنیدن اون اتفاق خیلی متأسف شدم. واقعاً متأسفم، جولیا.» سعی کرد دوباره من را لمس کند، اما خود را پس کشیدم. یک گام به من نزدیک‌تر شد. «فقط من... من نمی‌تونم باور کنم که تو جولیا باشی! ظاهراً خیلی تغییر کردی.» لبخندی کریه چهره‌اش را آلود. صدایش را پایین آورد و آهسته گفت: «نمی‌دونی چطوری تونستم فراموش کنم. من لیوانت رو ترکوندم، مگه نه، دختر؟»

خندید. «حالا خیلی گذشته.»
لیوانت را ترکاندم. ترکاندن! صدایی شاد از بادکنک‌ها و جشن‌تولدها است و لیوان، طعمی شیرین، خوشمزه و چسبناک؛ این‌ها فرسنگ‌ها از زبان لزج او و انگشتان کثیفش در حال فشار دادنم فاصله داشت. فکر کردم بالا می‌آورم.
گفتم: «نه، رابی.» و متعجب بودم از اینکه طنین صدایم چقدر واضح، رسا و محکم بود. «تو لیوان من رو نترکوندی. تو به من تعرض کردی.»
لبخند از چهره‌ی فاسدش گریخت. پیش از آنکه دوباره گامی به سوی من بردارد، نگاهی به اطراف انداخت. حالا سرم به دوار افتاده بود، نفس‌نفس می‌زدم، مشت‌هایم را گره کردم و سرپا ایستادم. با تندی گفت: «من چی؟ من چه غلطی کردم؟ من هیچ‌وقت... من به تو تعرض نکردم.»
این را به‌نجوا گفت، تعرض، انگار می‌ترسید کسی صدای ما را بشنود.
گفتم: «من سیزده ساله بودم، بهت گفتم تمومش کنی، من با همین چشم‌های وامونده‌ام اشک می‌ریختم، من...» ناچار شدم حرفم را قطع کنم، چون می‌توانستم اشک‌هایی را در گلویم می‌ریخت و صدایم را مبهم می‌کرد حس کنم، نمی‌خواستم حالا در مقابل این عوضی گریه کنم.
با صدایی آهسته و فریب‌دهنده گفت: «تو گریه می‌کردی، چون برات تازه بود. ابداً مخالفت نکردی. هیچ‌وقت نگفتی نه.» آنگاه، بلندتر، صریح گفت: «دروغ می‌گی زنیکه، هیچ‌وقت نگفتی نه.» حالا او شروع کرد به خندیدن. «من می‌تونستم هر چیزی بخوام داشته باشم، یادت نمی‌آد؟ نصف دخترهای بکفورد برای من آب از دهنشون راه می‌افتاد. من خواهرت رو داشتم، کی جذاب‌ترین دختر این حوالی بود؟ راستش رو بگو، فکر می‌کردی من به گاو چاقی مثل تو محتاج بودم؟»
او به این باور داشت. می‌توانستم ببینم که به هر کلمه‌ای که می‌گفت باور داشت و در آن لحظه من شکست خورده بودم. در تمام این مدت، او هرگز احساس گناه نکرده بود، هرگز ثانیه‌ای احساس پشیمانی نکرده بود، چرا که در نظرش آنچه انجام داده بود تعرض نبود، در تمام این مدت، و او هنوز براین باور بود که در حق دختر چاق لطف کرده بوده است.
قدم‌زنان از او دور شدم. پشت‌سر می‌توانستم بشنوم که ناسزاگویان دنبالم می‌آید. «تو همیشه یه هرزه‌ی دیوونه بودی، مگه نه؟ همیشه بودی. نمی‌تونم باور کنم که برای گفتن چنین مزخرفی اومده باشی، گفتن...»
ناگهان ایستادم، در چند پایی ماشین. آیا آنجا بخشی از تو نبود که آن را دوست داشتی؟ چیزی تغییر کرد. اگر رابی فکر نمی‌کرد که به من تعرض کرده بود، چطور تو می‌توانستی چنین فکری کرده باشی؟ تو از چه حرف می‌زدی، نل؟ از من چه می‌پرسیدی؟ بخشی از من که چه چیز را دوست داشت؟
برگشتم. رابی پشت‌سرم ایستاده بود، دست‌هایش از دو طرف مانند تکه‌های گوشت

آویزان و دهانش باز بود. از او پرسیدم: «خبر داشت؟»
«چی رو؟»
سرش نعره زدم: «نل خبر داشت؟»
لب‌هایش را جمع کرد. «نل از چی خبر داشت؟ از اون ماجرا؟ شوخی می‌کنی، نه؟ تصور کن چی می‌گفت، اگه بهش می‌گفتم...؟» خندید. «به اون گفتم، یه کم گفتم، که تو چطور سعی خودت رو کردی، و چقدر ناهشیار بودی و احمق. همیشه مثل یه سگ کوچولو در اطراف پلاس بودی، همیشه جاسوسی ما رو می‌کردی. این‌طور نبود؟ فکر می‌کردی حواسمون نیست، مگه نه؟» دوباره خندید. «حواسمون بود. سابقاً درباره‌ی اینکه تو عجب فیلم کوچولویی بودی شوخی می‌کردیم، چاقالوی کوچولوی غمگینی که هیچ‌وقت تجربه‌ای نداشته، که عاشق تماشای خواهرش بود. خواهری که همه‌ی این‌ها رو داشت.» سرش را تکان داد. «من رو نخندون. تو بخشی از چیزی رو که نل داشت، می‌خواستی، تو این رو خیلی واضح نشون می‌دادی.»
خود را پنهان در بین درختان، بیرون اتاق، در حال تماشا مجسم کردم. حق با او بود، من آن‌ها را می‌پاییدم، اما نه با حرص، نه با حسد، با نوعی شیفتگی شدید. درست مثل یک کودک تماشا می‌کردم، چون دقیقاً کودک بودم. دختری کوچک را دیدم که نمی‌خواست شاهد بلایی باشد که بر سر خواهرش می‌آورند، اما نمی‌توانست چشم برگیرد.
«به اون گفتم که تو شانست رو امتحان کردی و وقتی که از من نه شنیدی اون‌وقت گریون فرار کردی و اون به دنبال تو دوید.»
موجی از تصاویر ناگهانی دور سرم می‌چرخید: لحن واژگانت، گرمای خشمت، فشار دست‌هایت هنگامی که من را زیر آب نگه داشتی و زمانی که موهایم را چنگ زدی و من را به ساحل کشیدی.
تو پتیاره، تو پتیاره‌ی چاق احمق، داشتی چه‌کار می‌کردی؟
و موقعی که این اتفاق افتاد، می‌دانم که لطمه خوردی، اما چه انتظاری داشتی؟
به طرف ماشین رفتم، با دستانی لرزان ناشیانه به دنبال سوئیچم می‌گشتم. رابی هنوز پشت‌سرم بود، هنوز حرف می‌زد. «آره، پس فرار کن، ای آشغال دروغ‌گو. تو اصلاً فکر نکرده بودی اون دختر اینجا باشه، مگه نه؟ این یه بهونه بود، مگه نه؟ تو برای دیدن من اومدی، می‌خواستی دوباره ببینیم؟» صدای خنده‌اش در حالی که دور می‌شد به گوش می‌رسید و در همان حال آخرین تیرش را از آن سوی خیابان به سویم رها کرد. «شانسی نداری، عزیز، این بار نه. ممکنه یه کم وزن کم کرده باشی اما هنوز یه عجوزه‌ی لعنتی هستی.»
ماشین را روشن کردم و راه افتادم، خاموش کرد. ناسزاگویان دوباره ماشین را روشن کردم و در سرازیری جاده قیقاج می‌رفتم، و با فشار پا روی پدال گاز تا می‌توانستم بین رابی و خود و آنچه اکنون اتفاق افتاده بود فاصله می‌انداختم، و می‌دانستم باید

نگران لنا باشم، اما نمی‌توانستم به آن بیندیشم، چون تنها چیزی که فکرم را به خود مشغول کرده بود این بود: تو نمی‌دانستی.

تو نمی‌دانستی که او با من چه کرد.

وقتی گفتی متأسفم که به تو آسیب زد، منظورت این بود که متأسف بودی که احساس سرخوردگی داشتم. وقتی گفتی چه انتظاری داشتی، منظورت این بود که البته که او من را پس می‌زد چون من کودکی بیش نبودم، و وقتی از من پرسیدی آیا بخشی از وجودت آن را دوست نداشت، از چیز خاصی حرف نمی‌زدی، بلکه درباره‌ی آب می‌گفتی.

حالا می‌فهمم. ماشین را به کنار جاده راندم و زدم زیر گریه. من غافل و کوته‌بین بودم، تمام وجودم از این آگاهی مهیب و هولناک رنج می‌برد: تو خبر نداشتی. در تمام این سال‌ها، نل. تمام این سال‌ها، من بزرگ‌ترین سنگدلی را به تو نسبت می‌دادم و تو چه کرده بودی که سزاوار آن باشی، تو چه‌کار کردی که سزاوار آن باشی؟ همه‌ی آن سال‌ها، و من توجه نکردم، هرگز به تو توجه نکردم و حالا به نظرم عجیب می‌رسید که وقتی آن شب کنار رودخانه از من پرسیدی آیا بخشی از وجودم خواهان آن نبود چگونه نفهمیدم که داشتی درباره‌ی رودخانه حرف می‌زدی. می‌خواستی بدانی که احساس تسلیم شدن به آب چگونه بود.

گریه‌ام تمام شد. در سرم صدای غرغرت پیچید: «جولیا، وقتی برای این چیزها نداری.» و من لبخند زدم. خیلی بلند گفتم: «می‌دونم، می‌دونم.» دیگر اهمیتی نمی‌دادم که رابی چه فکر می‌کرد، برایم مهم نبود که تمام زندگی خود را با این فکر که هیچ خطایی نکرده گذرانده است؛ این همان کاری است که مردانی چون او انجام می‌دهند. و چه اهمیتی دارد که او چه فکر می‌کند؟ برایم هیچ ارزشی نداشت. آنچه اهمیت داشت، تو بودی، دانسته‌هایت و ندانسته‌هایت، و اینکه در تمام عمر تو را به جرم گناه ناکرده مجازات می‌کرده‌ام و حالا دیگر راهی برای عذرخواهی از تو وجود نداشت.

با بازگشت به بکفورد، ماشین را روی پل نگه داشتم. از پله‌های خزه‌پوش آن پایین رفتم و در امتداد مسیر رودخانه به راه افتادم. اوایل بعدازظهر بود، هوا رو به سردی می‌رفت و از دهان بخار بیرون می‌آمد. روز خوبی برای شنا کردن نبود، اما خیلی وقت بود که دلم می‌خواست آنجا باشم، با تو. حالا این تنها راهی بود که می‌توانستم به تو نزدیک شوم، تنها راهی که برایم باقی مانده بود.

کفش‌هایم را درآوردم و با شلوار جین و تی‌شرت در ساحل ایستادم. شروع کردم به پیشروی در آب، یک گام پس از دیگری. چشم‌هایم را بستم. همین‌طور که پاهایم در گل سرد فرو می‌رفت، نفس‌نفس می‌زدم، اما متوقف نشدم. به رفتن ادامه دادم و هنگامی که آب روی سرم راپوشاند، در عین وحشت، دریافتم که حس خوبی داشت، واقعاً خوب بود.

مارک

خون از پانسمان دست مارک می‌چکید. خیلی خوب آن را باندپیچی نکرده بود و با اینکه دشوار بود نمی‌توانست از محکم گرفتن فرمان اتومبیل دست بردارد. فکش درد می‌کرد و دردی تیز و تپنده پشت چشمانش ضربان داشت. دوباره عادت بد بازگشته بود، با گذاشتن دست بر شقیقه‌ها می‌توانست خونی را که از راه رگ‌ها به سرش هجوم می‌آورد حس کند، تقریباً می‌توانست صدای خرد شدن جمجمه‌اش را بشنود.
مقصدش نامعلوم بود. با رانندگی به سوی شمال آغاز شده بود، به ادینبورگ(۹۴) برگشته بود، اما در نیمه‌راه آنجا تغییر عقیده داد. آیا آن‌ها انتظارش را داشتند که از آن مسیر برود؟ آیا در ورودی شهر موانع جاده‌ای می‌گذاشتند؟ چراغ‌قوه صورتش را روشن می‌کرد، دستانی خشن او را از ماشین بیرون می‌کشیدند، صداهایی خاموش به او می‌گفتند که چیزی بدتر از این در راه است. خیلی بدتر. دور زد و مسیری دیگر در پیش گرفت. نمی‌توانست با ذهنی این‌چنین آشفته فکر کند. باید می‌ایستاد، نفس تازه می‌کرد، نقشه می‌کشید. از جاده‌ی اصلی خارج شد و به سوی ساحل راند.
از هر چه می‌ترسید بر سرش می‌آمد. آینده‌اش را آشکارا پیش رویش می‌دید و بارها و بارها در ذهنش آن را اجرا کرد: پلیس دم در بود، در حالی که او را کشان‌کشان می‌بردند، سؤالات روزنامه‌نگاران بر سرش می‌بارید، سرش را با روکشی پوشانده و او را به سمت ماشینی می‌بردند. پنجره‌هایی که آن‌ها را شیشه انداخت تا دوباره خرد کنند، ناسزاهای شرم‌آور روی دیوار، کثافت درون صندوق پستی، محاکمه... آه، خدایا، محاکمه. نگاهی که هنگام طرح ادعاهای لنا بر چهره‌ی والدینش بود، سؤالاتی که دادگاه می‌پرسید: کی و کجا و چند بار؟ شرمندگی. محکومیت. زندان. همه‌ی چیزهایی که او درباره‌اش به کیتی هشدار داده بود، همه‌ی آنچه گفته بود با آن روبه‌رو خواهد شد. جان به‌در نمی‌برد. به کیتی گفته بود که جان به‌در نمی‌برد.
آن غروب جمعه‌ی ماه ژوئن منتظر او نبود. کیتی قرار بود به جشن تولد برود، چیزی که نمی‌توانست از آن صرف‌نظر کند. به خاطر داشت، به محض باز کردن در، پیش از آنکه فرصت کند معنی نگاهش را دریابد، حس کرده بود که لذت همیشگی دیدارش گذرا است. نگران بود و بدگمان. آن روز بعدازظهر او را در پارکینگ مدرسه در حال صحبت با نل ابوت دیده بودند. درباره‌ی چه صحبت می‌کرده‌اند؟ چرا اصلاً با نل صحبت می‌کرد؟
برایش جالب بود، فکر می‌کرد حسادت می‌کند. «من رو دیدن؟ با کی؟»
کیتی دور شد، در حالی که دست خود را پشت گردنش می‌مالید، همان کاری که هر وقت عصبانی بود یا خجالت می‌کشید انجام می‌داد. «کِی، موضوع چیه؟»
کیتی به‌آرامی، بی‌آنکه به او نگاه کند، گفت: «اون می‌دونه.» ناگهان زمین زیر پایش

خالی شد، انگار که او را به کام خود می‌کشید. به بازویش چنگ انداخت، در حالی که او را می‌چرخاند تا با او رودررو شود. «فکر می‌کنم نل ابوت می‌دونه.»

و در آن زمان بود که همه چیز رو شد، همه‌ی چیزهایی که درباره‌شان دروغ گفته بود، چیزهایی که از او پنهان کرده بود. ماه‌ها بود که لنا می‌دانست، برادر کیتی هم.

«یا عیسی مسیح! یا عیسی مسیح، کیتی، چطور تونستی به من نگی؟ چطور تونستی... خدایا!» پیش از آن هرگز سرش فریاد نزده بود، می‌دید که چقدر ترسیده بود، چقدر وحشت‌زده و آشفته بود و باز نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد. «می‌تونی بفهمی اون‌ها چی به روزم می‌آرن؟ تو لعنتی می‌فهمی که به جرم تعرض به زندان افتادن یعنی چی؟»

کیتی فریاد زد: «تو نیستی!»

دوباره او را چنگ زد (حتی حالا، از شرم آن داغ شده بود). «اما هستم! این دقیقاً همون چیزیه که هستم. این چیزیه که تو از من ساختی.»

به کیتی گفت که از آنجا برود، اما او امتناع کرد، التماس کرد، خواهش کرد. برایش قسم خورد که لنا هرگز حرفی نخواهد زد. لنا هرگز در این باره به هیچ‌کس چیزی نخواهد گفت. لنا من را دوست دارد، هرگز به من آسیب نمی‌رساند. او جاش را متقاعد کرده بود که ماجرا تمام شده و عملاً هیچ اتفاقی نیفتاده بود، او را متقاعد کرده بود که جایی برای نگرانی وجود نداشت، که اگر چیزی می‌گفت تنها نتیجه‌اش شکستن قلب پدر و مادرش بود. اما نل؟

کیتی به او گفت: «حتی مطمئن نیستم که بدونه. لنا گفت ممکنه او اتفاقی چیزی شنیده باشه...» صدایش کم‌کم محو شد و مارک از دزدیدن نگاهش فهمید که داشت دروغ می‌گفت. مارک نمی‌توانست باورش کند، نمی‌توانست هیچ‌کدام از گفته‌هایش را باور کند. این دختر زیبا که او را شیفته‌ی خود کرده بود حالا فریبش داده بود و نمی‌توانست قابل اعتماد باشد.

با اینکه می‌دید چهره‌ی کیتی درهم شکست، به او گفت که همه چیز تمام شد و وقتی کیتی سعی داشت بازوانش را دور او حلقه کند با هل دادنش (اول به‌آرامی و بعد محکم‌تر) خود را از چنگ او رها ساخت. «نه، گوش کن، به من گوش کن! من دیگه نمی‌تونم تو رو ببینم، نه به این صورت، نه به هیچ صورت دیگه، می‌فهمی؟ تموم شد. هرگز اتفاقی نیفتاده. هیچ‌چیزی بین ما نیست ــ هیچ‌وقت چیزی بین ما نبوده.»

کیتی چنان هق‌هق می‌کرد که به‌سختی می‌توانست نفس بکشد و مارک دلش سوخت. «خواهش می‌کنم این حرف رو نزن. من دوستت دارم...»

مارک حس می‌کرد دارد سست می‌شود، گذاشت که کیتی او را بگیرد، گذاشت که کیتی او را در آغوش بگیرد، حس کرد که خشمش فروکش می‌کند. کیتی خود را به او می‌فشرد و تصوری واضح و ناگهانی از کسی دیگر به ذهنش آمد و نه‌فقط یکی که

چند نفر: کالبدهایی مردانه و تن کوفته، شکسته و بی‌حرمت‌شده‌ی او؛ او این را دید و کیتی را با قدرت به عقب هل داد.
«نه! نه! هیچ می‌دونی چی‌کار کردی؟ تو زندگی من رو خراب کردی، این رو می‌فهمی؟ وقتی این موضوع رو بشه، وقتی که اون زنیکه به پلیس بگه (که حتماً می‌گه)، کارم تمومه. می‌دونی اون‌ها با افرادی مثل من تو زندان چی‌کار می‌کنن؟ می‌دونی، مگه نه؟ آیا فکر می‌کنی که من جون سالم به‌در می‌برم؟ نه. کارم تمومه.»
ترس و آزردگی را در چهره‌ی کیتی دید و باز گفت: «و این تقصیر توست.»
وقتی جسد کیتی را از برکه بیرون کشیدند، مارک خود را مجازات کرد. تا چند روز به‌سختی می‌توانست از رختخواب بیرون بیاید و هنوز ناچار بود با دنیا روبه‌رو شود، ناچار بود به مدرسه برود، به صندلی خالی او نگاه کند، اندوه دوستان کیتی و والدینش را ببیند و چیزی از اندوه خود نشان ندهد. او، تنها کسی که کیتی را بیش از همه دوست داشت، بیشترین علاقه را به او داشت، اجازه نداشت آن‌گونه که درخور کیتی بود برایش سوگواری کند. او اجازه نداشت به گونه‌ای که شایسته‌ی خودش بود سوگواری کند، چون با اینکه خود را به‌خاطر آنچه با خشم به کیتی گفته بود مجازات کرد، می‌دانست که این واقعاً تقصیر او نبود. هیچ‌کدام از این اتفاقات تقصیر او نبود (چطور ممکن بود تقصیر او باشد؟)، چه کسی می‌توانست کسانی را که عاشق هم بودند کنترل کند؟
صدای ضربه‌ای شنید و پرید. پس از انحراف مسیری ناگهانی به میان جاده، به‌منظور بازگشت دوباره به مسیر، پایش را روی ترمز کوبید و تا حاشیه‌ی شنی جاده کشیده شد. آینه‌ی عقب را کنترل کرد. فکر کرد که به چیزی زده بود، اما چیزی آنجا نبود، چیزی جز جاده‌ی آسفالت خالی. نفسی عمیق کشید و دوباره فرمان را محکم چسبید و خود را انگار که به جراحت دستش فشار می‌آمد عقب کشید. رادیو را روشن کرد، صدایش را تا جایی که راه داشت بلند کرد.
هنوز به اینکه می‌خواست با لنا چه کند فکری نکرده بود. اولین فکرش این بود که سمت شمال به ادینبورگ برود، ماشین را در پارکینگی بخواباند و سپس سوار قایقی راهی قاره‌ی اروپا شود. خیلی زود، پیدایش می‌کردند. خوب، سرانجام لنا را پیدا می‌کردند. ممکن بود احتمالاً می‌ترسید اما ناچار بود مدام به خودش یادآوری کند که این تقصیر او نبود. او نزد مارک آمد، نه برعکس. و وقتی که سعی کرد او را پس بزند و منصرفش کند، در حالی که فریاد می‌کشید و با ناخن‌هایی تیز چنگ می‌زد، باز هم به سویش هجوم آورد. مارک افتاده بود، کف آشپزخانه پخش شده بود، ساک دستی‌اش دور از او روی موزائیک‌ها به کناری افتاده بود و دست‌بند از درون آن، انگار که به دست شوخ‌طبع تقدیر، بیرون افتاده بود. دست‌بندی که از زمان برداشتن آن از میز هلن تاونزند همه‌جا با خود همراه می‌برد، این چیزی که با قدرتی ناشناس چرخیده، از آن بیرون آمده و بین آن‌ها روی زمین سُر خورده است.

لنا طوری به آن نگاه می‌کرد که انگار شیئی فضایی بود. این هم ممکن بود که رنگ سبز درخشانی بوده باشد که با تابش بر چهره‌ی او اسرارآمیز می‌نمود. و آن‌وقت بود که به خود آمدند و لنا دوباره روی او افتاده بود، فقط این بار لنا کارد آشپزخانه را در دست داشت و به‌طور متناوب به او ضرباتی سخت می‌زد، به صورتش، به گردنش، پیاپی، همان‌طور که قصدش را داشت. مارک دست‌هایش را برای دفاع از خود بالا برده بود و او یکی از آن‌ها را بریده بود. حالا از خشم می‌لرزید، با گذشت زمان تپش قلبش فزونی می‌گرفت.

تلپ، تلپ، تلپ. دوباره به آینه‌ی عقب نگاه کرد، هیچ‌کس پشت‌سرش نبود، پایش را روی ترمز کوبید. صدای خفه‌ی خوشایند و تهوع‌آوری بود وقتی که بدنش با چاقو ضربه می‌خورد، و دوباره همه‌جا ساکت شد.

دوباره ماشین را به کنار جاده کشید، این بار نه به‌خاطر حالت تهوع، بلکه برای گریستن. برای خودش، برای زندگی تباه‌شده‌اش. با هق‌هق عذاب‌آوری از ترس و ناامیدی گریست، دست راستش را چندین بار روی فرمان ماشین کوبید، تا جایی که آن هم به اندازه‌ی دست چپش آسیب دید.

اولین باری که با هم بودند کیتی پانزده سال و دو ماه داشت. تا ده ماه دیگر، به سن قانونی می‌رسید. در هر صورت، از نظر قانونی، آن‌ها مجاز نبودند. مجبور می‌شد شغلش را رها کند و برخی از مردم ممکن بود هنوز به او سنگ بیندازند، آن‌ها هنوز او را با نام‌هایی بد می‌خواندند، اما او می‌توانست با آن کنار بیاید. آن‌ها می‌توانستند با این‌ها زندگی کنند. ده ماه لعنتی! آن‌ها باید منتظر می‌ماندند. احتمالاً مارک باید اصرار می‌کرد که منتظر بمانند. مسلماً کیتی تنها کسی بود که نمی‌توانست دوری کند، که به صدور رأی فشار می‌آورد، که می‌خواست او را از آن خود کند و حالا او رفته بود و مارک تنها کسی بود که باید بهایش را می‌پرداخت.

این بی‌عدالتی عذابش می‌داد. جسمش را همچون اسید می‌خورد و آن عادت مزمن هر آن شدیدتر به شقیقه‌هایش فشار می‌آورد، و از خدا خواست که این فشار بر او چیره شود، سرش را از هم بشکافد و مانند او، مانند کیتی، کارش را یکسره کند.

لنا

وقتی از خواب بیدار شدم، ترسیدم، نمی‌دانستم کجا بودم. نمی‌توانستم چیزی ببینم. تاریکی مطلق بود.

اما از سروصدا، از حرکت و از بوی بنزین فهمیدم که داخل ماشین هستم. سرم واقعاً درد می‌کرد و دهانم هم، هوا داغ و خفه بود و چیزی داشت پشتم را سوراخ می‌کرد، چیزی سخت، مانند گلوله‌ای فلزی. دستم را به پشت رساندم تا سعی کنم آن را بیرون بیاورم، اما چسبیده بود.

شرم‌آور بود، زیرا آنچه به‌راستی به آن احتیاج داشتم اسلحه بود.
می‌ترسیدم اما می‌دانستم که نباید اجازه دهم ترسم بر من غلبه کند. لازم بود به‌روشنی فکر کنم، به‌روشنی و به‌سرعت، چون دیر یا زود ماشین متوقف می‌شد و آنگاه قرار بود با او باشد یا با من، و چاره‌ای جز این نبود که او کاری را به‌خاطر کیتی، مادرش و من انجام دهد. هیچ چاره‌ی لعنتی دیگر.
طی چند هفته‌ای که از مرگ کیتی می‌گذشت، درباره‌ی روش‌های فراوانی که مارک هندرسون را وادار به پس دادن تقاص کارش کند فکر کرده بودم، اما هرگز به قتل فکر نمی‌کردم. به چیزهای دیگر فکر کرده بودم: نقاشی کردن روی دیوارهای خانه‌اش، شکستن پنجره‌هایش (آنجا رفته و این کار را انجام داده بودم)، تلفن زدن به دوست‌دخترش برای گفتن هر چه که کیتی به من گفته بود: اینکه چند بار، چه وقت، کجا. اینکه چقدر دوست داشت کیتی را سوگلی معلم صدا کند. درباره‌ی اجیر کردن عده‌ای در طی سال برای اینکه او را در بین زباله‌ها بیندازند فکر می‌کردم. درباره‌ی اینکه بلای بدی به سرش بیاورم فکر می‌کردم. اما درباره‌ی کشتنش فکر نمی‌کردم. نه تا امروز.
چگونه کارم به اینجا کشید؟ باورم نمی‌شود، عجب احمقی بودم که گذاشتم دستش را بالا ببرد. هرگز نباید به درون خانه‌اش پا می‌گذاشتم، نه بدون نقشه‌ای واضح، نه بی‌آنکه به‌طور دقیق بدانم می‌خواهم چه کنم.
حتی فکر نکردم، تازه وقتی راه افتادم، تصمیم گرفتم. می‌دانستم که داشت از تعطیلات برمی‌گشت (وقتی شون و ارین داشتند درباره‌ی آن صحبت می‌کردند شنیده بودم). و در این زمان، پس از همه‌ی حرف‌هایی که لوئیز گفت و پس از صحبت‌هایی که با جولیا درباره‌ی چگونگی مقصر بودن من یا مادرم داشتیم، می‌دانی فقط به چه فکر کردم؟ فقط فکر کردم وقت آن رسیده است. فقط می‌خواستم که در مقابلش بایستم و کمی او را در این احساس گناه سهیم کنم. از او می‌خواستم که به گناهش اعتراف کند و به اینکه اشتباه بود. به این ترتیب، به آنجا رفتم. قبلاً پنجره‌های در پشتی را شکسته بودم، بنابراین ورود به آن چندان سخت نبود.
خانه بوی تعفن می‌داد، انگار بدون خالی‌کردن سطل آشغال یا چیزی بیرون رفته باشد. برای مدتی، فقط در آشپزخانه ایستادم و برای دیدن اطراف از چراغ‌قوه‌ی گوشی استفاده کردم. اما بعد تصمیم گرفتم که چراغ را روشن کنم، چون از جاده دیده نمی‌شد و حتی اگر همسایگانش آن را می‌دیدند، فقط فکر می‌کردند که او به خانه برگشته است.
بوی فساد می‌آمد، زیرا کثیف بود. واقعاً با انزجار داخل سینک ظرف‌شویی را شستم و جعبه‌های مقوایی غذای آماده را با ته‌مانده‌های غذایی که هنوز به آن‌ها چسبیده بود و همه‌ی سطوح را که با روغن پوشیده شده بود و تعداد زیادی بطری خالی نوشیدنی را در سطل زباله انداختم. این اصلاً آن چیزی نبود که انتظارش را داشتم.

آن‌طور که به مدرسه می‌آمد فکر می‌کردم نوعی وسواس داشت (همیشه واقعاً پاکیزه می‌پوشید و ناخن‌هایش تمیز و ریشش تراشیده بود).
از اتاق نشیمن گذشتم و دوباره با استفاده از گوشی تلفن خود اطراف را جست‌وجو کردم (اگر از جاده نور دیده می‌شد، آن را روشن نمی‌کردم). خیلی معمولی بود. اثاث ارزان‌قیمت، تعداد زیادی کتاب و لوح فشرده، هیچ عکسی بر دیوار نبود، خانه‌ای معمولی و کثیف و دلتنگ.
طبقه‌ی بالا بدتر از این بود. اتاق خواب زننده بود. روتختی نامرتب و کمد لباس باز بود و بوی بد می‌داد (برخلاف بوی طبقه‌ی پایین، بویی ترش و شیرین بود شبیه لاشه‌ی حیوان). پرده‌ها را کشیدم و چراغ کنار تختخواب را روشن کردم. حتی از طبقه‌ی پایین بدتر بود، شبیه جایی بود که فردی سال‌خورده زندگی می‌کرد، دیوارهایی زشت و زردرنگ و پرده‌هایی قهوه‌ای داشت و لباس‌ها و کاغذها روی زمین ریخته بود. کشویی را باز کردم، درون آن گوش‌پاک‌کن و ناخن‌گیر بود. در کشوی پایینی، وسایل شخصی و سرآستین‌های خزدار بود. حالم به هم خورد. روی تخت نشستم و در آن زمان بود که متوجه شدم روتختی از روی تشک در گوشه‌ی روبه‌رو کمی کنار رفته بود و توانستم در زیر آن لکه‌ای قهوه‌ای ببینم. واقعاً حس کردم دارم بالا می‌آورم. فکر کردن به اینکه کیتی اینجا بوده، با او، در این اتاق هراس‌انگیز در این خانه‌ی نفرت‌انگیز، دردناک بود، از نظر جسمانی دردناک بود.
آماده بودم که از آنجا بروم. به هر حال، رفتن به آنجا بدون نقشه ایده‌ای احمقانه بود. چراغ را خاموش کردم و به طبقه‌ی پایین برگشتم و تقریباً دم در پشتی بودم که از بیرون صدایی به گوشم رسید. گام‌هایی از مسیر بالا می‌آمد و در آن زمان در روی پاشنه چرخید و باز شد و او آنجا بود. زشت به نظر می‌رسید، چهره و چشمانش سرخ و دهانش باز بود. فقط به سویش حمله بردم. می‌خواستم چشم‌هایش را از صورت زشتش بیرون بیاورم، می‌خواستم صدایش را در حالی که از درد فریاد می‌زد بشنوم.
نفهمیدم بعد چه شد. فکر می‌کنم او افتاد و من به زانو افتاده بودم و چیزی روی زمین افت‌وخیزکنان به سمت من قل خورد. قطعه‌ای فلز، مانند یک کلید. سعی کردم آن را بگیرم و فهمیدم که دندانه‌دار نیست بلکه سطحی صاف دارد. یک دایره. دایره‌ای نقره‌ای با آویزی از عقیق سیاه. آن را در دستم برگرداندم. تیک‌تاک بلند ساعت آشپزخانه و صدای نفس‌نفس زدن مارک را می‌توانستم بشنوم. گفت: «لنا.» سرم را بالا آوردم و به چشم‌هایش چشم دوختم و توانستم ترس را در آن‌ها ببینم. از جا بلند شدم. دوباره گفت: «لنا.» و به طرفم گام برداشت. می‌توانستم لبخند خود را حس کنم، زیرا از گوشه‌ی چشم چیز نقره‌ای دیگری کشف کردم، چیزی تیز و دقیقاً می‌دانستم باید چه کاری انجام دهم. می‌خواستم نفسی تازه کنم و خود را آرام کنم و می‌خواستم منتظر شوم تا اینکه او یک بار دیگر نامم را به زبان بیاورد و آن‌وقت دلم خواست که قیچی را که روی میز آشپزخانه بود بردارم و آن را در گردن لعنتی

مارک فرو برم.
گفت: «لنا.» و دستش را آورد که مرا بگیرد و پس از آن همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. قیچی را قاپیدم و به سوی او هجوم بردم، اما او از من بلندتر بود و دستانش را جلو آورده بود و احتمالاً تیرم خطا رفته بود، چون او نمرده است، دارد رانندگی می‌کند و من با سری متورم این پشت چسبیده‌ام.
شروع کردم به‌طرزی احمقانه فریاد زدن، چون، جداً، چه کسی قرار بود صدایم را بشنود؟ می‌توانستم بفهمم ماشین به‌سرعت می‌رفت، اما به هر حال فریاد می‌زدم: «بگذار بیام بیرون، آزادم کن، ای عوضی احمق!» مشت‌هایم را به کاپوت فلزی بالای سرم می‌کوبیدم و تا جایی که می‌توانستم با صدای بلند جیغ می‌کشیدم و در این وقت بود که ناگهان صدای برخوردی محکم آمد. ماشین متوقف شد و با ضربه‌ای شدید به کناره‌ی باربند ماشین کوبیدم و آنگاه به گریه افتادم.
فقط درد نبود. به‌دلیلی هنوز درباره‌ی همه‌ی آن پنجره‌هایی که ما، من و جاش، شکستیم فکر می‌کردم و درباره‌ی اینکه این کار تا چه اندازه کیتی را ناراحت می‌کرد. او از این ماجرا متنفر می‌شد، از همه‌اش: او از برادرش به‌خاطر اجبار به گفتن حقیقت، پس از ماه‌ها دروغ گفتن، متنفر می‌شد، از من به‌خاطر این‌طور آسیب دیدن متنفر می‌شد، اما بیش از همه از آن پنجره‌های شکسته متنفر می‌شد، چون آن‌ها برایش بسیار محترم بودند. پنجره‌های شکسته و نوشته‌های بدخط روی دیوارها و کثافت داخل صندوق پستی و حضور خبرنگاران در پیاده‌رو و مردمی که مشت‌کوبان به او تف می‌انداختند.
از درد زارزار می‌گریستم، چون برای کیتی اندوهگین بودم، برای اینکه چطور این کار قلب او را می‌شکست. «اما می‌دونی چیه، کِی؟» خود را نجواکنان با کیتی یافتم، مانند زنی دیوانه، مانند جولیا که در تاریکی زیر لب با خود سخن می‌گفت. «متأسفم، خیلی متأسفم، چون اون لیاقت نداره. الان می‌تونم این رو بگم، چون تو رفته‌ای و من تو صندوق ماشین اون با دهانی خون‌آلود و سری که ورم کرده دراز کشیده‌ام، می‌تونم این رو به‌طور قطع بگم: مارک هندرسون شایستگی دستگیری یا کتک خوردن رو نداشت. او شایسته‌ی بدتر از اون بود. می‌دونم عاشقش بودی، اما اون فقط زندگی تو رو نابود نکرد، اون زندگی من رو هم نابود کرد. اون مادرم رو کشت.»

ارین

وقتی تلفن زدند، در قسمت دایره‌ی اجرائیات با شون بود. زنی جوان و رنگ‌پریده با حالتی کتک‌خورده سرش را به در چسباند. «یکی دیگه هم هست، قربان. یه نفر اون رو از بالا روی برآمدگی پیدا کرده. شخصی در آب، زنی جوان.» از نگاه به چهره‌ی

شون فهمیدم که می‌خواست بلند شود.
گفتم: «امکان نداره. پلیس‌ها همه‌جا هستن، چطور امکان داره یکی دیگه باشه؟»
زمانی که به آنجا رسیدیم، جمعیت روی پل جمع شده بود، پلیس‌ها نهایت تلاش خود را به کار می‌بستند تا جلوی آن‌ها را بگیرند. شون دوید و من به دنبال او دویدم، از زیر درختان به‌سرعت می‌رفتیم. خواستم سرعتم را پایین بیاورم، خواستم بایستم. اصلاً دلم نمی‌خواست آن‌ها را موقع بیرون کشیدن آن دختر از آب ببینم.
لنا نبود، هرچند جولز بود. هنگامی که به آنجا رسیدیم، تقریباً روی ساحل بود. صدای عجیبی در فضا پیچید، مانند قارقار کلاغ. مدتی طول کشید تا فهمیدم که صدا از او می‌آمد، از جولز. دندان‌هایش به هم می‌خورد. تمام بدنش می‌لرزید، لباس‌های خیس او به دور اندام نحیف ترحم‌انگیزش که همچون صندلی تاشویی درهم‌شکسته می‌نمود پیچیده بود. نامش را صدا زدم و او به من چشم دوخت، چشمان خون‌گرفته‌اش داشت به من نگاه می‌کرد، انگار که نمی‌توانست تمرکز کند، انگار که نمی‌توانست من را به‌جا بیاورد. شون کتش را درآورد و روی شانه‌های جولز انداخت.
ناخودآگاه زیر لب چیزی گفت، مانند کسی که در خلسه است. به ما کلمه‌ای نمی‌گفت، ظاهراً به‌سختی متوجه حضور ما در آنجا می‌شد. فقط نشست، لرزان، خیره به آب تیره، لب‌هایش همان کاری را می‌کرد که هنگام دیدن خواهرش روی تخته‌سنگ انجام می‌داد، بی‌صدا اما ارادی، انگار که در حال مشاجره با دشمنی خیالی بود.
این آرامش پیش از بحران بعدی فقط چند دقیقه به طول انجامید. پلیس‌هایی که برای استقبال از مارک هندرسون پس از بازگشت از تعطیلات به خانه‌اش رفته بودند خانه را خالی یافته بودند. و نه‌تنها خالی، که خونین: نشانه‌هایی از درگیری در آشپزخانه و لکه‌های خون روی زمین و دستگیره‌های در دیده می‌شد و ماشین هندرسون را هیچ جا پیدا نمی‌کردند.
شون گفت: «خدای من، لنا.»
در حالی که سعی می‌کردم خود و شون را متقاعد کنم، فریاد زدم: «نه. پلیس‌ها تو خونه بودن، اون‌ها منتظرش بودن، اون نمی‌تونست...» داشتم به گفت‌وگویم با هندرسون، صبح روز پیش از رفتن به تعطیلات، فکر می‌کردم. چیزی در او وجود داشت، نشانه‌ای از ضعف، گویی جریحه‌دار شده بود. هیچ‌چیز خطرناک‌تر از مردی شبیه او نیست.
اما شون داشت سرش را تکان می‌داد. «نه، نبودن. پلیس‌ها اونجا نبودن. دیشب تو جاده‌ی A68 تصادف بدی شده بود و همه دستشون بند بود. تصمیم به استفاده از همه‌ی نیروها گرفته شد. تا امروز صبح هیچ‌کس تو خونه‌ی هندرسون نبود.»
«لعنت به این شانس. لعنت.»
«واقعاً. اون باید به خونه برگشته باشه و دیده باشه که پنجره‌ها کلاً خرد شدند و به

نتیجه‌ی منطقی رسیده باشه. که لنا ابوت به ما چیزی گفته است.»
«و بعدش چی؟ به خونه‌ی اون رفت، اون رو برداشت و دوباره به خونه‌ی خودش آورد؟»
شون به‌تندی گفت: «از کدوم جهنمی باید بدونم؟ این تقصیر ماست. باید خونه رو می‌پاییدیم، باید مراقب لنا می‌بودیم... این تقصیر ماست که اون اینجا نیست.»

جولز

آن مأمور پلیس (نه همان که من پیش‌تر دیده بودم) می‌خواست با من به داخل خانه بیاید. جوان بود، شاید بیست و پنج ساله، هرچند چهره‌ی معصوم بدون مویش باعث می‌شد حتی جوان‌تر به نظر برسد. همین که پیدایش شد، اصرار کردم برود. نمی‌خواستم در خانه با مردی تنها باشم، اهمیتی نداشت که ظاهراً چقدر بی‌خطر بود.
به طبقه‌ی بالا رفتم و حمام را برای خودم آماده کردم. آب، آب، همه‌جا. میل شدیدی نداشتم که دوباره در آب فرو روم، اما فکر بهتری برای بیرون راندن سرمای استخوان‌هایم سراغ نداشتم. در حالی که برای جلوگیری از به هم خوردن دندان‌هایم لبم را گاز می‌گرفتم، گوشی‌به‌دست لبه‌ی وان حمام نشستم. چندین بار به لنا زنگ زدم، پیام شادش، صدای سرشار از بی‌غمی که هرگز هنگام حرف زدنش با خود نشنیده‌ام، را بارها و بارها گوش دادم.
وقتی حمام تا نیمه پر شد، داخل آن نشستم، دندان‌هایم از ترس به هم می‌سایید، ضربان قلبم همان‌طور که بدنم در آب فرو می‌رفت شدید می‌شد. «خوبه، خوبه، خوبه.» تو این را گفتی. آن شب که ما با هم اینجا بودیم، زمانی که تو آب داغ را روی پوستم می‌ریختی، زمانی که من را تسلی می‌دادی. «خوبه.» تو گفتی: «خوبه، جولیا. خوبه.» قطعاً خوب نبود ولی تو این را نمی‌دانستنی. تمام آنچه تو فکر می‌کردی اتفاق افتاده بود، این بود که من روز وحشتناکی داشتم، و از جانب پسری که دوستش داشتم مورد تمسخر و تحقیر واقع و طرد شده بودم و سرانجام در اقدامی بی‌نهایت غم‌انگیز به سوی آبگیر مرگ رفته و خود را به درون آن انداخته بودم.
تو خشمگین بودی، چون فکر می‌کردی من این کار را برای ضربه زدن به تو انجام داده‌ام، برای به دردسر انداختنت. برای اینکه مامان بیشتر دوستم داشته باشد، حتی بیش از آنچه قبلاً دوست داشت. برای اینکه تو را طرد کند، چون این تقصیر تو بوده است، مگر نه؟ تو من را به ستوه آورده بودی و از تو انتظار داشتند چشم از من برنداری و این اتفاق جلوی چشم تو افتاده بود.
با انگشتان پا شیر آب را چرخاندم و گذاشتم بدنم داخل وان زیر آب سر بخورد؛ شانه‌هایم زیر آب رفت، گردنم، سرم. به صداهای خانه گوش فرا دادم که در آب

درهم‌وبرهم و خفه و نامفهوم بود. صدای تلپ ناگهانی و شدیدی باعث شد سراسیمه سرم را از زیر آب به هوای سرد بیرون بیاورم. گوش فرا دادم. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. داشتم چیزهایی را تجسم می‌کردم.

اما وقتی که دوباره درآب فرو رفتم مطمئن بودم که صدای جیرجیری روی پلکان شنیدم، صدای گام برداشتن، آهسته و منظم، در طول سرسرا. با چنگ زدن به لبه‌ی وان کاملاً سیخ نشستم. جیرجیری دوباره. دستگیره‌ی دری چرخید.

با صدایی که نشان از خامی، پوچی و ناتوانی داشت فریاد زدم: «لنا؟ لنا، تویی؟»

سکوت مقابل در گوشم پیچید و در آن سکوت تصور کردم صداهایی شنیدم.

صدای تو. یکی دیگر از تماس‌های تلفنی تو، اولین تماس. اولین تماس پس از درگیری‌مان در شب‌نشینی، پس از آن شب که تو آن پرسش وحشتناک را پرسیدی. از زمانی که دیروقت زنگ زدی و برایم پیام گذاشتی زمان زیادی نگذشته بود (یک یا شاید دو هفته). گریان بودی و حرف‌هایت توهین‌آمیز بود، صدایت به‌سختی شنیده می‌شد. به من گفتی که می‌خواستی به بکفورد بازگردی، می‌خواستی به دیدار دوستی قدیمی بروی. لازم بود با کسی صحبت کنی و من به درد نمی‌خوردم. در آن زمان توجهی نکردم، برایم اهمیت نداشت.

حالا داشتم می‌فهمیدم و به‌رغم گرمای آب، می‌لرزیدم. تمام این مدت، تو را مقصر می‌دانسته‌ام، اما باید موضوع طور دیگری بوده باشد. تو برای دیدن دوستی قدیمی بازگشتی. تو به دنبال آرامش خاطر بودی، چون من تو را از خود می‌راندم، چون با تو حرف نمی‌زدم. و تو نزد او رفتی. من تو را شکست دادم و به شکست دادنت ادامه دادم. دوباره سیخ نشستم، دست‌هایم را محکم به دور زانوهایم حلقه کردم و امواج اندوه همین‌طور می‌آمدند: من تو را شکست دادم، به تو آسیب رساندم و اینکه هرگز دلیلش را ندانستی مرا در حد مرگ می‌آزارد. تمام عمر خود را در تلاش برای فهم اینکه چرا آن‌قدر زیاد از تو نفرت داشتم سپری کردی و فقط کافی بود به تو بگویم. تمام آنچه باید انجام می‌دادم این بود که زمانی که تلفن زدی پاسخ دهم و حالا خیلی دیر بود.

صدای دیگری آمد، بلندتر (نوعی جیرجیر، نوعی سایش). خیالاتی نشده بودم، کسی در خانه بود. از حمام بیرون آمدم و با آخرین سرعت ممکن لباس پوشیدم. به خود گفتم: «لناست. اوست. لناست.» به اتاق‌های طبقه‌ی بالا خزیدم، اما کسی آنجا نبود و تصویر چهره‌ی هراسانم درون آینه‌ها مرا دست می‌انداخت. «لنا نیست. لنا نیست.»

باید می‌بود، اما کجا بود؟ باید در آشپزخانه باشد، باید گرسنه باشد (اگر به طبقه‌ی پایین بدوم، او را با سری که در یخچال فرو برده آنجا خواهم یافت). با نوک پنجه از پلکان پایین رفتم، از وسط سرسرا، از در اتاق نشیمن گذشتم. و آنجا، از گوشه‌ی چشمم، دیدمش. یک سایه. یک پیکر. کسی روی نیمکت لب پنجره نشسته بود.

امکان هر چیزی وجود داشت. وقتی دود می‌بینی، به دنبال آتش می‌گردی. چندان هم دور از انتظار نبود. این همان دلیلی است که وقتی شون از کالی خواست که نگاهی به صحنه‌ی جرم در خانه‌ی هندرسون بیندازد من برای صحبت با لوئیز ویتاکر درباره‌ی این «درگیری» که با لنا (درست پیش از ناپدید شدنش) داشت اعزام شده بودم.

هنگامی که به خانه‌ی ویتاکر رسیدم، جاش در را باز کرد، همان‌طور که ظاهراً همیشه کارش بود. و به نظر می‌رسید با دیدن من شستش خبردار شد. «موضوع چیه؟ لنا رو پیدا کردین؟»

سرم را تکان دادم. «نه هنوز. اما نگران نباش...»

با شانه‌هایی یک‌باره فروریخته از من دور شد. به دنبالش وارد خانه شدم. پایین پله‌ها برگشت و با من رودررو شد. با گونه‌هایی که کمی از شرم سرخ شده بود پرسید: «به‌خاطر مادرمه که فرار کرده؟»

«چرا این رو می‌پرسی، جاش؟»

با اطمینان پاسخ داد: «مامان باعث شد اون احساس بدی پیدا کنه. حالا که مادر لنا زنده نیست، اون لنا رو برای همه چیز مقصر می‌دونه. احمقانه است. من و لنا در این موضوع به یک اندازه مقصریم، اما مادر تقصیر همه چیز رو به گردن او می‌اندازه. و حالا لنا رفته.» با صدایی که اوج می‌گرفت گفت: «اون رفته.»

لوئیز از طبقه‌ی بالا صدا زد: «با کی داری حرف می‌زنی، جاش؟» پسرش به او اعتنایی نکرد، بنابراین من پاسخ دادم: «منم، خانم ویتاکر. کارآگاه مورگان. می‌شه بیام بالا؟»

لوئیز لباس ورزشی خاکستری‌رنگی به تن داشت که مال گذشته‌ها بود. موهایش را عقب زده بود و رنگ به چهره نداشت. ضمن احوالپرسی گفت: «اون از من عصبانیه. من رو به‌خاطر فرار لنا مقصر می‌دونه. فکر می‌کنه که تقصیر منه.» به دنبالش تا پاگرد رفتم. «اون من رو مقصر می‌دونه، من نل رو مقصر می‌دونم، لنا رو مقصر می‌دونم. همین‌طور ما دور می‌زنیم و دور می‌زنیم و دور می‌زنیم.» در آستانه‌ی در اتاق خواب ایستادم. تمام اتاق خالی بود، تخت خالی بود، کمد لباس خالی بود. دیوارهای یاسی کم‌رنگ از جای پونزهایی که با عجله کنده شده بودند سوراخ‌سوراخ بود. لوئیز به‌زور لبخند زد. «می‌تونی بیای تو. اینجا کارم تقریباً تموم شده.» لوئیز روی زانو نشست تا جابه‌جا کردن کتاب‌ها در جعبه‌های مقوایی (کاری که احتمالاً با آمدن من رها کرده بود) را ادامه دهد. کنارش روی زمین قوز کردم تا کمک کنم اما پیش از آنکه بتوانم اولین کتاب را بردارم محکم دستم را گرفت. «نه، متشکرم، ترجیح می‌دم

خودم این کار رو انجام بدم.» بلند شدم. گفت: «قصد بی‌ادبی ندارم.» با چشمانی درخشان، سرش را بالا آورد و گفت: «فقط نمی‌خوام دیگران دست به وسایلش بزنن. احمقانه است، این‌طور نیست؟ اما من می‌خوام که فقط خودش به وسایلش دست زده باشه. می‌خوام چیزی به یادگار از اون وجود داشته باشه، تو جلد کتاب‌هاش، تو لباس‌های خوابش، تو برس موهاش...» حرفش را قطع کرد و نفسی عمیق کشید. «ظاهراً پیشرفت چندانی نداشتم. با جابه‌جا شدن، جابه‌جا کردن وسایل قدیمی، اصلاً جابه‌جایی...»

با مهربانی گفتم: «فکر نمی‌کنم کسی از شما انتظار داشته باشه، اون هم...»

«اون هم حالا؟ که ایجاب می‌کنه به‌دلیلی چنین احساسی نداشته باشم. اما چیزی که مردم ظاهراً درک نمی‌کنن اینه که من نمی‌خوام این احساس رو نداشته باشم. چطور ممکنه این احساس رو نداشته باشم؟ اندوه من واقعیه. اون... به اندازه‌ی کافی سنگینه، من رو کاملاً درهم می‌شکنه. خشمم به‌جاست، من رو سرپا نگه می‌داره. خب...» آه کشید. «فقط حالا پسرم فکر می‌کنه من مسئول گم شدن لنا هستم. گاهی شک می‌کنم نکنه فکر می‌کنه که من نل ابوت رو از بالای اون صخره هل دادم؟» آب بینی‌اش را بالا کشید. «در هر حال، او من رو مسئول این واقعیت می‌دونه که لنا این‌طور رهاشده است. بی‌مادر. تنها»

وسط اتاق ایستادم، دست‌هایم را به‌دقت به سینه زده بودم، طوری که سعی داشتم به چیزی دست نزنم. انگار که در صحنه‌ی جرمی بودم، انگار که نمی‌خواستم چیزی را از بین ببرم.

گفتم: «اون مادر نداره، اما پدر هم نداره؟ واقعاً باور دارین که لنا چیزی از پدرش نمی‌دونه؟ خبر دارین که آیا کیتی و اون هرگز درباره‌اش حرفی زدن؟»

لوئیز سر تکان داد. «کاملاً مطمئنم که اون نمی‌دونه. این چیزیه که نل همیشه می‌گفت. از نظر من عجیب بود. مثل خیلی از تصمیم‌های نل، نه‌فقط عجیب بلکه غیرمسئولانه بود (منظورم اینه که اگر مسئله‌ای، نوعی بیماری وراثتی، یا چیزی شبیه اون پیش می‌اومد، چه اتفاقی می‌افتاد؟). در هر صورت، به نظر می‌رسه این بی‌انصافی در حق لناست، که حتی به بچه اختیار شناخت پدرش رو ندی. در گذشته، زمانی که روابط بهتری با هم داشتیم، اون رو تحت فشار قرار دادم و وقتی در این شرایط قرار گرفت گفت که رابطه‌ای موقت و مربوط به زمانی بوده که تازه به نیویورک رفته بود و اونجا با فردی آشنا شده بود. ادعا می‌کرد که نام خانوادگی اون مرد رو نمی‌دونسته. وقتی بعدها درباره‌اش فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که باید دروغ بوده باشه، چون عکسی از نل در نقل مکان به اولین آپارتمانش در بروکلین دیده بودم که توی اون تی‌شرتش روی شکمش کش اومده بود و معلوم بود باردار بوده.»

لوئیز دست از بسته‌بندی کتاب‌ها برداشت. دوباره سر تکان داد. «بنابراین، از این

جهت، جاش حق داره. اون تنهاست. خویشاوند دیگه‌ای به جز خاله‌اش نداره. یا کسی که من تا حالا درباره‌اش چیزی شنیده باشم و همین‌طور دوست‌پسرهاش...»
لبخندی اندوهناک زد. «زمانی نل به من گفت که تنها با مردهای متأهل روی هم می‌ریخت چون اون‌ها محتاط و بی‌ادعا بودن و می‌گذاشتن به زندگی خودش ادامه بده. کارهاش پنهانی بود. شک ندارم که کسانی بودن، اما چنین چیزی رو آشکار نمی‌کرد. هر وقت اون رو می‌دیدی، تنها بود. تنها یا با دخترش.» آهی کوتاه کشید. «تنها مردی که لنا تا حالا بهش حتی روی خوش نشون داده فکر می‌کنم شون باشه.»
وقتی نام شون را می‌برد، اندکی سرخ شد و رویش را از من برگرداند، انگار که چیزی را که نباید می‌گفت گفته بود.
«شون تاونزند؟ واقعاً؟» پاسخ نداد. «لوئیز؟» از جا بلند شد تا دسته‌ای دیگر از کتاب‌ها را از قفسه بیاورد. «لوئیز، چی داری می‌گی؟ که رابطه‌ای... نامناسب بین شون و لنا وجود داره؟»
«خدای من، نه!» خنده‌ای کوتاه کرد. «لنا نه.»
«لنا نه؟ پس... نل؟ داری می‌گی چیزی بین شون و نل ابوت وجود داشت؟»
لوئیز لب ورچید و رویش را از من برگرداند. بنابراین، نتوانستم حالت چهره‌اش را بفهمم.
«چون، می‌دونی، این خیلی بی‌تناسب می‌شه. تحقیق درباره‌ی مرگ مشکوک کسی که با اون رابطه داشته، این یعنی...»
این یعنی چه؟ غیرحرفه‌ای، غیراخلاقی، دلایلی برای برکناری؟ او چنین کاری نخواهد کرد. امکان نداشت او بتواند چنین کاری انجام داده باشد، امکان نداشت بتواند چنین چیزی را از من پنهان کند. من باید چیزی می‌دیدم، چیزی می‌فهمیدم، این‌طور نیست؟ و در آن زمان به چگونگی نگاهش در اولین باری که او را دیدم فکر کردم، شون آنجا در ساحل آبگیر کنار نل ابوت که پیش پایش بر زمین افتاده بود، با سری خمیده که گویی داشت بالای سرش دعا می‌خواند، ایستاده بود. چشمان اشک‌بارش، دستان لرزانش، رفتار پریشانش، اندوهش. اما مطمئنم نل تقریباً هم‌سن مادرش بود؟
لوئیز در سکوت به بسته‌بندی کتاب‌ها در جعبه‌ها ادامه داد.
با بالا بردن صدایم برای جلب توجه کامل او، گفتم: «خوب گوش کن، اگه می‌دونی که نوعی رابطه بین شون و نل وجود داشت، پس...»
خیره در چشمانم گفت: «من این رو نگفتم. من هیچ‌چیزی مثل این نگفتم. شون تاونزند مرد خوبیه.» بلند شد. «حالا من یه عالم کار دارم که باید انجام بدم، کارآگاه. فکر می‌کنم احتمالاً وقتشه که برین.»

شون

مأموران صحنه‌ی جرم گفتند در پشتی باز بود. نه‌تنها قفل نشده بود، بلکه باز بود. همین که وارد شدم، زبانه‌ی آهنی پره‌ی بینی من را گیر انداخت. کالی باکان از قبل آنجا بود و داشت با زاکِز(۹۵) حرف می‌زد؛ از من سؤالی پرسید، اما واقعاً گوش نمی‌دادم، چون گوشم را برای شنیدن چیزی دیگر تیز کرده بودم (صدای حیوانی، زوزه‌کشان).

گفتم: «هیس، گوش کن.»

کالی گفت: «قربان، اون‌ها خونه رو گشتن. هیچ‌کس اینجا نیست.»

از او پرسیدم: «آیا اون سگ داره؟» خیره به من نگاه کرد. «سگ یا حیوون خونگی دیگه‌ای تو خونه هست؟ هیچ نشونی از یه حیوون؟»

«نه، هیچ نشونی نیست، قربان. چرا این سؤال رو می‌پرسین؟»

دوباره گوش دادم، اما از آن صدا اثری نبود و من با نوعی حس آشناپنداری تنها ماندم: قبلاً این صحنه را دیده‌ام، همه‌ی این کارها را پیش‌تر انجام داده‌ام (صدای زوزه‌ی سگی را شنیده‌ام، در باران از میان آشپزخانه‌ای خونین گذشته‌ام).

فقط باران نمی‌بارد و سگی در کار نیست.

کالی به من زل زده بود. «قربان؟ یه چیزی اینجاست.» به چیزی روی کف زمین اشاره می‌کرد، یک قیچی آشپزخانه آغشته به خون روی زمین بود. «این فقط یه بریدگی ساده نیست، مگه نه؟ منظورم اینه که امکان نداره این خون شریان باشه، اما نشونه‌ی خوبی نیست.»

«بیمارستان‌ها؟»

«تا اینجا نه، هیچ اثری از هیچ‌کدوم از اون‌ها نیست.» زنگ تلفنش به صدا درآمد و برای پاسخ دادن به آن بیرون رفت.

در حینی که دو افسر صحنه‌ی جرم بی‌صدا در اطرافم کار می‌کردند، بی‌حرکت در آشپزخانه ماندم. یکی از آن‌ها را تماشا می‌کردم که داشت با انبرک یک تار موی طلایی بلند را که روی لبه‌ی میز گیر کرده بود می‌کشید. نوعی موج ناگهانی تهوع به من دست داد، آب از دهانم سرریز شد. نمی‌توانستم باور کنم: من صحنه‌هایی بدتر از این را دیده‌ام (خیلی بدتر) و متأثر نشده‌ام، شده‌ام؟ آیا در آشپزخانه‌هایی خونین‌تر از این قدم نگذاشته‌ام؟

با کف دستم روی مچم دشت کشیدم و متوجه شدم که کالی دوباره دارد با من صحبت می‌کند، با حرکت سرش چارچوب در را بررسی می‌کرد. «می‌تونم چیزی بگم، قربان؟» من به دنبال او بیرون رفتم و در همان حال که روکش‌های پلاستیکی را از روی کفش‌هایم درمی‌آوردم آخرین خبرها را به گوشم رساند. گفت: «سازمان حمل و نقل ماشین هندرسون را بلند کرده، منظورم اینه، بلند نکرده، اما اون‌ها دوبار با دوربین عکس ماشین واکس‌هال قرمز او را گرفتن.» نگاهی به دفترچه‌اش انداخت. «موضوع اینه که کمی گیج‌کننده است چون اولین عکس گرفته‌شده درست بعد از

ساعت سه‌ی امروز صبح اون رو در جاده‌ی A68 منتهی به شمال که به ادینبورگ می‌رسه نشون می‌ده، اما درست چند ساعت بعد، در ساعت پنج و پونزده دقیقه، اون در حال رانندگی در جاده‌ی A1 درست خارج از آی‌ماث(۹۶) دیده می‌شه. بنابراین، شاید اون... چیزی رو پرت کرده؟» منظورش این است، خود را از شر چیزی خلاص کرده. چیزی یا کسی. «یا سعی داره ما رو سردرگم کنه؟»

گفتم: «یا درباره‌ی بهترین جا برای فرار تغییر عقیده داده، یا دستپاچه است.»

با سر تأیید کرد. «بی‌هدف دویدن مثل یه مرغ سرکنده.»

از این ایده خوشم نیامد، او (یا هر کس دیگر) را سَرگنده نمی‌خواستم. او را آرام می‌خواستم. از کالی پرسیدم: «امکانش بود که ببینیم کس دیگه‌ای تو ماشین بود، کسی روی صندلی سرنشین؟»

با لب‌هایی جمع‌شده، به نشانه‌ی انکار سر تکان داد. «نه، البته...» حرفش را برید. «البته، معنیش این نیست که شخص دیگه‌ای تو ماشین نیست. فقط یعنی فرد دیگری ننشسته.»

دوباره آن حس عجیب مربوط به قبلاً اینجا بودن، برشی از خاطره که انگار متعلق به من نبود... چطور می‌توانست متعلق به شخصی دیگر باشد؟ احتمالاً بخشی از داستانی بوده، که فردی که به خاطر نمی‌آورم آن را برایم تعریف کرده است. زنی لمیده، فرورفته در صندلی ماشین، زنی بیمار، متشنج، با دهانی کف کرده. چیزی بیش از یک داستان نبود (نمی‌توانستم ادامه‌ی آن را به خاطر بیاورم، فقط می‌دانستم که فکر کردن درباره‌ی آن حالم را به هم می‌زند. فکرش را از خود دور کردم).

کالی گفت: «نیوکسل مکان مناسبی به نظر می‌رسید، منظورم اینه که اگه می‌خواست فرار کنه. پر از هواپیماها، قطارها، کشتی‌های مسافربری (اگه کارد به استخونش رسیده). اما نکته‌ی عجیب اینه که از زمان دیده شدن در ساعت پنج صبح تصویری نگرفتن، پس یا توقف کرده یا از جاده‌ی اصلی خارج شده. ممکنه جاده‌های فرعی رو در پیش بگیره، حتی جاده‌ی ساحلی...»

به میان گزارشش پریدم و پرسیدم: «دوست‌دختری وجود نداره؟ زنی در ادین‌بورگ؟»

کالی با بالا انداختن ابروها گفت: «همون نامزد معروف، خوب، بفرمایین، گزارش پیش روتونه. اون (تریسی مک براید(۹۷)، اسمش همینه) امروز صبح توقیف شده. مأمورها دارن اون رو برای گفت‌وگو به بکفورد می‌آرن. اما صرفاً جهت آگاهی شما، تریسی ما ادعا می‌کنه که مارک هندرسون رو از مدت‌ها قبل ندیده. درواقع، تقریباً یک سال.»

«چی؟ من فکر می‌کردم اون‌ها تازه تو تعطیلات با هم بودن؟»

«این چیزیه که هندرسون موقع صحبت با کارآگاه مورگان گفت، اما اون‌طور که تریسی می‌گه از پاییز گذشته که همه چیز بینشون تموم شده هیچ خبری ازش نداشته است. تریسی می‌گه که مارک ناگهان اون رو رها کرده و بهش گفته که با تمام وجود

عاشق زن دیگه‌ای شده.»
تریسی نمی‌دانست که آن زن که بود یا چه کرد، به‌تندی گفت: «نمی‌خواستم هم بدونم.» او ساعتی بعد، در حال هورت کشیدن چای خود، در مرکز پشتیبانی اداره‌ی پلیس نشسته بود. «من... من کاملاً ناامید شدم، درواقع. تصور کنین تو یک لحظه من دارم لباس‌های عروسیم رو می‌خرم و لحظه‌ی بعد به من می‌گه که نمی‌تونه ادامه بده، چون عشق زندگیش رو پیدا کرده.» در حین فرو بردن انگشتانش در بین خرمن موهای تیره، غمگینانه به من لبخند زد. «بعد از اون، کاملاً رابطه‌ام رو باهاش قطع کردم. شماره‌اش رو حذف کردم، دوستی رو تموم کردم، به‌طور کامل. می‌شه لطفاً به من بگین اتفاقی برای اون افتاده؟ چرا هیچ‌کس نمی‌خواد به من بگه اینجا چه خبره؟»
سرم را تکان دادم. «در این باره متأسفم، اما در حال حاضرچیز زیادی که بتونم به شما بگم وجود نداره. با وجود این، فکر نمی‌کنیم آسیب دیده باشه. فقط لازمه که اون رو پیدا کنیم، لازمه باهاش درباره‌ی موضوعی صحبت کنیم. شما نمی‌دونین که ممکنه کجا بره، می‌دونین؟ اگه لازم باشه فرار کنه؟ والدین، دوستان تو منطقه...؟»
اخم کرد. «موضوع که درباره‌ی اون زنِ مرده نیست، هست؟ من تو روزنامه‌ها خوندم که یکی دیگه هم یکی، دو هفته پیش بود. منظورم اینه که... مارک نبود... اون همون زنی نبود که می‌دیدش، بود؟»
«نه، نه. این ارتباطی با اون موضوع نداره.»
ظاهراً از عذاب رهایی یافت. «اوه، خیلی خب. منظورم اینه که اون برای مارک کمی مسن بود، این‌طور نیست؟»
«چرا این حرف رو می‌زنین؟ اون زن‌های جوون‌تر رو دوست داشت؟»
تریسی ظاهراً بهت‌زده بود. «نه. منظورم اینه... برای شما این چه معنایی داره، چطور می‌گین جوون‌تر؟ اون زن شبیه حدوداً چهل ساله‌ها بود، نبود؟ مارک هنوز سی ساله نشده، پس...»
«درسته.»
پرسید: «واقعاً نمی‌تونین به من بگین اینجا چه خبره؟»
«مارک تا حالا با شما بدرفتاری کرده، تا به حال تعادلش رو از دست داده، چیزی شبیه اون؟»
«چی؟ خدای من، نه. هرگز.» با اخم، در صندلی خود به عقب تکیه داد. «کسی اون رو به چیزی متهم کرده؟ چون اون این‌طوری نیست. مارک خودخواهه، تو این تردیدی نیست، اما آدم بدی نیست، نه به این شکل.»
غرق در اندیشه‌ی انواع ممکن بدی‌های مارک هندرسون، و با این فکر که آیا توانسته بود خود را متقاعد کند که عاشق بودن کارش را توجیه می‌کند، او را تا پای ماشین همراهی کردم. آنجا مأموران منتظر بودند تا او را به خانه برسانند.
وقتی به ماشین رسیدیم، تریسی به من گفت: «درباره‌ی جایی که ممکنه بره سؤال

کردین. بدون آگاهی از موضوع، گفتنش سخته، اما یک جا هست که می‌تونم بهش فکر کنم. ما (خب، درواقع پدرم) جایی خارج از شهر کنار ساحل داره. من و مارک تقریباً مدتی آخر هفته‌ها اونجا می‌رفتیم. اونجا کاملاً دنجه. هیچ‌کس دیگه‌ای اون اطراف نیست. مارک همیشه می‌گفت که اونجا فرار کامله.»

«اون جا خالیه؟»

«زیاد ازش استفاده نمی‌شه. ما سابقاً کلیدی بیرون، زیر ظرفی، می‌گذاشتیم، اما اوایل امسال فهمیدیم که کسی بدون اجازه‌ی ما از اون استفاده کرده بود (لیوان‌هایی بیرون مونده بود یا آشغال در سطل‌ها یا چنین چیزی) به همین دلیل، دیگه این کار رو نکردیم.»

«آخرین بار کی این اتفاق افتاد؟ آخرین باری که کسی بدون اجازه از اونجا استفاده کرد؟»

ابروهایش را درهم کشید. «اوه، خدایا، یه کم پیش. آوریل، فکر می‌کنم؟ بله، آوریل. تعطیلات عید پاک بود.»

«و این محل دقیقاً کجاست؟»

گفت: «هاویک. یه دهکده‌ی خیلی کوچک، اصلاً چیز زیادی اونجا نیست. درست بالای ساحل از سمت کراستر.»

لنا

وقتی من را از قایق بیرون گذاشت، عذرخواهی کرد. «متأسفم، لنا، اما ببین من رو به چه کاری مجبور کردی؟» من زدم زیرخنده اما او به من گفت که خفه شوم، مشتش گره شد و من فکر کردم که می‌خواست دوباره کتکم بزند، به همین دلیل خفه شدم.

در خانه‌ای کنار دریا بودیم (تنها خانه)، کاملاً تنها بودیم، درست بالای صخره، با یک باغ و یک دیوار و یکی از آن میزهای بار فضای باز. این‌طور به نظر می‌رسید که همه‌جای خانه قفل شده است، هیچ‌کس آن اطراف نبود. از جایی که من ایستاده بودم ساختمان دیگری در آن نزدیکی دیده نمی‌شد. فقط مسیری که از آنجا می‌گذشت را می‌دیدم، حتی یک جاده‌ی درست‌وحسابی نداشت. چیزی هم نمی‌توانستم بشنوم، نه صدای آمدوشد، نه هیچ نوع صدایی از این دست، فقط صدای مرغان دریایی به گوش می‌رسید و برخورد امواج با صخره.

انگار که ذهنم را خوانده بود گفت: «فریاد زدن فایده‌ای نداره.» در این زمان، دستم را گرفت و به سمت بالای میز راهنمایی کرد و دستمالی کاغذی به دستم داد تا دهانم را پاک کنم.

گفت: «حالت خوب می‌شه.»

پرسیدم: «این‌طوره؟» اما او فقط نگاهش را دزدید.

برای مدتی طولانی، فقط آنجا نشستیم، پهلوبه‌پهلو، در حالی که دست او هنوز روی ساعدم بود. همین‌طور که تنفسش کند می‌شد، چنگش آرام‌آرام باز می‌شد. خود را کنار نکشیدم. حالا درگیری نتیجه‌ای نداشت، هنوز نه. می‌ترسیدم، پاهایم دیوانه‌وار در زیر میز می‌لرزید و نمی‌توانستم آن‌ها را آرام کنم. اما واقعاً این حس را القا می‌کرد که خوب بود، انگار مفید بود. حس قدرتمندی داشتم، همان‌طوری که وقتی مرا در خانه پیدا کرد و درگیر شدیم، داشتم. بله، قبول، او برنده شد، اما فقط به این سبب که من مستقیماً برای کشتن نرفتم، فقط به این سبب که من از آنچه داشتم انجام می‌دادم مطمئن نبودم. این فقط دور اول مسابقه بود. اگر فکر می‌کرد این من بودم که شکست، ضربه‌ای دیگری به سویش می‌آمد.

اگر می‌دانست من چه احساسی داشتم و در چه حالی بودم، فکر نمی‌کنم بازویم را می‌چسبید. فکر می‌کنم از ترس زندگی لعنتی‌اش می‌دوید.

محکم لب پایینی خود را گاز گرفتم. توانستم مزه‌ی خون تازه را روی زبانم بچشم و آن را دوست داشتم، حس خوبی داشت. طعم فلز را دوست داشتم، احساس خون در دهانم را دوست داشتم، چیزی برای انداختن به صورت او در هر زمان که مناسب بود. چیزهای زیادی داشتم که از او بپرسم، اما نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم، به همین دلیل فقط گفتم: «چرا نگهش داشتی؟» باید خیلی سخت سعی می‌کردم صدایم را محکم نگه دارم و نگذارم بشکند یا بلرزد یا مرتعش شود یا به او نشان دهد که ترسیده بودم. چیزی نگفت، بنابراین دوباره پرسیدم: «چرا دست‌بند اون رو نگه داشتی؟ چرا تا حالا اون رو دور نانداختی؟ یا نگذاشتی روی مچش بمونه؟ چرا اون رو برداشتی؟»

دستم را رها کرد. به من نگاه نکرد، فقط به بیرون، به دریا خیره شد. از روی خستگی گفت: «نمی‌دونم. صادقانه بگم نمی‌دونم چرا اون رو برداشتم. فکر می‌کنم برای تضمین بود. چنگ زدن به هر دستاویزی. برای نگه داشتن مدرکی علیه کسی دیگه...» ناگهان حرفش را برید و چشم‌هایش را بست. نمی‌فهمیدم درباره‌ی چه حرف می‌زند، اما احساس می‌کردم، سر عقده‌ای را گشوده بودم، فرصتی بود. خیلی آرام از او دور شدم. سپس به آرامی بیشتر. دوباره چشم‌هایش را باز کرد، اما کاری نکرد، فقط مات همچنان به آب خیره بود. ظاهراً خسته شده بود و فرسوده. انگار چیزی برایش نمانده بود. من روی نیمکت خود را عقب کشیدم.

می‌توانستم بدوم. من واقعاً وقتی که نیاز باشد خیلی تیزپا هستم. مسیر پشت خانه را برانداز کردم. اگر تا انتهای دیوار سنگی مستقیم راست جاده را بگیرم و به آن سوی دشت‌ها بروم، شانس خوبی برای فرار از چنگ او خواهم داشت. اگر این کار را می‌کردم، نمی‌توانست من را با ماشین تعقیب کند و شانس با من یار می‌شد.

اما این کار را انجام ندادم. حتی با اینکه می‌دانستم احتمالاً این آخرین شانسی بود که داشتم، بی‌حرکت ماندم. با خود اندیشیدم اگر هم عملی باشد، مردن پس از

فهمیدن آنچه بر سر مادرم آمده از زنده ماندن و همیشه در حسرت دانستنش سوختن بهتر بود. فکر نمی‌کردم بتوانم آن زندگی را تحمل کنم.

از جا بلند شدم. او حرکتی نکرد، فقط در همان حال که میز را دور می‌زدم و روبه‌رویش بر زمین می‌نشستم و وادارش می‌کردم به من بنگرد نگاهم کرد.

«هیچ می‌دونی که فکر می‌کردم اون من رو ترک کرده؟ مامان رو می‌گم. وقتی پیداش کردن و اومدن به من گفتن، فکر کردم که این نوعی انتخاب بوده. فکر کردم اون مرگ رو انتخاب کرده، یا... نمی‌دونم. فقط به‌خاطر اینکه براش جاذبه‌ی آب قوی‌تر از جاذبه‌ی من بود.»

چیزی نگفت.

«من این رو باور کردم!» تا جایی که در توان داشتم، این را با صدای بلند فریاد زدم و او از جا پرید. «باور کردم که اون بی‌خیال من شد! می‌دونی این احساس مثل چی می‌مونه؟ و حالا فهمیدم که اون این کار رو نکرده. اون چیزی رو انتخاب نکرد. تو اون رو گرفتی. تو اون رو از من گرفتی، درست همون‌طور که کیتی رو گرفتی.»

به رویم لبخند زد. به‌خاطر آوردم که ما سابقاً چطور فکر می‌کردیم که او خوش‌قیافه بود و این حالم را به هم زد. گفت: «من کیتی رو از تو نگرفتم. کیتی مال تو نبود، لنا. اون مال من بود.»

می‌خواستم بر سرش فریاد بکشم، به صورتش چنگ بیندازم. او مال تو نبود! نبود! نبود! ناخن‌هایم را تا جایی که می‌توانستم در دستانم فرو بردم، لبم را گاز گرفتم و دوباره مزه‌ی خون را در دهانم چشیدم، و برای قضاوت او به حرفش گوش دادم.

«من هیچ‌وقت خودم رو از اون تیپ آدم‌هایی که دنبال دختری می‌افتن ندونستم. هیچ‌وقت. من فکر می‌کردم این‌طور آدم‌ها مضحکن. بازنده‌های پیر غمگینی که نمی‌تونستن زنی هم‌سن خودشون بگیرن.»

خندیدم. «دقیقاً!» گفتم: «درست فکر می‌کردی.»

سر تکان داد: «نه، نه. درست نیست. نیست. به من نگاه کن. من هیچ‌وقت تو زن گرفتن هیچ مشکلی نداشته‌ام. اون‌ها مدام به سمتم می‌آن. تو حالا سرت رو تکون می‌دی، اما تو شاهدش بودی. خدای من، تو خودت چنین کاری کردی.»

«من چنین حماقتی نکردم.»

««لنا...»

«واقعاً فکر می‌کنی من تو رو می‌خواستم؟ سر کار گذاشتمت. اون یه بازی بود، اون...» حرفم را قطع کردم. چرا چنین چیزی را برای مردی مثل او حتی توضیح می‌دهی؟ چرا برایش توضیح می‌دهی؟ این هیچ ربطی به او نداشت و همه‌اش مربوط به تو می‌شد؟ در هر صورت، از دید من، آن کار مربوط به من و کیتی و کارهایی که می‌توانستیم با هم انجام دهیم، می‌شد. کسانی که با آن‌ها این بازی را می‌کردیم قابل جایگزینی بودند. آن‌ها به‌هیچ‌وجه اهمیت نداشتند.

از او پرسیدم: «می‌دونی کاری که من انجام دادم مثل چی می‌مونه؟ منظورم اینه، می‌دونم فکر می‌کنی جذاب یا حالا هر چی هستی، اما تو تصوری نداری که مثل من بودن چه جوریه؟ می‌دونی برای من چقدر ساده است که دیگران رو وادار کنم چیزی رو که من می‌خوام انجام بدن، که اون‌ها رو شرمسار کنه؟ همه‌ی کاری که باید انجام بدم نگاه به اون‌ها به یه شیوه‌ی خاصه، یا نزدیک اون‌ها ایستادن، و می‌تونم ببینم که سرخ می‌شن یا حالا هر چی. این اون کاریه که من با تو می‌کردم، توی عقب‌افتاده. من داشتم تو رو دست می‌انداختم. تو رو نمی‌خواستم.»

ریشخندی زد و خنده‌ای کوتاه حاکی از متقاعد نشدن بر لب‌هایش نشست. گفت: «راست می‌گی، باشه. اگه این‌طور می‌گی، لنا. پس چی می‌خواستی؟ وقتی تهدید کردی که به ما خیانت می‌کنی، وقتی اون‌قدر صدات رو بالا بردی که مادرت تونست بشنوه، چی می‌خواستی؟»

«می‌خواستم... می‌خواستم...»

نمی‌توانستم به او بگویم که چه می‌خواستم، چون آنچه من می‌خواستم این بود که همه چیز به عقب، به همان شکلی که بود، برگردد.

می‌خواستم که به عقب، به زمانی برگردیم که کیتی و من همیشه با هم بودیم، وقتی که هر ساعت و هر روز را با هم می‌گذراندیم، آن زمان که در رودخانه شنا می‌کردیم و هیچ‌کس به ما نگاه نمی‌کرد و بدنمان متعلق به خودمان بود. می‌خواستم به گذشته برگردیم، به زمانی پیش از آنکه به آن بازی مشغول شویم، پیش از آنکه بدانیم قادر به انجام چه کاری بودیم. اما این چیزی است که فقط من می‌خواستم. کیتی نمی‌خواست. کیتی دوست داشت دیده شود. برای او، بازی فقط بازی نبود، چیزی بیشتر بود. با نگاهی به همان آغاز راه که برای نخستین بار این را فهمیدم و داشتیم درباره‌ی آن بحث می‌کردیم، خودش به من گفت: «نمی‌دونی چه حسی داره، لنا. می‌تونی تصور کنی؟ داشتن یکی که اون‌قدر زیاد تو رو بخواد که به‌خاطرت همه خطری رو بپذیره (مثل همه چیز. کارش، آزادیش). نمی‌فهمی این چه جور حسیه.»

می‌توانستم سنگینی نگاه هندرسون را بر خود احساس کنم، در حالی که منتظر بود تا حرف بزنم. می‌خواستم راهی برای گفتنش پیدا کنم، تا او را وادار کنم که بفهمد کیتی نه‌تنها داشت او را از مجازات نجات می‌داد بلکه او را از نفوذ خود نیز رهایی می‌بخشید. دلم می‌خواست می‌توانستم به او بگویم، تا آن نگاه از چهره‌اش پاک شود، تنها کسی که ادعا کرد خودش کیتی را می‌شناخته، ولی من به‌طور واقعی نمی‌شناختم. اما در آن زمان نمی‌توانستم واژه‌های مناسب را پیدا کنم و در هر صورت این تمام داستان نبود، چون هیچ‌کس نمی‌توانست انکار کند که کیتی عاشق او بود.

در پشت چشمانم دردی نشسته بود، تنگنایی سخت بود که به من می‌گفت دوباره نزدیک است گریه‌ام بگیرد. به زمین چشم دوختم، چون نمی‌خواستم او اشک چشمانم را ببیند و دیدم که میخی، درست بین دو پایم، بر زمین افتاده بود. میخ بلندی بود،

دست‌کم سه یا چهار اینچ. به‌آرامی پایم را حرکت دادم، به‌طوری که سرش را پوشاندم، سپس آن را به پایین فشار دادم تا سر دیگرش بالا بیاید.

هندرسون گفت: «تو فقط حسود بودی، لنا. حقیقت اینه، این‌طور نیست؟ همیشه بودی. فکر می‌کنم به هر دوی ما حسادت می‌کردی، مگه نه؟ به من، به‌خاطر اینکه کیتی من رو انتخاب کرد، و به او، به‌خاطر اینکه من اون رو انتخاب کردم. هیچ‌کدوم از ما تو رو نمی‌خواست و به این ترتیب تو ما رو مجبور کردی تاوانش رو بدیم. تو و مادرت، تو...»

گذاشتم حرف بزند، گذاشتم چرندیات دروغش را بیرون بریزد و حتی اهمیت نمی‌دادم که درباره‌ی همه چیز سخت در اشتباه بود، چون تمام تمرکزم بر نوک آن میخ بود، که پایم را میله‌ی اهرم آن کرده بودم. دستم را زیر میز لغزاندم. مارک حرفش را قطع کرد.

گفتم: «تو هیچ‌وقت نباید با او می‌بودی.» به پشت‌سرش نگاه می‌کردم، از بالای شانه‌اش، در حالی که سعی داشتم حواسش را پرت کنم. «تو این رو می‌دونی. باید این رو بدونی.»

«اون من رو دوست داشت و من او رو، به‌طور کامل.»

در حالی که از فضای پشت‌سرش چشم بر نمی‌داشتم، گفتم: «تو بزرگ‌سالی!» و کارگر بود؛ برای لحظه‌ای از فراز شانه به پشت‌سرش نگاه کرد و من در حالی که انگشتانم را می‌کشیدم، دستم را پایین‌تر به سوی زمین بین پاهایم بردم. با گرفتن فلز سرد در چنگم، پشتم را راست کردم، خود را آماده کرده بودم. «واقعاً فکر می‌کنی اهمیتی داره که تو چه احساسی نسبت به اون داشتی؟ تو معلمش بودی. تو دو برابر سن وامونده‌ی اون داشتی. تو تنها کسی بودی که احتمال می‌دادیم کارت درست باشه.»

شرمنده و بزدلانه با لحنی سوزناک دوباره گفت: «اون من رو دوست داشت.»

در حالی که بدنه‌ی میخ را محکم در مشتم می‌گرفتم، گفتم: «اون برای تو بیش از حد جوون بود. خیلی از سرت زیاد بود.»

به سویش رفتم، اما به اندازه‌ی کافی سرعت عمل نداشتم. همین که از جا جهیدم، دستم به زیر میز گیر کرد، فقط برای یک لحظه. مارک به طرفم خیز برداشت، به بازوی چپم چنگ انداخت و در حالی که با حداکثر توانش آن را می‌کشید من را تا نیمه‌ی میز کشاند.

روی پایش جست، هنوز من را در چنگ داشت، و در حالی که دستم را از پشت می‌پیچاند از پهلو می‌کشید. از درد زوزه می‌کشیدم. «داری چی‌کار می‌کنی؟» با بالاتر کشیدن دستم، در حالی که مشتم را با انگشت‌هایش باز می‌کرد، فریاد زد: «داری چی‌کار می‌کنی؟» میخ را از دستم گرفت و من را به روی میز پرت کرد، موهایم در چنگش و بدنش روی بالاتنه‌ام افتاده بود. خراش میخ فلزی روی گلویم و وزن او را

روی بالاتنه‌ام حس کردم، درست همان‌گونه که کیتی باید حس کرده باشد. استفراغ تا گلویم بالا آمد و آن را بیرون ریختم. گفتم: «اون خیلی از سرت زیاد بود! خیلی از سرت زیاد بود!» آن‌قدر این را تکرار کردم تا او صدایم را برید.

جولز

صدای ضربه آمد. ضربه و هیس، ضربه و هیس، آنگاه: «اوه، اونجا هستی. می‌آم تو، امیدوارم اشکالی نداشته باشه.»

پیرزن، همان که موهای بنفش و خط چشم سیاه دارد، همان که ادعا می‌کند روانی است، همان که در شهر به این سو و آن سو می‌رود و مردم را نفرین می‌کند، آنی که درست روز قبل در حال بحث با لوئیز در جلوی خانه دیده بودم، روی صندلی لب پنجره نشسته بود و ساق پاهای متورمش را به جلو و عقب تاب می‌داد.

در حالی که سعی داشتم به او نشان ندهم که ترسیده‌ام، که هنوز (به‌طرزی احمقانه و مضحک) از او می‌ترسم، با صدای بلند گفتم: «اشکال داره. به‌شدت اشکال داره. اینجا چی می‌خواین؟ اینجا چی‌کار دارین؟»

ضربه و هیس، ضربه و هیس. آن فندک (فندک نقره‌ای با حروف اسم لیبی حک‌شده روی آن) را در دست داشت. «اون رو... از کجا آوردیش؟ اون فندک نله!» سرش را تکان داد. «خودشه! چطوری دستت بهش رسید؟ تو این خونه اومدی و به وسایل دست زدی؟ تو...»

دستی چاق و غرق در زرق‌وبرق زینت‌آلات را به سمت من تکان دارد. «اوه، خون‌سرد باش، می‌شه؟» لبخندی که دندان‌های زشت قهوه‌ای او را نمایان می‌ساخت تحویلم داد. به صندلی راحتی روبه‌روی خود اشاره کرد. «بشین. بشین، جولیا. بیا و به من ملحق شو.»

آن‌قدر دستپاچه بودم که وادار شدم. در همان حینی که در صندلی خود جابه‌جا می‌شد، عرض اتاق را پیمودم و در برابرش نشستم. «خیلی راحت نیست، مگه نه؟ با کمی بالشتک راحت‌تر می‌شه. هرچند، بعضی‌ها ممکنه بگن که من به اندازه‌ی کافی بالشتک‌های خودم رو دارم!» به شوخی خود زیرزیری خندید.

از او پرسیدم: «چی می‌خوای؟ چرا فندک نل پیش توست؟»

به حکاکی اشاره کرد. «مال نل نه، مال نل نیست، مگه نه؟ اینجا رو ببین. اونجا، می‌بینی؟ اِل‌اِس.»

«بله، می‌دونم. اِل‌اِس، لیبی سیتون. اما اون واقعاً متعلق به لیبی نبود، بود؟ فکر نمی‌کنم که اون‌ها تو قرن هفدهم چنین فندک خاصی می‌ساختن.»

نیکی غرغر کرد: «این مال لیبی نیست! فکر کردی اِل‌اِس به‌جای لیبی بود؟ نه، نه، نه! این فندک متعلق به لورنه. لورن تاونزند. لورن اسلیتر سابق.»

«لورن اسلیتر؟»
«درسته! لورن اسلیتر و لورن تاونزند. دختر بزرگ کارآگاه شما.»
«مادر شون؟» داشتم درباره‌ی آن پسری که از پله‌ها بالا می‌آمد، آن پسر روی پل، فکر می‌کردم. «این لورن توی این داستان مادر شون تاونزنده؟»
«درسته. خدای من! تو تیزهوش‌ترین نیستی، مگه نه؟ و این یه داستان نیست، هست؟ فقط یه داستان نیست. لورن اسلیتر با پاتریک تاونزند ازدواج کرد. پسری داشت که اون رو با تمام وجود دوست داشت. همه کاملاً راضی بودن. اون‌وقت این پلیس‌ها به ما تلقین کردن که اون رفت و خودکشی کرد!» به جلو تکیه داد و به من پوزخندی دندان‌نما زد. «خیلی منطقی نیست، هست؟ بدیهیه که من اون زمان این رو گفتم، اما هیچ‌کس به حرفم گوش نداد.»
آیا شون واقعاً همان پسر بود؟ پسر روی پله‌ها، پسری که سقوط مادرش را دید، یا شاید سقوط مادرش را ندید، بسته به اینکه حرف چه کسی را باور کنید. واقعاً حقیقت داشت، چیزی نبود که فقط از خودت ساخته باشی، نل؟ لورن کسی بود که سَر و سِر عاشقانه داشت، کسی که بیش از حد می‌نوشید، فردی عیاش، مادر بد. داستان او همین بود؟ لورن کسی بود که در صفحه‌اش نوشتی: سعی داشتی چه چیزی را به من بگویی؟
نیکی هنوز داشت حرف می‌زد. در حالی که با انگشتش به من سیخونک می‌زد، گفت: «می‌بینی؟ می‌بینی؟ منظور من اینه. هیچ‌کس به حرفم توجه نمی‌کنه. تو اونجا نشستی و من درست اینجا روبه‌روی تو هستم و تو حتی گوش نمی‌کنی!»
«دارم گوش می‌کنم، گوش می‌کنم. فقط... نمی‌فهمم.»
به نشانه‌ی مخالفت سینه صاف کرد. «خب، اگه گوش می‌دادی، می‌فهمیدی. این فندک،» ضربه، هیس، «این مال لورن بود، آره؟ کافیه از خودت بپرسی چرا خواهرت اون رو اون بالا تو وسایلش نگه داشته؟»
«اون بالا؟ پس توی این خونه بودی! تو اون رو برداشتی، تو... کار تو بود؟ توی حموم تو بودی؟ تو چیزی روی آینه نوشتی؟»
سرپا ایستاد. «به من گوش کن! درباره‌ی اون نگران نباش، اون مهم نیست.» قدمی به سویم برداشت، به جلو خم شد و دوباره فندک را روشن کرد، شعله در بین ما می‌لرزید. نیکی بوی قهوه‌ی سوخته و رزهای پرشکوفه می‌داد. خود را عقب کشیدم، دور از عطر پیرزنی او.
گفت: «می‌دونی از این برای چی استفاده می‌کرد؟»
چشم‌هایش را به سوی من چرخاند و دوباره خود را به نیمکت لب پنجره، که در زیر او به‌طرز دردناکی ناله می‌کرد، رساند. «پاتریک! اون پیرمرد، از این برای روشن کردن سیگارهاش هم استفاده نمی‌کرد. بعد از مرگ همسرش، همه‌ی وسایلش رو برداشت (همه‌ی لباس‌هاش و نقاشی‌هاش و هر چی که متعلق به اون بود) و اون‌ها

رو بیرون گذاشت و آتش زد. خیلی چیزها رو آتش زد و این»(برای آخرین بار فندک را روشن کرد)«همون چیزیه که برای شروع آتش‌سوزی از اون استفاده کرد.»

کم‌کم داشت کاسه‌ی صبرم لبریز می‌شد. گفتم: «اما من هنوز نمی‌فهمم. چرا پیش نله؟ و چرا تو از نل گرفتیش؟»

نیکی با لبخندی گفت: «پرسش، پرسش. خوب. در مورد اینکه چرا من گرفتمش، چیزی متعلق به اون رو لازم داشتم، این‌طور نیست؟ این‌طوری می‌تونستم اون‌طور که بایدوشاید با اون صحبت کنم. من سابقاً صداش رو خوب و واضح می‌شنیدم، اما... می‌دونی. گاهی صداها خاموش می‌شن، مگه نه؟»

به‌سردی گفتم: «واقعاً در این مورد نظری ندارم.»

از روی عمد خندید و فرق سرم تیر کشید. «اوه، تلافی کردی! حرفم رو باور نمی‌کنی؟ انگار تا حالا با مرده حرف نزدی، زدی؟ من چیزی لازم داشتم تا با اون جادو کنم. بفرما!» فندک را به من داد. «می‌تونی اون رو پس بگیری. می‌تونستم بفروشمش، نه؟ می‌تونستم همه چیز رو ببرم و بفروشمشون، مگه نه؟ ــ خواهرت چیزهای باارزشی داشت، نداشت؟ جواهرات و از این چیزها؟ اما این کار رو نکردم.»

«لطف کردی.»

لبخندی دندان‌نما زد. «در مورد سؤال دوم: چرا اون فندک پیش خواهرت بود؟ خوب، من نمی‌تونم با اطمینان بگم.»

ناامیدی وجودم را در برگرفت. با تمسخر گفتم: «واقعاً؟ فکر می‌کردم تو می‌تونی با ارواح حرف بزنی؟ فکر می‌کردم این در تخصص توست.» اتاق را برانداز کردم. «اون الان اینجاست؟ چرا مستقیم فقط از خودش نمی‌پرسی؟»

با لحنی آزرده گفت: «سعی کردم که اون رو احضار کنم اما اون ساکت شده.» می‌توانست دستم انداخته باشد. «لازم نیست توهین کنی. همه‌ی کاری که من سعی دارم بکنم اینه که کمک کنم. همه‌ی کاری که سعی دارم بکنم اینه که به تو بگم...»

توهین‌آمیز گفتم: «خب، بهم بگو، پس! حرفت رو بزن!»

با لب پایینی قلوه و چانه‌ای لرزان گفت: «خون‌سرد باش، داشتم بهت می‌گفتم اگه فقط گوش می‌دادی. فندک مال لورنه و آخرین بار اون این رو داشت و این اون چیزیه که مهمه. کل این ماجرا (نل تو) ربطی به کیتی ویتاکر بیچاره یا اون معلم احمق یا مادر کیتی یا هر کدوم از اون‌ها نداره. در مورد لورن و پاتریکه.»

لبم را گاز گرفتم. در صندلی خود جابه‌جا شد. «اون داستان‌هاش رو درباره‌ی اون‌ها می‌نوشت، این‌طور نیست؟ و اون داستانش رو از شون تاونزند می‌گرفت، چون گذشته از همه‌ی این‌ها، فکر می‌کرد که شون یک شاهد بود، مگه نه؟ به همین دلیل نل فکر می‌کرد که شون داره حقیقت رو می‌گه و چرا این‌طور فکر نکنه؟»

«چرا حقیقت رو نمی‌گفت؟ منظورم اینه، داری می‌گی شون درباره‌ی اتفاقی که برای مادرش افتاد دروغ گفت؟»

لب‌هایش را به هم فشرد. «اون پیرمرد رو دیدی؟ اون یک شیطانه، شیطان و منظورم از نوع مثبت نیست.»
«پس شون درباره‌ی چگونگی مرگ مادرش دروغ گفت چون از پدرش می‌ترسه؟»
نیکی شانه بالا انداخت. «نمی‌تونم با اطمینان بگم. اما یه چیزی رو می‌دونم: داستانی که نل شنید (اولین نسخه، داستانی که لورن در دل شب به بالای صخره می‌دوه و شوهر و پسرش به دنبال او می‌دون) حقیقت نداشت. خیلی بیشتر به او گفتم. چون می‌بینی، جینی من (جینی خواهرمه) در اون زمان اون حوالی بود. جینی اونجا بود. اون شب...» ناگهان دستش را به درون کت خود فرو برد و شروع کرد به جست‌وجو در آن. گفت: «موضوع اینه، به نل داستان جینی‌مون رو گفتم و نل اون رو یاد داشت کرد.» دسته‌ای کاغذ بیرون آورد. دستم را برای گرفتنشان دراز کردم، اما نیکی آن‌ها را یک‌باره عقب کشید.
گفت: «یه دقیقه دست نگه دار، به نظرم فهمیدی که این»(کاغذها را به سویم تکان می‌داد)«تمام داستان نیست، چون با وجود اینکه به خواهرت تمام داستان رو گفتم، همه‌اش رو نمی‌نوشت. زن لجباز، خواهرت رو می‌گم، یکی از دلایلی که من اون‌قدر دوستش داشتم همین لجبازی‌اش بود. این مال زمانیه که دچار اختلاف‌های کوچکی شده بودیم.» در صندلی خود به عقب نشست، در حالی که پاهایش را شدیدتر در هوا تاب می‌داد. «من درباره‌ی جینی (که در زمان مرگ لورن پلیس بود) گفتم.» با صدای بلندی سرفه کرد. «جینی باور نمی‌کرد که لورن بدون هل دادن سقوط کرده باشه، چون همه نوع چرند دیگه داشت پیش می‌اومد. می‌بینی، اون می‌دونست که شوهر پیر لورن یک شیطان بود و اینکه کتکش می‌زد و داستان‌هایی درباره‌ی ملاقاتش با مردی خیالی اون بالا در کلبه‌ی آنه وارد می‌گفت، حتی با وجود اینکه کسی تا اون زمان هیچ اثری از چنین مردی رو ندیده بود. قرار بود با این توجیهش کنن، می‌بینی؟ رفیقی که داشت با او کثافت‌کاری می‌کرد غیبش زد و اون رو ترک کرد و اون از این موضوع ناراحت شد، به این دلیل خودش رو پرت کرد.» نیکی دستش را به سمت من تکان داد. «مزخرف. با یه بچه شش ساله تو خونه؟ مزخرفه.»
گفتم: «خب، واقعاً، فکر می‌کنم متوجه می‌شین که افسردگی موضوع پیچیده‌ایه...»
من را با حرکت دیگر دستش ساکت کرد. «هیچ مرد خیالی‌ای وجود نداشت. هیچ مردی که کسی این حوالی تا حالا دیده باشه. می‌تونستی از جینی من درباره‌اش بپرسی، اما اون از کنار ما رفته. و تو می‌دونی که چه کسی این کار رو با اون کرد، نمی‌دونی؟»
وقتی سرانجام دست از حرف زدن کشید، در سکوت صدای زمزمه‌ی آب را شنیدم.
«داری می‌گی که پاتریک زنش رو کشت و اینکه نل از اون خبر داشت؟ داری می‌گی که نل اون رو یادداشت کرد؟»
نیکی با کج‌خلقی نُچ‌نُچ کرد. «نه! این چیزیه که من دارم بهت می‌گم. نل بعضی

چیزها رو نوشت، اما بعضی چیزهای دیگه رو ننوشت و این همون جاییه که ما با هم اختلاف داریم، چون اون از نوشتن چیزهایی که جینی، وقتی هنوز اینجا بود، به من می‌گفت کاملاً خوشحال بود اما در مورد چیزهایی که جینی پس از رفتنش به من گفت راضی نبود، که اصلاً منطقی نیست.»

«خب...»

«به‌هیچ‌وجه منطقی نیست. اما لازمه بشنوی و اگه حرف من رو گوش ندی...» با پرت کردن کاغذها به سوی من، گفت: «می‌تونی به خواهرت گوش کنی، چون پاتریک این بلا رو سر اون‌ها آورد، به شیوه‌ی خودش. پاتریک تاونزند کلک لورن رو کند، کلک جینی رو کند و اگه اشتباه نکنم، کلک نل تو و همه رو کنده است.»

(nbookcity.com)

آبگیر مرگ

لورن، دوباره، ۱۹۸۳

لورن ناگهان به سوی کلبه‌ی آنه وارد رفت. این روزها بیش از هر زمان دیگری به آنجا می‌رفت (ظاهراً هیچ جای دیگری در بکفورد این‌گونه آرام نبود). نوع عجیبی وابستگی با آنه‌ی بیچاره احساس می‌کرد. او هم دربند ازدواجی بی‌عشق با مردی که نمی‌توانست تحملش کند شده بود. اینجا لورن می‌توانست شنا کند، سیگار بکشد، مطالعه کند، بی‌آنکه کسی مزاحمش شود.

یک روز صبح، دو زن برای پیاده‌روی رفتند. آن‌ها را شناخت: پلیس جینی، از مأموران قوی زنان پلیس با سیمایی گلگون و خواهرش، نیکی، کسی که با مرده حرف می‌زد. لورن نسبتاً نیکی را دوست داشت. بامزه بود و ظاهری مهربان داشت، هرچند مخالف هنر بود.

جینی او را صدا زد و لورن به شیوه‌ای توهین‌آمیز دست تکان داد، طوری که آرزو می‌کرد کاش از آن‌ها جدا می‌شد. معمولاً به آن سو می‌رفت تا گفت‌وگو کنند. اما چهره‌اش آشفته بود و حوصله‌ی توضیح دادن نداشت.

رفت تا تنی به آب بزند. خبر داشت که هر یک از این کارها را برای آخرین بار انجام می‌دهد: آخرین پیاده‌روی، آخرین سیگار، آخرین بوسه بر پیشانی رنگ‌پریده‌ی پسرش، آخرین فرو رفتن در رودخانه (که به آخرین نفس‌ها انجامید). وقتی زیر آب سُر می‌خورد، می‌خواست بداند اگر آنچه پیش خواهد آمد این‌گونه باشد، آیا چیزی حس خواهد کرد؟ می‌اندیشید که روحیه‌ی مبارزه‌جویش کجا رفته بود.

نخست، جینی به کنار رودخانه رسید. او در اداره‌ی پلیس داشت توفان را تماشا می‌کرد که آن صدا به گوشش رسید: پاتریک تاونزند داشت مضطرب و آشفته چیزی را درباره‌ی زنش از فرستنده‌ی رادیویی فریاد می‌زد. زنش و آبگیر مرگ. وقتی جینی به آنجا رسید، پسر، سربرزانو، زیر درختان بود. نخست فکر کرد که خوابیده است، اما وقتی سرش را بلند کرد چشمانش مبهوت و کبود شده بود.

جینی با درآوردن بالاپوشش و پیچیدن آن دور پسر گفت: «شون!» رنگش مثل گچ شده بود و می‌لرزید، لباس خوابش خیس شده و پاهای برهنه‌اش در گل فرو رفته بود. «چی شده؟»

او گفت: «مامان تو آبه. من باید اینجا بمونم تا اون برگرده.»

«چه کسی؟ پدرت؟ پدرت کجاست؟»

شون دستی استخوانی را از بالاپوش بیرون آورد و به پشت‌سر جینی اشاره کرد و جینی دید که پاتریک خود را به سوی ساحل می‌کشاند. نفسش با هق‌هق می‌آمد،

سیمایش از سکرات جان کندن درهم پیچیده بود.
جینی به سویش رفت. «قربان، من... آمبولانس تو راهه، زمان تقریبی رسیدنش الان چهار دقیقه...»
پاتریک، با تکان دادن سر، گفت: «خیلی دیر شده، خیلی دیر رسیدم، اون مرده.»
دیگران رسیدند: امدادگران و نیروهای پلیس و یکی دو کارآگاه ارشد. شون از جا برخاسته بود؛ او که با پیچیدن بالاپوش جینی به دورش همچون شنلی شده بود به پدرش چسبیده بود.
یکی از دو کارآگاه به او گفت: «می‌شه اون رو ببری خونه؟»
پسر زد زیر گریه. «خواهش می‌کنم. نه. نمی‌خوام برم. نمی‌خوام برم.»
پاتریک گفت: «جینی، می‌شه اون رو به خونه‌ی خودت ببری؟ اون ترسیده و نمی‌خواد به خونه بره.»
پاتریک در گل زانو زد، پسرش را گرفت، سرش را نوازش کرد، در گوشش نجوا کرد. در این زمان، او برخاست، پسر ظاهراً آرام و تسلیم بود. در حالی که جست‌وخیزکنان، بی نگاه به پشت‌سر، در کنار جینی می‌رفت، دستش را در دست او لغزاند.
جینی، پس از بازگشت به آپارتمانش، لباس‌های خیس شون را درآورد. او را در پتویی پیچید و نان تست و پنیر آماده کرد. شون بی‌صدا و با دقت آن را خورد، در حالی که روی بشقاب خم شده بود تا خرده‌های آن بر زمین نریزد. وقتی از خوردن فارغ شد، پرسید: «مامان خوب می‌شه؟»
جینی خود را با خالی کردن بشقاب‌ها مشغول کرد. از او پرسید: «خوب گرم شدی، شون؟»
«خوبم.»
جینی فنجان‌های چای را آماده کرد و درون هر یک دو حبه قند انداخت. پرسید: «می‌خوای برام بگی که چه اتفاقی افتاد، شون؟» و او با حرکت سر مخالفت کرد.
«نه؟ تو چطور پایین سمت رودخونه رفتی؟ تو حسابی گِلی شده بودی.»
گفت: «ما رفتیم تو ماشین، اما من رو جاده افتادم.»
«خیلی خب. پس پدرت تو رو با ماشین اونجا برد؟ یا مادرت؟»
شون گفت: «همه‌مون با هم رفتیم.»
«همه‌تون؟»
صورت شون درهم فرو رفت. «وقتی بیدار شدم، توفان بود، خیلی صداش بلند بود و صداهای مسخره‌ای تو آشپزخونه می‌اومد.»
«چه نوع صداهای مسخره‌ای؟»
«شبیه... شبیه صدای یه سگ، وقتی که غمگینه.»
«شبیه نوعی زوزه؟»
شون با سر تأیید کرد. «ولی ما سگ نداریم، چون من اجازه‌اش رو ندارم. پدر می‌گه

من ازش خوب مراقبت نمی‌کنم و این فقط کارهای اون رو اضافه می‌کنه.» چای خود را هورت کشید و چشم‌هایش را پاک کرد. «از ترس توفان نمی‌خواستم تنها بمونم. برای همین پدر من رو تو ماشین گذاشت.»

«و مامانت؟»

اخم کرد: «خب، اون توی رودخونه بود و من باید زیر درخت‌ها منتظر می‌موندم. نباید با کسی درباره‌اش حرف می‌زدم.»

«منظورت چیه، شون؟ منظورت چیه، نباید درباره‌ی چی حرف بزنی؟»

سرش را تکان داد و شانه بالا انداخت و دیگر حرفی نزد.

شون

فکر نمی‌کنم تاریخ برای هیچ‌کس به اندازه‌ی بازی‌هایش با من تکرار شده باشد. هاویک(۹۸). نزدیک کراستر. از بکفورد دور نیست، با ماشین بیشتر از یک ساعت راه نیست، اما من هرگز نمی‌روم. من به ساحل یا قلعه نمی‌روم، هرگز به‌خاطر خوردن ماهی‌های دودی مشهور از دودخانه‌ی مشهور به آنجا نرفته‌ام. این مربوط به مادرم بود، آرزوی مادرم. پدرم هرگز من را نمی‌برد و اکنون من هرگز نمی‌روم.

هنگامی که تریسی به من گفت که آن خانه کجا بود، که باید کجا می‌رفتم، انگار برق مرا گرفت. احساس گناه کردم. احساسم شبیه زمانی بود که به پیشنهاد مادرم در مورد مهمانی تولد فکر می‌کردم، پیشنهادی که به‌خاطر رفتن به برج لندن با آن مخالفت کرده بودم. اگر آن‌قدر ناسپاس نمی‌بودم، اگر گفته بودم که می‌خواستم با او به ساحل بروم، به قلعه، آیا او می‌ماند؟ آیا مسائل به گونه‌ای دیگر پیش می‌آمد؟

آن سفر ممنوعه یکی از موضوعات بسیاری بود که ذهن من را پس از مرگ مادرم به خود مشغول کرد، زمانی که تمامیت هستی من با ساختن دنیای جدید به خطر افتاده بود. این واقعیتی جایگزین بود که در آن مجبور نمی‌شد بمیرد: اگر ما به کراستر سفر کرده بودیم، اگر من اتاقم را هنگامی که به من گفتند تمیز کرده بودم، اگر من کوله‌ی مدرسه‌ی نوی خود را هنگام شنا در پایین رودخانه گِلی نکرده بودم، اگر به حرف پدرم گوش کرده بودم و از او سرپیچی نکرده بودم. یا بعدها فکر می‌کردم که شاید بهتر بود به حرف پدرم گوش نمی‌دادم، شاید می‌بایست از او سرپیچی می‌کردم، شاید می‌بایست آن شب به‌جای رفتن به بستر، تا دیروقت بیدار می‌ماندم. شاید در آن زمان توانسته بودم مادرم را متقاعد کنم که نرود.

هیچ‌کدام از سناریوهای جایگزین شوخی نبود و سرانجام، چند سال بعد، تازه فهمیدم که کاری وجود نداشت که بتوانم انجام دهم. آنچه مادرم می‌خواست این نبود که برای من کاری انجام دهد، این بود که برای کسی دیگر کاری انجام دهد (یا انجام ندهد): آنچه او خواهانش بود این بود که مردی که دوستش داشت، مردی که

او را پنهانی می‌دید، مادرم را ترک نکند. این مرد نامرئی بود، بی‌نام. او نوعی توهم بود، توهم من و پدرم. او به ما انگیزه می‌داد، ما را تا اندازه‌ای تسکین می‌داد: تقصیر ما نبود (تقصیر آن مرد بود، یا تقصیر مادر یا تقصیر هر دوی آن‌ها با هم، مادر خائن من و معشوقش. ما نمی‌توانستیم کاری بهتر انجام دهیم، او اکنون ما را به اندازه‌ی کافی دوست نداشت). آن مرد به ما انگیزه می‌داد تا صبح‌ها از خواب برخیزیم، انگیزه‌ای برای ادامه‌ی زندگی.

و در این زمان نل پیدایش شد.

اولش که وارد خانه شد، سراغ پدرم را گرفت. می‌خواست با او درباره‌ی مرگ مادرم صحبت کند. پدرم آن روز در خانه نبود و من هم نبودم، از این رو با هلن، که برایش توضیح مختصری داد، صحبت کرد. هلن به او گفت که پاتریک نه‌تنها با تو حرف نخواهد زد که به این آمدنت هم بهایی نخواهد داد. شون هم این کار را نخواهد کرد و هیچ‌کدام از ما هم. هلن گفت این موضوع شخصی و مربوط به گذشته است.

نل خود را به بی‌خبری زد و به هر شکل به پدر نزدیک شد. واکنش پدر او را فریب داد. آن‌طور که احتمالاً انتظار داشت، خشمگین نبود؛ به او نگفت که صحبت درباره‌ی آن بیش از حد دردناک است، که نمی‌توانست مرور تمام آن شب را تحمل کند. چیزی که به او گفت، این بود: اتفاقی نیفتاد.

به این ترتیب، سرانجام، نزد من آمد. اواسط تابستان بود. من جلسه‌ای در اداره‌ی بکفورد داشتم و هنگامی که بیرون آمدم دیدم به ماشینم تکیه داده است. لباسی آن‌قدر بلند پوشیده بود که کف زمین را جارو می‌کرد، صندل‌های چرمی به پاهای برنزه داشت و لاک آبی لاجوردی به ناخن‌های پایش زده بود.

پیش از آن، او را آن حوالی دیده بودم، توجهم را جلب کرده بود (زیبا بود، بی‌توجهی به او سخت بود). اما هرگز تا آن زمان او را از نزدیک ندیده بودم. هرگز متوجه نشده بودم که چشمانش چقدر سبز بود، که چگونه به او این نگاه متفاوت را می‌بخشید. انگار که کاملاً متعلق به این جهان نبود، به‌طور حتم متعلق به این مکان هم نبود. به‌طور کلی، بیش از اندازه خوش‌رنگ بود.

به من گفت که پدرم به او گفته که اتفاقی نیفتاده، و از من پرسید: «شما هم این‌طور حس می‌کنین؟» به او گفتم که منظورش این نبود، منظورش واقعاً این نبود که اتفاقی نیفتاده است. فقط منظورش این بود که درباره‌اش صحبت نمی‌کنیم، که آن را پشت‌سر گذاشته‌ایم. ما آن را پشت‌سر گذاشته بودیم.

با لبخندی به من گفت: «خوب، البته که این‌طوره و من درک می‌کنم، اما من دارم روی این طرح کار می‌کنم، می‌دونین، یه کتاب و شاید هم یه نمایشگاه، و من...»

به او گفتم: «نه، منظورم اینه که، می‌دونم دارین چی‌کار می‌کنین، اما من، ما، نمی‌تونیم بخشی از اون باشیم. شرم‌آوره.»

اندکی عقب‌نشینی کرد اما لبخندش باقی ماند. «شرم‌آور؟ چقدر واژه‌ی عجیبیه. چه

چیزیه که شرم‌آوره؟»
گفتم: «برای ما شرم‌آوره. برای او»(برای ما یا برای او، به خاطر ندارم کدام‌یک از این دو را گفتم).
«اوه.» در این هنگام لبخند از چهره‌اش گریخت، ظاهراً معذب شد و نگران. «نه. موضوع این نیست که... نه. این شرم‌آور نیست. فکر نمی‌کنم دیگه کسی اون‌طوری فکر کنه، این‌طور نیست؟»
«اون این‌طور فکر می‌کنه.»
گفت: «خواهش می‌کنم، با من صحبت نمی‌کنین؟»
فکر می‌کنم باید از او رو برگردانده باشم، چون او دستش را روی بازویم گذاشت. با نگاهی به پایین انگشترهای نقره را در انگشتانش، دست‌بند را بر دستش و لاک آبی لب‌پریده روی ناخن‌هایش را دیدم.
«خواهش می‌کنم، آقای تاونزند. شون. من این‌همه وقت می‌خواستم با تو درباره‌اش صحبت کنم.»
دوباره لبخند بر لبش آورد. این روش او برای هدف‌گیری من بود (صریح و صمیمی) که نه گفتن به او را برایم غیرممکن می‌ساخت. در آن زمان، فهمیدم که به دردسر می‌افتادم، که او به دردسر می‌افتاد، نوعی دردسر که در تمام دوران بزرگ‌سالی خود منتظرش بوده‌ام.
موافقت کردم که آنچه را درباره‌ی شب مرگ مادرم به خاطر داشتم برایش تعریف کنم. گفتم که برای دیدن او به خانه‌اش، به میل‌هاوس، خواهم رفتم. از او خواستم با کسی حرفی از این دیدار نزند، چون پدرم را نگران می‌کرد، همسرم را نگران می‌کرد. با شنیدن همسر خود را عقب کشید و دوباره لبخند زد و ما هر دو فهمیدیم که کارمان به کجا می‌کشید. اولین بار که برای حرف زدن با او رفتم اصلاً حرف نزدیم.
بنابراین، ناچار شدم برگردم. بارها نزد او برگشتم و هیچ بار حرف نزدیم. یکی، دو ساعت با او می‌گذراندم، اما وقتی که ترکش می‌کردم حس می‌کردم انگار چند روز بود. گاهی نگران می‌شدم که نکند دچار فراموشی شده‌ام و زمان را گم کرده‌ام. گاهی از دستم درمی‌رفت. پدرم آن را خلوت‌گزینی من می‌نامید، هرچند این کاری است که من از روی عمد انجام می‌دهم، تا بتوانم چیزی را کنترل کنم، اما این‌طور نیست. از دوران کودکی، همیشه این کار را کرده‌ام: لحظه‌ای آنجا هستم و سپس نیستم. من به درد این اتفاق نمی‌خوردم. گاهی اوقات که در گذشته غرق می‌شوم، از آن آگاه می‌شوم و گاهی می‌توانم خود را برگردانم (مدت‌ها پیش این را آموختم: جای زخم روی مچم را لمس می‌کنم. معمولاً جواب می‌دهد. اما نه همیشه).
در آغاز، برای تعریف کردن داستان برای او به آنجا نمی‌رفتم. او به من فشار می‌آورد، اما دریافتم که تغییر جهت اصرار او کار ساده‌ای است. تصور می‌کردم او داشت عاشقم می‌شد و بعد ما آنجا را ترک می‌کردیم (او و لنا و من)، ریشه‌هایمان را

برمی‌کندیم و دهکده را ترک می‌کردیم، کشور را ترک می‌کردیم. تصور می‌کردم که سرانجام می‌توانم فراموش کنم. خیال می‌کردم که هلن برایم زاری نمی‌کند، که فوراً به سراغ کسی که بیشتر مناسب خوبی همیشگی او است می‌رود. خیال می‌کردم پدرم در خواب می‌میرد.

او کلاف داستان را از من باز کرد، تاربه‌تار، و برایم آشکار بود که ناامید می‌شد. این داستانی نبود که او می‌خواست بشنود. او افسانه می‌خواست، داستان ترسناک، او پسری را که تماشاگر بود می‌خواست. در آن زمان، فهمیدم که نزدیک شدنش به پدرم پیش‌غذا بوده است: غذای اصلی من بودم. من کانون طرح او بودم، چون داستان برای او این‌گونه شروع شده بود، با لیبی و سپس با من.

او با چرب‌زبانی حرف‌هایی را که نمی‌خواستم به او بگویم از من بیرون کشید. می‌دانستم که باید تمامش کنم، اما نمی‌توانستم. می‌دانستم در منجلابی فرو می‌روم که قادر به نجات خود از آن نخواهم بود. می‌دانستم که بی‌احتیاطی می‌کردم. ما دیدار در میل‌هاوس را قطع کردیم، چون تعطیلات مدرسه داشت شروع می‌شد و لنا بیشتر وقت‌ها در خانه بود. به‌جای آن، به کلبه می‌رفتیم که می‌دانستم خطرناک بود، اما آنجا هتل نداشت. هرگز فکرش را نمی‌کردم که باید به دیدار با او پایان دهم؛ در آن روزها، به نظر غیرممکن بود.

پدرم هنگام طلوع خورشید به پیاده‌روی می‌رود، به همین دلیل نمی‌دانم چرا آن روز بعدازظهر آنجا بود. اما بود و ماشینم را دیده بود؛ او تا هنگامی که نل آنجا را ترک کرد لابه‌لای درختان منتظر ماند و آن‌وقت من را به باد کتک گرفت. من را به زمین فشار می‌داد، به سینه و شانه‌ام مشت می‌کوبید. با محافظت از سرم، شکست را پذیرفتم، کاری که یاد گرفته بودم. مقاومت نمی‌کردم، چون می‌دانستم که وقتی به اندازه کافی می‌زد و وقتی که می‌فهمید دیگر تاب کتک خوردن ندارم دست برمی‌داشت.

پس از آن، کلیدهایم را گرفت و من را به خانه رساند. هلن جوش آورد: اول با پدرم، به‌خاطر کتک زدن من و پس از فهمیدن علت آن با من. هرگز تا پیش از آن روز عصبانیتش را ندیده بودم، نه آن‌طور. تنها در این زمان بود که دیوانگی او را مشاهده کردم، سرد و سهمناک، به‌طوری که به تجسم کارهایی که ممکن بود از او سر بزند پرداختم، اینکه چگونه ممکن بود انتقام خود را بگیرد. او را در حال بستن چمدان‌هایش و ترک خانه مجسم کردم، او را در حال استعفا از مدرسه مجسم کردم، رسوایی در انظار، خشم پدرم. این انواع انتقامی بود که تصور می‌کردم می‌تواند بگیرد. اما اشتباه می‌کردم.

لنا

نفسم بند آمده بود. تا جایی که قدرت داشتم، هوا را بلعیدم و آرنجم را در دنده‌هایش فرو بردم. از درد به خود پیچید، اما هنوز من را در چنگ داشت. نفس داغش بر صورتم مرا وا می‌داشت بخواهم پرتش کنم.

ادامه دادم: «اون بیش از اندازه برای تو خوب بود، بیش از اون خوب بود که بهش دست بزنی، بیش از اون خوب بود که باهاش کاری کنی که... تو براش به قیمت جونش تموم شدی، تو کثافت. نمی‌دونم چطور باهاش کنار می‌آی، چطور هر روز بیدار می‌شی، چطور سر کار می‌ری، چطور تو چشم‌های مادرش نگاه می‌کنی...»

میخ را با قدرت بر گردنم کشید و من از درد چشمانم را بر هم فشردم و منتظر پاسخ ماندم. «تو هیچ تصوری از رنجی که من کشیده‌ام نداری. هیچ تصوری.» سپس یک مشت از موهایم را چنگ زد و به‌سختی کشید، بعد ناگهان آن را رها کرد، به‌طوری که سرم به میز کوبیده شد و نتوانستم جلوی آن را بگیرم. زدم زیر گریه.

مارک رهایم کرد و ایستاد. چند قدم دور شد و قدم‌زنان به آن سوی میز رفت، به‌طوری که دید خوبی به من داشت. آنجا ایستاد و من را تماشا کرد و من بیش‌از هر چیز آرزو می‌کردم که کاش زمین دهان باز کند و من را در خود فرو ببرد. هر چیزی بهتر از آن بود که در حال گریه تماشایم کند. سرپا ایستادم. مانند کودکی که اسباب‌بازی‌اش را گم کرده هق‌هق می‌کردم و او شروع کرد: «بس کن! بس کن، لنا. این‌طوری گریه نکن. این‌طوری گریه نکن.» و این غیرعادی بود، چون در آن موقع او هم داشت گریه می‌کرد و به گفتن ادامه داد، بارها و بارها: «گریه رو بس کن، لنا، گریه رو بس کن.»

من به گریه پایان دادم. داشتیم به هم نگاه می‌کردیم، اشک و آب بینی بر چهره‌ی هر دوی ما نشسته بود و او هنوز میخ را در دستانش داشت. «من اون کار رو نکردم. تو فکر می‌کنی من این کار رو کردم. من دستم بهش نخورده.»

گفتم: «تو انجامش دادی. دست‌بندش پیش توست، تو...»

گفت: «اون به دیدنم اومد. بعد از مرگ کیتی. به من گفت که باید اعتراف کنم. به‌خاطر لوئیز.» خندید. «نه اینکه اهمیت می‌داد. نه اینکه اصلاً به کسی اهمیت می‌داد. می‌دونم که چرا از من می‌خواست چیزی بگم. اون از اینکه افکاری رو تو مغز کیتی فرو کرده بود احساس گناه می‌کرد، اون احساس گناه می‌کرد و می‌خواست کسی دیگه تقصیر رو به گردن بگیره. می‌خواست همه‌ی تقصیرها رو گردن من بندازه، زنیکه‌ی خودخواه.» در حالی که میخ را در دست‌هایش می‌غلتاند، تماشایش می‌کردم و خود را در حال یورش به او، ربودن میخ و فرو کردنش در چشمانش تصور می‌کردم. لبم را لیسیدم و مزه‌ی شوری را حس کردم.

به حرف زدن ادامه داد: «از اون خواستم که کمی زمان به من بده. به اون گفتم که با لوئیز حرف می‌زنم، فقط لازم بود خودم رو آماده کنم که چی بگم و چطور توضیح بدم. متقاعدش کردم.» به میخی که در دست داشت نگاهی انداخت و بعد دوباره

به من نگاه کرد. «می‌دونی، لنا، نیازی نبود که بلایی سرش بیارم. معامله با زن‌هایی مثل اون (زن‌هایی مثل مادرت) از راه خشونت نیست، بلکه از راه غرورشونه. من قبلاً زن‌هایی مثل اون رو دیدم، زن‌هایی مسن‌تر، خودباختگی ۳۵ سالگی، که نگاه‌ها رو از دست می‌دن. اون‌ها می‌خوان که خواستنی باشن. از یک فرسخی بوی ناامیدی به مشام می‌رسه. من می‌دونستم که باید چی‌کار می‌کردم، هرچند که از فکر کردن به اون تنم لرزید. ناچار بودم اون رو به راه بیارم. به دام بندازم. فریب بدم.»

در حالی که پشت دستش را روی دهانش می‌مالید، مکث کرد. «فکر می‌کردم شاید چند عکس از او می‌گرفتم. تسویه‌حساب با او. تهدید به آبروریزی. فکر می‌کردم شاید اون موقع من رو رها کنه، من رو به دست غم‌ها بسپاره.» کمی چانه‌اش را بالا کشید. «این نقشه‌ی من بود. اما بعد هلن تاونزند وارد ماجرا شد و من ناچار نبودم کاری کنم.»

میخ را به کناری انداخت. جست‌وخیز میخ روی چمن و تکیه‌اش به دیوار را تماشا کردم.

گفتم: «از چی حرف می‌زنی؟ منظورت چیه؟»

آه کشید. «بهت می‌گم. می‌گم. فقط... می‌دونی من نمی‌خوام به تو آسیب برسونم، لنا. هیچ‌وقت نخواستم به تو آسیب برسونم. وقتی توی خونه به طرفم اومدی، مجبور شدم تو رو بزنم (چه کار دیگه‌ای می‌تونستم انجام بدم؟) ولی دوباره این کار رو نمی‌کنم. مگه اینکه مجبورم کنی. قبوله؟» چیزی نگفتم. «این چیزیه که لازمه تو برام انجام بدی. لازمه به بکفورد برگردی تا به پلیس بگی که فرار کردی، مسافرت مجانی رفتی، حالا هر چی. اهمیتی نمی‌دم به اون‌ها چی می‌گی (فقط باید بگی که درباره‌ی من دروغ گفتی). تو همه‌ی این‌ها رو از خودت درآوردی. به اون‌ها بگو که این داستان رو درست کردی، چون حسود بودی، چون از غصه دیوونه شدی، شاید فقط به این دلیل که یه سلیطه‌ی کوچولوی توجه‌طلب و کینه‌توزی. برام مهم نیست به اون‌ها چی می‌گی. قبول؟ فقط به شرطی که به اون‌ها بگی دروغ گفتی.»

با چشمانی متفکر به او نگاه کردم. «چرا فکر می‌کنی این کار رو انجام می‌دم؟ جداً؟ چه کثافتی من رو وادار می‌کنه که این کار رو انجام بدم؟ به هر حال، خیلی دیر شده. جاش با اون‌ها حرف زد، من تنها کسی بودم که...»

«پس، به اون‌ها بگو جاش دروغ گفته. به اون‌ها بگو تو به جاش گفتی دروغ بگه. به جاش بگو که اون هم باید داستانش رو پس بگیره. می‌دونم تو می‌تونی این کار رو انجام بدی و فکر هم می‌کنم تو این کار رو انجام می‌دی، چون اگه چنین کاری بکنی، نه‌تنها به تو آسیبی نمی‌زنم، بلکه...» دستش در جیبش خزید و دست‌بند را بیرون آورد. «چیزهایی رو که می‌دونم بهت می‌گم.»

به سمت دیوار رفتم. پشتم به او بود و می‌لرزیدم، چون می‌دانستم می‌توانست به سراغم بیاید، می‌دانستم اگر می‌خواست، می‌توانست کارم را تمام کند. اما فکر

نمی‌کردم بخواهد این کار را کند. می‌توانستم این را بفهمم. او خواست بدود. با نوک کفشم به میخ زدم. تنها پرسش واقعی این بود که آیا باید به او این اجازه را می‌دادم؟
پشتم را به دیوار کردم و برگشتم تا با او رودررو باشم. درباره‌ی همه‌ی اشتباهات احمقانه‌ای که در مسیر اینجا مرتکب شده بودم و اینکه چطور نزدیک بود یک اشتباه دیگر کنم فکر می‌کردم. نقش فردی هراسان را بازی کردم، فردی سپاسگزار. «قول می‌دی؟... می‌گذاری به بکفورد برگردم؟... خواهش می‌کنم، مارک، قول می‌دی؟»
نقش فردی نجات‌یافته را بازی کردم، فردی ناامید، فردی پشیمان. او را بازی دادم.
نشست و دست‌بند را روبه‌روی خود وسط میز گذاشت. رک‌وراست گفت: «من پیداش کردم.» و زد زیر خنده.
«پیداش کردی؟ چی، مثلاً، تو رودخونه، که پلیس چند روز جست‌وجو می‌کرد؟ یه توضیح حسابی به من بده.»
برای لحظه‌ای خاموش ماند و سپس به من چنان نگاه کرد که گویی در دنیا بیش از هر کس دیگری از من بیزار باشد. که احتمالاً بود. «گوش می‌کنی یا نه؟»
به دیوار تکیه دادم. «دارم گوش می‌کنم.»
گفت: «به دفتر هلن تاونزند رفتم، داشتم دنبال...» ظاهراً شرمسار بود. «چیزی متعلق به او می‌گشتم. متعلق به کیتی. می‌خواستم... چیزی... چیزی که می‌تونستم نگه دارم...»
سعی داشت کاری کند که برایش متأثر شوم.
این کارش تأثیری نداشت. «و؟»
«داشتم دنبال کلیدی برای کمد بایگانی می‌گشتم. داخل کشوی میز تحریر هلن رو گشتم و این رو پیدا کردم.»
«دست‌بند مادرم رو تو میز تحریر خانم تاونزند پیدا کردی؟»
با سر تأیید کرد. «از من نپرس چطوری سر از اونجا درآورده. اما اگه اون روز این رو دستش کرده بود، پس...»
با حماقت تکرار کردم: «خانم تاونزند.»
فقط این عملی بود. یا می‌توانست باشد. بی‌وقفه. هرگز خوابش را هم نمی‌دیدم که او باعرضه باشد. او سلیطه‌ی پیری عصبی بود، این را می‌دانستم، اما هرگز تصور نمی‌کردم قادر باشد به کسی آسیب بدنی برساند.
مارک به من زل زده بود. «یه چیزی هست که من نمی‌دونم، این‌طور نیست؟ چی‌کار کرده بود؟ با هلن؟ مادرت با اون چی‌کار کرده بود؟»
چیزی نگفتم. رویم را از او برگرداندم. ابری روی خورشید را پوشاند و همان‌قدر سردم شد که آن روز صبح در خانه‌ی مارک شده بود. درون و بیرون سرد بود، تمام طول راه سرد بود. به سمت میز رفتم و دست‌بند را برداشتم، بعد آن را به بالای انگشتانم و دستم کردم.

«بفرما.» گفت: «حالا بهت گفتم. به تو کمک کردم، این‌طور نیست؟ حالا نوبت توست.»

نوبت من. به عقب سمت دیوار برگشتم، دولا شدم و میخ را از زمین برداشتم. رو به او برگشتم.

گفت: «لنا.» و از روی لحن صدا کردن نامم، از روی نحوه‌ی نفس کشیدنش (کوتاه و تند) می‌توانستم بگویم ترسیده بود. «من به تو کمک کردم، من...»

«تو فکر می‌کنی که کیتی خودش رو غرق کرد، چون می‌ترسید من به او جفا کنم، یا چون می‌ترسید مادرم به او جفا کنه؟ (که کسی به شما دو نفر جفا کنه و اون‌وقت همه بدونن و اون حسابی به دردسر بیفته و والدینش ناامید بشن). اما می‌دونی که واقعاً این‌طور نبود، مگه نه؟» سرش را خم کرد، دست‌هایش لبه‌ی میز را محکم گرفته بود. «می‌دونی که دلیل واقعی این نیست. دلیلش اینه که اون از اتفاقی که ممکن بود برای تو بیفته می‌ترسید.» همین‌طور به میز زل زده بود، حرکت نکرد. «اون این کار رو به‌خاطر تو کرد. اون خودش رو به‌خاطر تو کشت و تو برای اون چی‌کار کردی؟» شانه‌هایش به لرزه افتاد. «تو چی‌کار کردی؟ تو دروغ گفتی و دروغ گفتی، تو کلاً اون رو انکار کردی، انگار اون برات هیچ اهمیتی نداشت، انگار اون برات کسی نبود. فکر نمی‌کنی اون شایستگی رفتار بهتری رو داشت؟»

میخ‌دردست به میز نزدیک شدم. صدای گریستنش را شنیدم، های‌های می‌گریست و می‌گفت متأسفم. «متأسفم، متأسفم، متأسفم.» داشت می‌گفت: «من رو ببخش. خدایا من رو ببخش.»

گفتم: «فکر نمی‌کنی حالا دیگه دیر شده؟»

(nbookcity

شون

به نیمه‌های راه رسیده بودم که باران گرفت، یک نم‌نم باران سبک که ناگهان تبدیل به سیل شد. دید جاده تقریباً صفر بود و به‌ناچار سرعتم را در حد خزیدن کم کردم. یکی از مأموران اعزامی به آن خانه در هاویک تلفن زد و من گوشی را روی بلندگو گذاشتم.

خط تماس پارازیت داشت. مأمور گفت: «اینجا هیچ‌چیز نیست.»

«هیچ‌چیز؟»

«کسی نیست، یه ماشین واکسول قرمزرنگ هست اما از اون اثری نیست.»

«لنا؟»

«اثری از هیچ‌کدوم اون‌ها نیست. همه‌ی درهای خونه قفله. داریم به جست‌وجو ادامه می‌دیم...»

ماشین آنجا است، اما آن‌ها نیستند. که معنایش این است که باید پیاده جایی رفته باشند. اما چرا پیاده می‌رفتند؟ ماشین خراب شده بود؟ اگر به خانه رسیده و فهمیده که نمی‌تواند وارد آن شود، نمی‌توانست راهی برای ورود پیدا کند؟ (چرا به‌زور وارد نشده بود؟) مطمئناً از فرار بهتر بود. مگر اینکه کسی آن‌ها را برده باشد؟ یک دوست؟ کسی به او کمک می‌کند؟ شاید کسی با تهدید گلوله به او کمک کند، اما ما داریم درباره‌ی معلم مدرسه صحبت می‌کنیم، نه جنایت‌کاری بالفطره (نمی‌توانستم تصور کنم دوستانی داشته باشد که آدم‌ربایی کنند).

و مطمئن نبودم که آیا این خبر حالم را بهتر کرد یا بدتر، چون اگر لنا با او نبود، ما کوچک‌ترین گزارشی از اینکه کجا بود نداشتیم. تقریباً بیست و چهار ساعت می‌شد که کسی او را ندیده بود. این فکر برای مضطرب ساختن من کافی بود. باید امنیتش را تأمین می‌کردم. گذشته از آن، من در قضیه‌ی مادرش خیلی سرافکنده بودم.

پس از آن درگیری با پدرم، دیگر به دیدن نل نرفتم. درواقع، تا بعد از مرگ کیتی ویتاکر، حتی لحظه‌ای را به‌تنهایی در کنار او نگذراندم و آن زمان هم چاره‌ای نداشتم. ناچار بودم از او سؤال کنم، بر اساس ارتباط او و دخترش با کیتی، بر اساس ادعاهایی که لوئیز مطرح کرده بود.

از او به‌عنوان شاهد تحقیق کردم. که البته غیرحرفه‌ای بود (عملکرد سال گذشته‌ی من تا حد زیادی می‌توانست تحت‌الشعاع آن اظهارنامه قرار گیرد). اما از روزی که وارد رابطه با نل شده بودم ظاهراً اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. در این مورد کاری از من برنمی‌آمد.

دیدار دوباره‌ی او رنج‌آور بود، چون همان دم دریافتم که دیگر از آن نل سابق، نلی که آن‌طور صمیمانه لبخند می‌زد، او که اختیارم را در دست داشت، نلی که مرا

فریفته بود، اثری وجود نداشت. مشخص بود که خودداری آگاهانه‌ی او بیشتر از تغییراتش بود، در لاک کسی فرو رفته بود که نمی‌شناختمش. تصورات پوچ من (یک زندگی جدید، با او و لنا، هلن را با خشنودی پشت‌سر گذاشتن) ظاهراً به‌طرزی شرم‌آور کودکانه بود. نلی که آن روز در خانه‌اش را به روی من گشود زنی متفاوت، بیگانه و دست‌نیافتنی بود.

در مدت تحقیق، احساس گناه از او می‌بارید، اما این گناه نامشخص و مبهم بود. نل هنوز به کارش متعهد بود، او اصرار داشت که طرح آبگیر مرگ هیچ ربطی به تراژدی کیتی نداشت و با وجود این احساس گناه می‌کرد، جملاتش همه با من باید، ما باید یا من نمی‌دانستم آغاز می‌شد. اما چه کاری را باید انجام می‌داد، چه چیزی را نمی‌دانست، ظاهراً ما نمی‌فهمیدیم. با آنچه اکنون می‌دانم، فقط می‌توانم تصور کنم که گناه او درباره‌ی هندرسون بود، که باید چیزی را می‌فهمید، یا به چیزی شک می‌کرد و با این حال کاری انجام نداده بود.

پس از تحقیق، او را در میل‌هاوس ترک کردم و به کلبه رفتم. منتظرش ماندم، درواقع بیشتر امیدوار بودم تا اینکه متوقع باشم. شب از نیمه گذشته بود که وارد شد: نیمه‌هشیار، گریان و عصبی بود. پس از آن، هنگام طلوع، زمانی که سرانجام کارمان تمام شد، به طرف رودخانه رفتیم.

نل تقریباً دچار شیفتگی حاد بود. با شور و علاقه‌ی یک فرد متعصب درباره‌ی حقیقت حرف می‌زد، از اینکه چطور از تعریف کردن داستان‌ها خسته شده و فقط در جست‌وجوی حقیقت بود، می‌گفت. حقیقت، تمام حقیقت، چیزی جز حقیقت نمی‌خواست. به او گفتم: «تو چیزی برتر از حقیقت رو می‌دونی، این‌طور نیست؟ گاهی در مورد چیزهایی از این دست حقیقتی وجود نداره که پیداش کنیم. حتی نمی‌تونیم بفهمیم تو سر کیتی چی می‌گذشت.»

سرش را تکان داد. «اون نه، فقط اون نیست، فقط...» با دست چپش دست من را گرفت، با دست راستش در خاک دایره‌هایی کشید. بی‌آنکه به من نگاه کند، نجوا کرد: «چرا، پدرت اینجا رو نگه می‌داره؟ چرا به این شکل از اینجا مراقبت می‌کنه؟»

«چون...»

«اگه این اون جاییه که مادرت می‌اومد، اگه اینجا جاییه که به اون جفا می‌کرد، چرا، شون؟ این منطقی نیست.»

گفتم: «نمی‌دونم.» من خودم هم این سؤال را داشتم، اما هرگز در موردش از پدرم نپرسیدم. ما در این باره حرفی نمی‌زدیم.

«و این مرد، این معشوق: چرا هیچ‌کس نامش رو نمی‌دونه؟ چرا هیچ‌کس تا حالا اون رو ندیده؟»

«هیچ‌کس؟ فقط به‌خاطر اینکه من اون رو ندیدم، نل...»

«نیکی سیج به من گفت که هیچ‌کس نمی‌دونه این مرد کی بوده.»

ناچار شدم بخندم. «نیکی؟ تو با نیکی حرف می‌زنی؟ تو به حرف‌های نیکی گوش می‌کنی؟»
بر سرم فریاد زد: «چرا همه چیزی رو که اون می‌گه نشنیده می‌گیرن؟ چون اون پیرزنه؟ چون زشته؟»
با خود غرغر کرد: «درسته، پیرزن‌ها دیوونه می‌شن.»
«اوه، دست بردار، نل! اون یک شیاده! ادعا می‌کنه با مرده‌ها ارتباط داره.»
«بله.» انگشتانش را عمیق‌تر در خاک فرو برد. «بله، اون بازیگره، اما معنیش این نیست که هر چیز از دهنش بیرون بیاد دروغه. شون، آدم حیرت می‌کنه که خیلی از چیزهایی که اون می‌گه حقیقت پیدا می‌کنه.»
«اون پیشگویی می‌کنه، نل. و در مورد تو، حتی نیاز به پیشگویی نداره. اون می‌دونه که چه چیزی ازش می‌خواهی، اون می‌دونه که تو چی می‌خواهی بشنوی.»
سکوت کرد. انگشتانش از حرکت بازایستاد و بعد نجوایی، صدایی آرام، از او به گوش رسید: «چرا نیکی فکر می‌کرد که من می‌خوام بشنوم مادر تو به قتل رسیده؟»

لنا

کوتاهی پذیرفته نبود. تمام فضا سرشار از رخوت، اندوه و آن حس سبکی عجیبی بود که هر گاه از کابوسی می‌پری و پی می‌بری که واقعیت نداشته به تو دست می‌دهد. اما این... این به حقیقت نمی‌پیوست، زیرا کابوس واقعیت داشت. مامان واقعاً رفته بود. اما دست‌کم رفتنش به اختیار خود نبود. او تصمیم نگرفته بود که من را ترک کند. او را برده بودند و اینجا موضوع فرق داشت، چون معنایش این بود که در این مورد برای او و خودم کاری از من بر می‌آمد. هر کاری از من ساخته بود انجام می‌دادم تا اطمینان پیدا کنم هلن تاونزند تاوانش را می‌پردازد.
در حالی که قفل دست‌بند مامان را روی مچم می‌بستم، در طول مسیر ساحلی می‌دویدم. می‌ترسیدم که بر زمین بیفتد و از تخته‌سنگی به درون دریا بغلتد. می‌خواستم برای محافظت از دست‌بند آن را در دهانم بگذارم، مثل کاری که سوسمارها با بچه‌های خود می‌کنند.
دویدن در مسیر لغزان خطرناک بود، چون ممکن بود سقوط کنم، اما در عین حال امن بود (می‌توانی مسیری واقعاً طولانی را در هر جهت ببینی. بنابراین، می‌فهمیدم که هیچ‌کس تعقیبم نمی‌کرد). البته که هیچ‌کس تعقیبم نمی‌کرد. کسی به آنجا نمی‌آمد. هیچ‌کس به سراغم نمی‌آمد (نه برای دستگیری من، نه برای کمک به من) و گوشی تلفنم پیشم نبود و هیچ تصور کوفتی‌ای از اینکه آیا در خانه‌ی مارک بود یا در ماشینش، یا آیا آن را برداشته بود و دور انداخته بود، در ذهن نداشتم و طوری نبود که حالا بتوانم از او بپرسم، مگر نه؟

مجالی برای اشتباه نبود. تمرکز نداشتم. به چه کسی می‌توانستم پناه ببرم؟ چه کسی می‌خواست به من کمک کند؟
می‌توانستم ساختمان‌هایی را که کمی جلوتر بودند ببینم، و تندتر دویدم، با بیشترین سرعتی که در توان داشتم. پیش خود اندیشیدم که کسی در آنجا می‌داند که چه باید کرد، که کسی آنجا همه‌ی پاسخ‌ها را دارد.

شون

صدای لرزه‌ی گوشی تلفنم از درون محافظ آن مرا از گذشته به زمان حال برگرداند.
ارین بود. «قربان، شما کجایین؟»
«تو راه ساحلم. تو کجایی؟ لوئیز چیزی برای گفتن داشت؟»
مکثی طولانی کرد، آن‌قدر طولانی که فکر کردم شاید صدایم را نشنیده است.
«لوئیز درباره‌ی لنا حرفی برای گفتن داشت؟»
«آ... نه.» صدایش مطمئن نبود.
«چه خبر بود؟»
«ببینین، لازمه باهاتون حرف بزنم، اما نمی‌خوام تلفنی بگم...»
«چیه؟ در مورد لناست؟ الان بهم بگو، ارین، وقتم رو تلف نکن.»
«فوری نیست. درباره‌ی لنا نیست. درباره‌ی...»
«محض رضای خدا، اگه فوری نیست، چرا به من زنگی می‌زنی؟»
گفت: «لازمه به محض اینکه به بکفورد برگشتین با شما صحبت کنم.» صدایش سرد و عصبی بود. «متوجه شدین؟» تلفن را قطع کرد.
با فروکش کردن باران سیل‌آسا، در حال قیقاج رفتن در سرازیری جاده‌های باریکی که از دو طرف محصور به پرچین‌های بلند می‌شد، بر سرعتم افزودم. دوباره سرم گیج رفت، مثل وقتی که سوار ترن هوایی تفریحی باشی، بر اثر ترشح آدرنالین فکرم کار نمی‌کرد. همین‌طور که جاده از شیب تپه بالا می‌رفت، به‌سرعت از زیر طاق سنگی باریکی در سرازیری جاده پایین رفتم، بعد دوباره به سمت بالا، و به آنجا رسیدم: لنگرگاهی کوچک، قایق‌های ماهیگیری رقصان بر امواج بی‌تاب.
دهکده آرام بود، احتمالاً به‌سبب هوای نامساعد. که این‌طور، اینجا کراستر بود.
سرعت ماشین کم شد، بی‌آنکه حتی فکر کنم داشتم ترمز می‌کردم. هنگامی که به کنار جاده راندم تا ماشین را پارک کنم، شمار بسیار اندکی عابر جسور، با لباسی کلاه‌دار و مخروطی به تن، با زحمت از میان گودال‌ها گذشتند. در پی زوج جوانی که درجست‌وجوی سرپناه می‌دویدند راه افتادم و گروهی از مستمری‌بگیران را دیدم که بر سر لیوان‌های چای در کافه ازدحام کرده‌اند. تصاویر لنا و مارک را به آن‌ها نشان دادم، اما آن‌ها را ندیده بودند. می‌گفتند که نیم ساعت نشده که یک مأمور پلیس از

آن‌ها این سؤال را پرسیده بود.
وقتی به سمت ماشین به راه افتادم، از همان دودخانه‌ای گذشتم که مادرم قول داده بود من را به‌خاطر ماهی‌های دودی آنجا ببرد. سعی کردم چهره‌اش را مجسم کنم، همان کاری که گاهی انجام می‌دادم، اما هیچ‌گاه موفق نمی‌شدم. فکر می‌کنم می‌خواستم دوباره دل‌شکستگی او را، آن هنگام که به او گفتم نمی‌خواستم به اینجا بیایم، تجربه کنم. می‌خواستم درد را حس کنم، درد آن زمان او را، درد اکنون خود را. اما این خاطره بیش از حد محو بود.
نیم مایل یا چیزی در همین حد تا هاویک رانندگی کردم. خانه را به‌راحتی می‌شد پیدا کرد (تنها خانه‌ی آنجا بود، خیلی به‌دقت بر فراز صخره بنا شده و مشرف به دریا بود). همان‌طور که انتظار می‌رفت، واکسول قرمزرنگی بیرون آن پارک شده بود. صندوق‌عقبش باز بود.
پاهایم از شدت ترس سست شده بود. همین که از ماشین پیاده شدم، یکی از افسران پلیس برای دادن گزارش به سویم آمد (اینکه کجا را داشتند می‌گشتند، اینکه چه چیزی پیدا کرده بودند). داشت با گارد ساحلی صحبت می‌کرد. او گفت: «دریا کاملاً متلاطمه، پس اگه هر کدوم از اون‌ها تو آب بود، واقعاً در کمترین مدت آب اون‌ها رو می‌برد. البته نمی‌دونیم کی به اینجا رسیدن، یا...» او من را به سوی ماشین راهنمایی کرد و من با دقت داخل صندوق ماشین را نگاه کردم. گفت: «می‌تونین ببینین، ظاهراً انگار کسی این تو بوده.» به لکه‌ی خونی روی فرش اشاره کرد، لکه‌ای دیگر روی پنجره‌ی پشتی. تار مویی طلایی روی شیشه بالابر، درست مانند همان تار مویی که در آشپزخانه پیدا شد.
بقیه‌ی صحنه را نشانم داد: لکه‌های خون روی میز پیک‌نیک، روی دیوار، روی میخ زنگ‌زده. در حق او کوتاهی کردم، همان‌طور که درحق مادرم کوتاهی کرده بودم. نه، در حق مادر او کوتاهی کردم. در حقش کوتاهی کردم، همان‌طور که در حق مادرش کوتاهی کرده بودم. می‌توانستم دوباره سرگیجه‌ام را حس کنم، داشتم عقلم را از دست می‌دادم که در این زمان یکی از مأموران گفت: «قربان، یه تماس تلفنی داشتیم. مغازه‌داری در روستای بعدی که بالای ساحله می‌گه که دختری رو در اونجا دیده که سرتاپا خیس و کمی ترسیده بوده. اون نمی‌دونسته کجاست و از مرد خواسته که با پلیس تماس بگیره.»
نیمکتی بیرون مغازه بود و لنا روی آن نشسته بود، با سری خم‌شده به عقب و چشمانی بسته. کتی به رنگ سبز تیره که برایش بیش از اندازه بزرگ بود تنش را پوشانده بود. همین که ماشین رسید، چشم‌هایش را باز کرد.
از ماشین بیرون پریدم و به سویش دویدم. «لنا!» صورتش مثل گچ سفید بود، فقط لکه‌ی خونی روشن روی گونه‌اش داشت. چیزی نگفت، فقط روی نیمکت خود را عقب کشید، انگار که من را نمی‌شناخت، انگار که اصلاً نمی‌دانست من که بودم.

«لنا، منم. لنا. همه چیز روبه‌راهه. منم.»
وقتی که حالتش تغییر نکرد، وقتی که دستم را به سویش دراز کردم و خود را حتی بیشتر عقب کشید، فهمیدم که اتفاق بدی افتاده بود. فقط تحقیرآمیز به من نگاه می‌کرد (شوکه نبود، می‌دانست من چه کسی بودم). می‌دانست که بودم و از من می‌ترسید.
این موضوع خاطره ای تلخ را به خاطرم آورد، نگاهی را که زمانی در چهره‌ی مادرش دیده بودم و در چهره‌ی آن زن پلیس، جینی، هنگامی که من را به خانه برد. نه‌تنها ترس بلکه چیزی دیگر. ترس و درک نکردن، ترس و بیزاری. این مرا به یاد نگاهی می‌انداخت که گاهی، اگر اشتباهی نگاهم به آینه بیفتد، به خود می‌اندازم.

جولز

پس از رفتن نیکی، من به طبقه‌ی بالا درون اتاق خواب تو رفتم. تختخوابت کاملاً خالی بود. بنابراین، به سراغ کمد لباس‌ها رفتم و یکی از کت‌هایت را بیرون کشیدم، کشمیر کاراملی‌رنگ، نرم تر و تجملی‌تر از هر چیزی که می‌توانستم در خواب ببینم. آن را به دور خود پیچیدم و با وجود این نسبت به سرمایی که در آب حس می‌کردم بیشتر سردم شد. زمانی طولانی در بسترت دراز کشیدم. بیش از آن خسته و هلاک بودم که بتوانم حرکت کنم، انگار منتظر بودم استخوان‌هایم گرم شوند، منتظر اینکه یک بار دیگر خونم به جریان بیفتد، منتظر اینکه قلبم دوباره به کار بیفتد. منتظر شنیدن صدای تو در سرم بودم، اما تو خاموش بودی.
می‌اندیشیدم: «خواهش می‌کنم، نل، خواهش می‌کنم با من حرف بزن. گفتم که متأسفم.»
جواب تند و بسیار سرد تو را تصور کردم: «تمام این مدت، جولیا. از خدام بود که با تو حرف بزنم، اما: چطور تونستی درباره‌ی من این فکر رو به سرت راه بدی؟ چطور تونستی فکر کنی که من فقط به‌خاطر یه تعرض تو رو از خودم رونده باشم، که بابت اون به تو سرکوفت زده باشم؟»
«نمی‌دونستم، نل. متأسفم.»
زمانی که هنوز صدایت به گوشم نمی‌رسید، تغییر رویه دادم. «پس درباره‌ی لورن برام بگو. برام درباره‌ی اون زن دردسرساز تعریف کن. درباره‌ی پاتریک تاونزند حرف بزن. همه‌ی اون حرفایی رو که قبلاً سعی داشتی بهم بگی برام بگو.» اما تو کلامی نمی‌گفتی. تقریباً می‌توانستم قهر بودنت را حس کنم.
زنگ گوشی تلفنم به صدا درآمد و روی صفحه‌ی آبی درخشان آن نام کارآگاه مورگان را دیدم. برای یک لحظه حس کردم یارای برداشتن آن را ندارم. اگر برای لنا اتفاقی افتاده بود، چه باید می‌کردم؟ اگر او هم رفته بود، چطور می‌توانستم

اشتباهاتی را که مرتکب شده بودم جبران کنم؟ با دستی لرزان، جواب دادم. و آنجا! با هجوم خون گرم به تمام وجودم، قلبم دوباره به تپش افتاد. او سالم بود! لنا سالم بود. پیش آن‌ها بود. داشتند او را به خانه می‌رساندند.

تا زمانی که صدای به هم کوبیدن در یک ماشین را از بیرون خانه بشنوم و بتوانم به خود حرکت دهم، تا بخواهم از جا بپرم و کت تو را به کناری پرت کنم و از پلکان پایین بدوم، به نظرم خیلی طول کشید، ساعت‌های متمادی. ارین از قبل آنجا بود، پای پله‌ها ایستاده بود و شون را که به لنا کمک می‌کرد تا از ماشین پیاده شود تماشا می‌کرد.

لنا کتی مردانه بر روی شانه داشت و چهره‌اش بی‌رنگ و کثیف بود. اما کامل بود. سالم بود. حالش خوب بود. فقط آن هنگام که بالا را نگاه کرد و چشم‌هایمان با هم تلاقی کرد فهمیدم که این حقیقت نداشت.

با احتیاط راه می‌رفت، پاهایش را با دقت بر زمین می‌گذاشت و می‌دانستم چه حسی داشت. دستانش را به صورت حفاظ دور خود پیچیده بود؛ وقتی که شون دستی به سویش برد تا او را به درون خانه بیاورد، خود را پس کشید. به مردی که در چنگالش گرفتار شده بود فکر کردم، به انحرافاتش. معده‌ام به هم ریخت و شیرینی نوشیدنی با طعم پرتقال را حس کردم، نفسی گرم بر چهره‌ام دمید، فشار انگشتانی که بر گوشتی لطیف به‌جا مانده بود. گفتم: «لنا.» و او با سر تأیید کرد. دیدم که آنچه فکر کرده بودم آلودگی روی چهره‌اش است خون بود، تکه‌تکه از دهان و چانه‌اش. دستم را برای گرفتن دست او پیش بردم، اما او فقط خود را محکم‌تر پیچید، به همین دلیل به دنبالش از پله‌ها بالا رفتم. در مسیر سرسرا روبه‌روی هم ایستادیم. کت را رها کرد تا بر زمین بیفتد. خیز برداشتم که آن را بگیرم، اما ارین پیش از من به آنجا رسید. کت را از زمین برداشت و به دست شون داد و چیزی بینشان ردوبدل شد (نگاهی که نتوانستم معنی آن را بخوانم، تقریباً خشمگین).

به شون توپیدم: «اون کجاست؟» لنا کنار سینک بود و روی آن خم شده بود و داشت مستقیماً از شیر ظرف‌شویی آب می‌خورد. «هندرسون کجاست؟» میلی ساده و رام‌نشدنی داشتم تا درد را به او تحمیل کنم، این مرد که پایگاهی از اعتماد به دست آورده بود و سپس از آن سوءاستفاده کرده بود. می‌خواستم به او چنگ بکشم، او را بپیچانم و از هم بدرم، می‌خواستم بلایی بر سرش بیاورم که سزای مردی چون اوست.

گفت: «داریم دنبالش می‌گردیم، افرادی رو گذاشتیم تا دنبالش بگردن.»

«منظورت چیه، دنبالش بگردن؟ مگه لنا پیش اون نبود؟»

«بود، اما...»

لنا هنوز روی سینک خم بود و قلپ‌قلپ آب می‌خورد.

از شون پرسیدم: «اون رو بیمارستان بردی؟»

سر تکان داد: «هنوز نه. خیلی صریح گفت که نمی‌خواست بره.»

چیزی پنهان در چهره‌اش بود که آن را دوست نداشتم.
«اما...»
لنا در حالی که سرش را بالا می‌آورد و دهانش را خشک می‌کرد گفت: «نیازی به بیمارستان ندارم. آسیب ندیدم. من خوبم.»
دروغ می‌گفت. دقیقاً می‌دانستم چه نوع دروغی می‌گفت، چون من خودم آن دروغ‌ها را گفته بودم. برای اولین بار، در او خود را دیدم، نه تو را. لحنش گویای ترس و لجبازی بود؛ می‌توانستم ببینم که راز خود را مانند سپری برای محافظت از خود در چنگ گرفته بود. با خود فکر می‌کنی که اگر دیگری از رازت بی‌خبر بماند، آسیبش کمتر خواهد بود، احساس حقارت کمتری خواهی کرد.
شون دستم را گرفت و مرا از اتاق بیرون برد. خیلی آهسته گفت: «از یک‌دندگیش بود که اول به خونه اومد. اگه نخواد، نمی‌تونیم مجبورش کنیم که تسلیم معاینه بشه. اما لازمه تو اون رو ببری. هر چه زودتر.»
«بله، حتماً می‌برمش. اما هنوز نمی‌فهمم چرا نگرفتیدش؟ کجاست؟ هندرسون کجاست؟»
لنا ناگهان در برابرم گفت: «اون رفته.» انگشتانش از روی انگشتانم گذشت؛ به‌سردی انگشتان مادرش در آخرین باری که آن‌ها را لمس کردم بود.
پرسیدم: «کجا رفته؟ منظورت از "رفته" چیه؟»
به من نگاه نمی‌کرد. «رفته، همین.»
تاونزند یکی از ابروهایش را بالا کشید. «ما مأمورها رو فرستادیم که دنبالش بگردن. ماشینش هنوز اونجاست، پس نمی‌تونه خیلی دور رفته باشه.»
در حالی که سعی می‌کردم به چشم‌هایش نگاه کنم، پرسیدم: «لنا، فکر می‌کنی کجا رفته باشه؟» اما او همچنان چشمانش را می‌دزدید.
شون با حالتی اندوهناک سرش را تکان داد. «من سعی خودم رو کردم.» به‌نرمی گفت: «نمی‌خواد حرف بزنه. فکر می‌کنم فقط خیلی خسته است.»
انگشتان لنا دور انگشتانم حلقه زد، نفسش تبدیل به آهی عمیق شد. «بله. فقط می‌خوام بخوابم. می‌شه فردا این کار رو انجام بدیم، شون؟ هلاک خوابم.»
کارآگاهان با اطمینان مجدد از اینکه دوباره برمی‌گردند ما را ترک کردند؛ لازم بود لنا اظهارنامه‌ی رسمی پر کند. آن‌ها را در حال رفتن به سوی ماشین شون تماشا کردم. وقتی ارین روی صندلی سرنشین نشست، چنان در را محکم کوبید که از نشکستن شیشه‌ی پنجره متعجب شدم.
لنا از آشپزخانه صدایم زد.
گفت: «گرسنه‌ام. می‌تونی دوباره اسپاگتی بولونیایی درست کنی، همون‌طور که دفعه‌ی پیش درست کردی؟» آهنگ صدای او، نرمشی که داشت، برایم تازگی داشت؛ به همان اندازه حیرت‌انگیز بود که تماس دستش.

گفتم: «البته که می‌تونم. الان درست می‌کنم.»
«ممنونم. فقط می‌خوام یه کمی طبقه‌ی بالا باشم، نیاز به یه دوش دارم.»
دستم را روی بازویش گذاشتم. «لنا، نه. نمی‌تونی. تو اول نیاز به بیمارستان داری.»
سرش را تکان داد. «نه، واقعاً نیازی نیست. من آسیب ندیدم.»
«لنا.» وقتی این را گفتم، نمی‌توانستم در چشم‌هایش نگاه کنم. «تو باید پیش از اینکه دوش بگیری معاینه بشی.»
یک آن ظاهراً گیج شد، سپس شانه‌هایش را بالا انداخت، سرش را تکان داد و گامی به سویم برداشت. بی‌آنکه جلوی خود را بگیرم، زدم زیر گریه. او دست‌هایش را دورم حلقه کرد. گفت: «اوضاع روبه‌راهه. همه چی روبه‌راهه. همه چی روبه‌راهه.»
درست همان‌طور که تو، آن شب پس از آب، گفتی. «اون هیچ کاری از اون نوع انجام نداد. اون‌طوری نبود. تو نمی‌دونی، اون یه شکارچی شرور نبود. فقط یه پیرمرد غمگین بود.»
گفتم: «اوه، خدا رو شکر! خدا رو شکر، لنا!» برای مدتی کوتاه، همین‌طور ایستادیم، در آغوش یکدیگر، تا اینکه من گریه را قطع کردم و او شروع کرد. مانند کودکی هق‌هق می‌کرد، مقاومت جسم نحیفش درهم شکست و از میان دست‌های من بر زمین لغزید. نزدیک به او دولا شدم و سعی کردم دستش را بگیرم اما محکم مشت شده بود.
به او گفتم: «اوضاع درست می‌شه، هر طوریه، درست می‌شه. من ازت مراقبت می‌کنم.»
خاموش نگاهم کرد؛ ظاهراً قادر نبود حرف بزند. به‌جای آن، در حالی که انگشتانش را باز می‌کرد تا گنج درون آن را آشکار سازد، دست خود را پیش آورد (دست‌بند نقره‌ی کوچکی با قفل عقیق) و در این وقت بود که صدایش را باز یافت.
با چشمانی درخشان گفت: «اون خودش رو پرت نکرد.» حس کردم دمای اتاق کم شد. «مامان من رو ترک نکرد. اون خودش نپرید.»

لنا

مدتی طولانی زیر دوش ایستادم، آب را تا آستانه‌ی تحملم داغ کردم. می‌خواستم پوستم را، می‌خواستم همه‌ی روز و شب و هفته و ماه گذشته را با شست‌وشو از خود دور کنم. می‌خواستم با شست‌وشو او را، خانه‌ی کثیفش، مشت‌هایش، بوی زننده‌اش، نفسش و خونش را از خود پاک کنم.
وقتی به خانه رسیدم، جولیا با من مهربان بود. وانمود نمی‌کرد، آشکارا از اینکه برگشتم خوشحال بود، نگرانم شده بود. ظاهراً فکر می‌کرد مارک به من تعرض کرده، مثل اینکه احتمالاً فکر کرده بود که مارک نوعی منحرف بود که نمی‌توانست از

درازدستی به دختران نوجوان خودداری کند. من این حق را به مارک خواهم دادم: در مورد یک چیز حق با او بود ــ مردم درباره‌ی او و کیتی چیزی نمی‌فهمند، هرگز نخواهند فهمید.
(بخشی پیچیده و کم‌فروغ در من هست که به تحقق این نوع آرزوها در زندگی پس از مرگ باور دارد و اینکه آن دو می‌توانند دوباره در آنجا به هم برسند و شاید کارها برایشان درست شود و کیتی خوشحال شود. هر قدر هم که از مارک بدم بیاید، می‌خواهم فکر کنم که کیتی به‌طریقی می‌توانست خوشحال شود.)
وقتی احساس پاکی کردم، یا دست‌کم تا جای ممکن نزدیک به پاکی شدم، به اتاقم رفتم و روی لبه‌ی پنجره نشستم، چون این همان جایی است که بهترین افکارم را دارم. سیگاری روشن کردم و سعی کردم بفهمم که چه باید کرد. می‌خواستم از مامان بپرسم، بد جور دلم می‌خواست از مامان بپرسم، اما نتوانستم به آن فکر کنم، چون باز شروع به گریه می‌کردم و این چه فایده‌ای برای او می‌داشت؟ نمی‌دانستم که آیا باید به جولیا آنچه را مارک گفته بود بگویم یا نه. آیا می‌توانستم به اینکه کار درستی انجام می‌دهد اعتماد کنم؟
شاید. وقتی به جولیا گفتم که مامان نپرید، انتظار داشتم که به من بگوید که اشتباه می‌کردم یا دیوانه بودم یا هر چیزی، اما راحت پذیرفت. بی‌چون‌وچرا. انگار از قبل می‌دانست. انگار همیشه می‌دانسته است.
حتی نمی‌دانستم آیا چرندی که مارک به من گفت واقعیت دارد یا نه، با وجود اینکه خیلی عجیب بود که این را از خودش ساخته باشد. چرا انگشتش را به سمت خانم تاونزند نشانه رفته بود وقتی افراد خاص دیگری برای مقصر کردن وجود داشتند؟ نظیر لوئیز، مثلاً. اما شاید به حد کافی درباره‌ی خانواده‌ی ویتاکر حس بد داشت، پس از کاری که در حقشان انجام داد.
نمی‌دانم آیا دروغ بود یا حقیقت را گفت، اما به هر صورت سزاوار آنچه به او گفتم، آنچه با او کردم، بود. او سزاوار هر چه بر سرش آمد بود.

جولز

وقتی لنا به طبقه‌ی پایین برگشت، صورت و دست‌هایش برق افتاده بود، کنار میز آشپزخانه نشست و با ولع غذا خورد. پس از آن، وقتی لبخند زد و تشکر کرد، دلم ریخت، چون حالا که او را دیده‌ام نمی‌توانم نادیده بگیرم. او لبخند پدرش را داشت.
(می‌خواستم بدانم دیگر چه چیزی از او داشت؟)
ناگهان لنا پرسید: «چیزی شده؟ به من زل زدی.» با صورتی که از شرم سرخ شده بود گفتم: «متأسفم، من فقط... من خوشحالم که تو خونه‌ای. خوشحالم که سالمی.»
«من هم همین‌طور.»

پیش از آنکه ادامه دهم، لحظه‌ای مردد شدم. «می‌دونم خسته‌ای، اما، لنا، لازمه که درباره‌ی اتفاقی که امروز پیش اومد بپرسم. درباره‌ی دست‌بند.»

روی خود را از من به سوی پنجره برگرداند. «آره، می‌دونم.»

«پیش مارک بود؟» دوباره با سر تأیید کرد. «و تو اون رو ازش گرفتی؟»

آه کشید. «اون بهم دادش.»

«چرا اون رو به تو داد؟ چرا اون رو سر جای اولش نگذاشت؟»

سرش را برگرداند تا نگاهش را بدزدد، چشم‌هایش بی‌فروغ بود، می‌لرزید. «نمی‌دونم. به من گفت که پیداش کرده.»

«پیداش کرده؟» پاسخ نداد. «لنا، لازمه که در این مورد پیش پلیس بریم، لازمه به اون‌ها بگیم.»

از جای خود برخاست و بشقابش را به سوی سینک ظرف‌شویی برد. پشتش به من بود، گفت: «ما معامله کردیم.»

«معامله؟»

گفت: «که اون به من دست‌بند مامان رو بده و بگذاره من برم خونه به شرطی که به پلیس بگم که درباره‌ی اون و کیتی دروغ گفته بودم.» وقتی خود را با شستن ظرف‌ها مشغول کرد، صدایش به‌طرزی نامفهوم آهسته بود.

«و اون باور کرد که تو این کار رو می‌کنی؟» شانه‌های ظریفش را تا گوش‌ها بالا کشید.

«لنا، حقیقت رو به من بگو. فکر می‌کنی... باور می‌کنی که مارک هندرسون همون کسی بود که مادرت رو کشت؟»

برگشت و به من نگاه کرد. «دارم حقیقت رو می‌گم. نمی‌دونم. اون گفت که دست‌بند رو از دفتر خانم تاونزند برداشته.»

«هلن تاونزند؟» سر را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «زن شون؟ مدیر مدرسه‌ات؟ اما دست‌بند چرا پیش اون بوده؟ نمی‌فهمم...» آهسته گفت: «من هم همین‌طور. واقعاً نمی‌فهمم.»

چای دم کردم و با هم کنار میز آشپزخانه نشستیم و در سکوت چای خود را جرعه‌جرعه می‌نوشیدیم. دست‌بند نل پیش من بود. لنا وارفته نشست، سرش خم بود، به‌طور آشکار پیش چشمم درهم شکست. دستم را به طرفش بردم و انگشتانش را با انگشتان خود خاراندم.

گفتم: «خسته‌ای. باید بری بخوابی.»

با چشمانی خمار به من نگریست و با سر تأیید کرد. «می‌شه با من بیایی بالا، لطفاً؟ نمی‌خوام تنها باشم.»

به دنبالش از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق تو شدم، نه اتاق خودش. به‌زحمت از تختخواب تو بالا رفت و ضمن نوازش فضای کنار خود، سرش را روش بالش گذاشت.

گفت: «اون وقت‌ها که تازه اینجا اومده بودیم، من نمی‌تونستم تنها بخوابم.»
پرسیدم: «به‌خاطر همه‌ی اون سروصداها؟» و روی تخت کنار او رفتم و کت تو را روی هر دومان کشیدم.
با سر تأیید کرد. «همه‌ی اون صداهای شکستن و ناله...»
«و همه‌ی داستان‌های ترسناک مادرت؟»
«دقیقاً. من سابقاً اینجا می‌اومدم و تموم مدت کنار مامان می‌خوابیدم.»
بغضی در گلو داشتم، انگار تکه‌ای سنگ بود. نتوانستم آن را فرو ببرم. «من هم سابقاً با مامانت همین‌طوری بودم.» به خواب رفت. در حالی که چهره‌اش را که در خواب دقیقاً مانند چهره‌ی تو بود تماشا می‌کردم، کنارش ماندم. می‌خواستم لمسش کنم، به موهایش دست بزنم، کاری مادرانه انجام دهم، اما نمی‌خواستم بیدارش کنم، یا هشیارش کنم، یا اشتباهی مرتکب شوم. تصوری درباره‌ی اینکه چگونه باید مادری کرد نداشتم. هیچ‌وقت در زندگی‌ام بچه‌داری نکرده‌ام. آرزو می‌کردم که کاش تو حرف می‌زدی، به من می‌گفتی باید چه کنم، چه احساسی داشته باشم. همان‌طور که او کنارم دراز کشیده، فکر می‌کنم دلم می‌سوزد، اما این حس را برای تو دارم و برای مادرمان و در همین لحظه چشم‌های سبز او با حرکتی باز شد و روی من ثابت ماند، لرزیدم.
تقریباً لبخندبرلب، نجواکنان، گفت: «چرا همیشه این‌طوری نگاهم می‌کنی؟ واقعاً عجیبه.»
گفتم: «متأسفم.» و به پشت غلتیدم.
انگشتانش را لابه‌لای انگشتان من لغزاند. گفت: «این خوبه، عجیب خوبه. عجیب می‌تونه خوب باشه.»
پهلوبه‌پهلو، با انگشتانی درهم‌تنیده، آنجا دراز کشیدیم. به صدای نفس کشیدنش گوش می‌دادم، آهسته، سپس تند و دوباره ازنو آهسته.
زمزمه کرد: «می‌دونی، چیزی که نمی‌فهمم اینه که چرا تو این‌قدر از اون نفرت داشتی.»
«نداشتم...»
«اون هم نمی‌فهمید.»
گفتم: «می‌دونم، می‌دونم اون هم دلیلش رو نمی‌فهمید.»
در حالی که دستش را بالا می‌آورد تا صورتم را لمس کند، آهسته گفت: «داری گریه می‌کنی.» اشک‌ها را از گونه‌ام پاک کرد.
به او گفتم. سرانجام همه‌ی آنچه را باید به تو می‌گفتم، به‌جای تو، به دخترت گفتم. به او گفتم که چگونه سرافکنده‌ات کردم، که چگونه بدترین بودن تو را باور کرده بودم، که چگونه به خودم اجازه داده بودم که تو را مقصر بدانم.
«اما چرا خودت بهش نگفتی؟ چرا بهش نگفتی که واقعاً چه اتفاقی افتاد؟»

گفتم: «اوضاع پیچیده بود.» و حس کردم که در کنارم خشکش زد.
«چطور پیچیده‌ای؟ چطور می‌تونست پیچیده باشه؟»
«مادرمون در حال مرگ بود. والدین ما در شرایط بدی بودن و من نمی‌خواستم هیچ کاری که شرایط رو بدتر می‌کرد انجام بدم.»
لنا گفت: «اما... اما اون به تو تعرض کرد. نباید به زندان می‌رفت؟»
«من بهش از این دید نگاه نمی‌کردم. خیلی جوون بودم. سنم از سن الان تو کمتر بود و اصلاً در اون سن به حساب نمی‌اومدم، با اینکه در اون سن هم بودم. اما ساده بودم، کاملاً خام بودم. ما درباره‌ی مسائل خاص به شکلی که شما دخترها امروزه حرف می‌زنین حرفی نمی‌زدیم. فکر می‌کردم...»
«فکر می‌کردی کاری که اون کرد درست بود؟»
«نه، اما فکر می‌کنم تصور درستی ازش نداشتم و اون رو همون‌طور که واقعاً بود نمی‌دیدم. فکر می‌کردم این کاری بود که مردی بد در حق تو انجام می‌داد، مردی که نیمه‌های شب در کوچه‌ای تنگ به تو حمله می‌کرد، مردی که چاقویی روی گلویت می‌گذاشت. فکر نمی‌کردم پسرها هم چنین کاری انجام بدن، دست‌کم نه پسرمدرسه‌ای‌هایی مثل رابی، نه پسرهای خوش‌قیافه، پسرهایی که با قشنگ‌ترین دخترهای شهر بیرون می‌رفتن. فکر نمی‌کردم اون‌ها در اتاق نشیمن خونه‌ی خودت چنین جسارتی بکنن، فکر نمی‌کردم اون‌ها بعدها با تو درباره‌اش صحبت کنن. فقط فکر می‌کردم اشتباه کردم که به اندازه‌ی کافی شفاف نگفتم که نمی‌خواستم.»
لنا مدتی ساکت بود، اما وقتی دوباره سخن گفت صدایش بلندتر بود، مصرتر. «قبول، شاید تو نمی‌خواستی در اون زمان چیزی بگی، اما بعدها چطور؟ چرا بعدها برای نل توضیح ندادی؟»
گفتم:«چون دچار سوءتفاهم شده بودم. من اون رو کاملاً بد قضاوت کردم. فکر می‌کردم که می‌دونست اون شب چه اتفاقی افتاده بود.»
«فکر می‌کردی اون می‌دونست و کاری نکرد؟ چطور تونستی در موردش این‌طور فکر کنی؟»
چگونه می‌توانستم برایش توضیح دهم؟ که من سخنان تو را قطعه‌قطعه کنار هم چیدم (سخنانی که آن شب به من گفتی و واژه‌هایی که بعدها از تو شنیدم: آیا به‌نوعی خواهان آن نبودی؟) و من برای خود داستانی از تو ساختم که برایم منطقی بود، که مرا مجاز می‌کرد به زندگی خود ادامه دهم بی‌آنکه حتی با آنچه واقعاً پیش آمده بود روبه‌رو شوم.
نجوا کردم: «فکر کردم که اون تصمیم گرفته از رابی حمایت کنه. فکر کردم نل اون رو به من ترجیح داده. نمی‌تونستم رابی رو مقصر بدونم، چون حتی نمی‌تونستم درباره‌اش فکر کنم. اگر من اون رو متهم کرده بودم و درباره‌اش فکر کرده بودم، به اون ماجرا واقعیت می‌بخشیدم. به این ترتیب، من فقط... به‌جای اون من فقط

درباره‌ی نل فکر کردم.»

لحن لنا به سردی گرایید. «درکت نمی‌کنم. آدم‌هایی مثل تو رو که همیشه تصمیم می‌گیرن زن‌ها رو محکوم کنن درک نمی‌کنم. اگه دو نفر کار اشتباهی انجام بدن و یکی از اون‌ها دختر باشه، بنا رو بر این می‌گذارن که تقصیر اونه، درسته؟...»

«نه، لنا، این‌طوری نیست، این نیست که...»

«چرا، هست. مثل وقتیه که یه مرد متأهل وارد رابطه‌ای عشقی می‌شه، چرا همسر مرد همیشه از زن دیگه نفرت پیدا می‌کنه؟ چرا از شوهرش متنفر نمی‌شه؟ اون تنها فردیه که بهش جفا کرده، اون فردیه که سوگند خورده تا ابد اون رو دوست داشته باشه و ازش مراقبت کنه و چه و چه... چرا اون فردی نیست که از صخره‌ای لعنتی پرت می‌شه؟»

(nbookcity.com)

سه‌شنبه، ۲۵ آگوست

ارین

صبح زود، کلبه را ترک کردم و به سوی بالای رود دویدم. می‌خواستم از بکفورد بگریزم، تا خوب فکر کنم، اما با اینکه هوا باران‌خورده و پاک بود و آسمان صاف به رنگ آبی روشن بود، مه درون سرم تیره‌تر و تارتر شده بود. هیچ‌چیز این مکان منطقی نیست.

دیروز، تا زمانی که من و شون، جولیا و لنا را در میل‌هاوس ترک کردیم، برای خود به نتیجه‌ای جامع رسیده بودم و آن‌قدر از شون خشمگین بودم که درست همان جا در ماشین فوراً به زبان آوردم: «بین تو و نل ابوت دقیقاً چه رابطه‌ای بود؟»

چنان محکم پایش را روی ترمز کوبید که فکر کردم به شیشه‌ی جلو خواهم خورد. وسط کوچه نگه‌داشت، اما ظاهراً شون اهمیتی نمی‌داد. «چی گفتی؟»

در حالی که در آینه‌ی عقب نگاه می‌کردم، پرسیدم: «می‌خوای ماشین رو کنار بزنی؟» اما او نمی‌خواست. از اینکه به این شکل از دهانم پریده بود احساس حماقت می‌کردم، بی هیچ مقدمه‌چینی، بی‌آنکه اصلاً شرایط را بسنجم.

«داری درستکاری من رو زیر سؤال می‌بری؟» نگاهش طوری بود که پیش از آن ندیده بودم. نوعی خشونت که هنوز به آن برنخورده بودم. «خب، این‌طوره؟»

پس ازصاف کردن صدایم، گفتم: «به فکرم خطور کرد، با اشاره به اینکه...»

ناباورانه گفت: «با اشاره؟» ماشینی پشت‌سرمان بوق زد و شون دوباره پایش را روی پدال گاز گذاشت. «کسانی به چیزی اشاره کردن، همین‌طوره؟ و تو فکر کردی که درستش اینه که از من درباره‌اش بپرسی؟»

«شون، من...»

به پارکینگ بیرون کلیسا رسیده بودیم. ماشین را کنار زد، روی من خم شد و درِ سمت سرنشین را باز کرد. پرسید: «ارین، سوابق خدمتی من رو دیدی؟ چون من سوابق خدمتی تو رو دیدم.»

«قربان، من منظورم جسارت به شما نبود، اما...»

«از ماشین برو بیرون.»

پیش از آنکه با شتاب دور شود، حتی وقت نشد در را پشت‌سرم ببندم.

زمانی که از تپه‌ی شمال کلبه بالا رفتم، از مه خارج شدم؛ برای استراحت در قله توقف کردم. هنوز زود بود (تازه ساعت هفت شده بود). تمام دره مال من بود. تمام‌وکمال، تمام‌وکمال مال من. پاهایم را حرکتی دادم و برای پایین آمدن آماده شدم. احساس می‌کردم باید با بیشترین سرعت بدوم، پرواز کنم، تا از پا بیفتم. آیا این همان

شیوه‌ی یافتن روشنایی نبود؟

واکنش شون مانند مردی گناهکار بود یا مانند مردی که به او توهین شده. مردی که فکر می‌کرد درستکاری او بی‌دلیل زیر سؤال رفته است. تصمیم گرفتم گام‌به‌گام پیش بروم. وقتی که من را در مورد سوابق مربوطه به تمسخر گرفت، منظوری داشت. منظور او تبرئه شدن است؛ من خیلی دقیق از رابطه با همکاری جوان‌تر پرهیز می‌کردم، که مبادا اخراج شوم. حالا داشتم به‌سرعت به پایین تپه می‌تاختم، چشم‌هایم با مسیر آشنا بود، سرو کوهی از گوشه‌ی چشمم تار به نظر می‌رسید. او سابقه‌ی خدمتی قابل توجهی دارد، در بین همکاران از احترام خیلی زیادی برخوردار است. همان‌طور که لوئیز گفت، او مرد خوبی است. پای راستم به یک تخته‌سنگ در مسیر گیر کرد و به هوا رفتم و روی خاک افتادم، در حالی که تلاش می‌کردم در این خاک نفس بکشم، باد غبار عیب‌جویی را از من دور کرد. شون تاونزند مردی خوبی است.

شمار زیادی از این مردان در این حوالی هستند. پدرم مرد خوبی است. او پلیسی محترم بود. اما با وجود این، وقتی تعادل روحی اش رو از دست می‌داد، این مانع کتک زدن من و برادرانم تا حد مرگ نمی‌شد. وقتی مادرم، بعد از شکستن بینی کوچک‌ترین برادرم، به یکی از همکارانش شکایت کرد، همکارش گفت: «خط آبی‌رنگ باریکی به نام عشق وجود داره و می‌ترسم که تو درست از اون نگذری.»

بلند شدم، خاک را از خود تکاندم. نمی‌توانستم چیزی بگویم. می‌توانستم در طرف راست خط آبی باریک بمانم، می‌توانستم اشارات و کنایات لوئیز را نادیده بگیرم، می‌توانستم رابطه‌ی خصوصی محتمل شون با نل ابوت را نادیده بگیرم. اما اگر این کار را می‌کردم، این واقعیت را که هر جا پای رابطه‌ی خاص در میان باشد انگیزه‌ای هست نادیده می‌گرفتم. او انگیزه‌ای برای خلاصی از نل داشت و همسرش هم. به چهره‌ی همسرش در روزی که با او در مدرسه صحبت کردم، به لحنی که درباره‌ی نل، درباره‌ی لنا حرف می‌زد فکر می‌کردم. چیزی که از آن نفرت داشت چه بود؟ لحن کسالت‌بار قاطع او در مورد دسترس‌پذیری جسمی؟

به پایین دامنه رسیدم و گرداگردم را سروهای کوهی گرفته بودند؛ کلبه فقط چند صد یارد فاصله داشت و می‌توانستم ببینم که کسی بیرون آن بود. یک پیکر، ستبر و خمیده، با کتی تیره. نه پاتریک بود و نه شون. وقتی نزدیک‌تر شدم، فهمیدم که او نیکی سیج پیر دیوانه‌ی روانی و بی‌ادب است.

به دیوار کلبه تکیه داده بود، صورتش آلبالویی‌رنگ بود. انگار که احتمالاً دچار حمله‌ی قلبی شده باشد.

فریاد زدم: «خانم سیج! حالتون خوبه؟»

سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد، به‌سختی نفس می‌کشید، و کلاه مخمل مضحک خود را از روی پیشانی‌اش کنار زد. گفت: «من حالم خوبه. با وجود اینکه از

زمانی که تا اینجاها آمده بودم مدت‌ها گذشته.» سراپای من را ورانداز کرد. «ظاهرت طوریه که انگار گل‌بازی کردی.»

در حال اقدامی بیهوده برای پاک کردن باقی‌مانده‌ی آلودگی از خودم، گفتم: «اوه، بله. کمی سر خوردم.» او با سر تأیید کرد. همین که قد راست کرد، توانستم خس‌خس نفس‌هایش را بشنوم. «می‌خوای بیایی تو و بشینی؟»

سریع به سوی کلبه سرش را برگرداند. «اونجا، احتمالاً نه.» چند قدم از جلوی خانه دور شد. «می‌دونی تو اونجا چه اتفاقی افتاد؟ می‌دونی آنه وارد چه کرد؟»

پاسخ دادم: «اون شوهرش رو کشت و بعد خودش رو غرق کرد، درست اونجا تو رودخونه.»

نیکی شانه بالا انداخت، و با قدم‌هایی اردک‌وار به سوی ساحل رودخانه رفت. در پی او رفتم. «اگه از من بپرسی، می‌گم بیشتر جن‌گیری بود تا قتل. اون از شر همه‌ی پلیدی‌هایی که روح اون مرد رو تسخیر کرده بود خلاص شد. روح پلید جسم اون مرد رو ترک کرد، اما اون مکان رو ترک نکرد، کرد؟ برات سخت نیست که اونجا بخوابی؟»

«خب، من...»

«تعجب نکردم. اصلاً تعجب نکردم. می‌تونستم داستانش رو به تو بگم (نه اون رو که شنیده بودی). این مکان پر از ارواح پلیده. فکر می‌کنی چرا تاونزند از اون مثل کلبه‌ی خودش نگه داری می‌کنه، از اون‌طوری نگه‌داری می‌کنه که انگار مکان ویژه‌ی اونه؟»

گفتم: «نظری در موردش ندارم. فکر می‌کردم از اینجا به‌عنوان اتاقک ماهیگیری استفاده می‌کنه.»

«ماهیگیری!» متعجب شد، به‌طوری که انگار هرگز چنین چیز مسخره‌ای در تمام زندگی خود نشنیده بود. «ماهیگیری!»

«خب، من درواقع اون رو اینجا در حال ماهیگیری دیده بودم، بنابراین...»

در حالی که با تکان دادن دستش این نظر را رد می‌کرد، صدایش را به نشانه‌ی مخالفت صاف کرد. لب آب بودیم، پنجه به پاشنه و پاشنه به پنجه، نیکی داشت پاهای خال‌دار متورمش را از داخل کفش‌های راحتی خود بیرون می‌آورد. یک پنجه‌اش را در آب گذاشت و لبخندی از سر رضایت زد. «آب این بالا سرده، این‌طور نیست؟ زلاله.» در حالی که تا ارتفاع قوزک پا در رودخانه ایستاده بود، پرسید: «به دیدنش رفتی؟ تاونزند؟ از اون درباره‌ی زنش پرسیدی؟»

«منظورت هلنه؟»

برگشت تا به من نگاه کند، حالتش تحقیرآمیز بود. «زن شون؟ اون هلن، با اون صورتش که شبیه احمق‌هاست؟ چی می‌تونه اون رو مجبور کنه که کاری به کار چیزی داشته باشه؟ جالب بودن اون به همون اندازه‌ی جالبی خشک شدن نقاشی در روزی شرجیه. نه، کسی که باید برای تو جالب باشه، زن پاتریکه. لورن.»

«لورن؟ لورنی که سی سال پیش مرد؟»
«بله، لورنی که سی سال پیش مرد! تو فکر می‌کنی که مُرده مهم نیست؟ فکر می‌کنی که مُرده حرف نمی‌زنه؟ تو باید چیزهایی رو که اون‌ها می‌خوان بگن بشنوی.» در حالی که خم می‌شد تا دست‌هایش را در آب فرو ببرد، کمی در رود پیش‌تر رفت.
«اینجاست، این جاییه که آنه برای شستن دست‌هاش اومد، درست مثل این، ببین، ولی آنه به رفتن ادامه داد...»
حوصله‌ام داشت سر می‌رفت. در حالی که پشت کردم تا او را ترک کنم، گفتم: «من باید برم، نیکی، لازمه یه دوش بگیرم و به کار روی موضوعی ادامه بدم. از حرف زدن با تو خوشحال شدم.» وقتی با صدای بلند این را می‌گفت، نیمی از راه بازگشت به کلبه را رفته بودم: «فکر می‌کنی مرده حرف نمی‌زنه؟ باید گوش کنی، ممکنه چیزی بشنوی. اون کسی که باید دنبالش بگردی، لورنه، اون همون کسیه که همه‌ی این داستان رو شروع کرد!»
او را در رودخانه تنها گذاشتم. برنامه‌ام این بود که زود به شون برسم؛ فکر می‌کردم اگر در اینجا حاضر شوم، او را سوار کنم و به اداره برسانم، دست‌کم پانزده دقیقه او را گیر خواهم آورد. او نمی‌توانست از من فرار کند یا من را از ماشین بیرون بیندازد. این بهتر از روبه‌روشدن با او در اداره بود، که دیگران در آن حاضر بودند.
از کلبه تا خانه‌ی خانواده‌ی تاونزند راه زیادی نیست. در امتداد رودخانه نزدیک به حدود سه مایل است، اما آنجا جاده‌ی مستقیمی نیست، مجبوری تمام مسیر را تا شهر رانندگی کنی و بعد دوباره از شهر خارج شوی، به همین دلیل تا من به آنجا برسم ساعت از هشت صبح گذشته بود. خیلی دیر کرده بودم. هیچ ماشینی در محوطه نبود (او قبلاً رفته بود). می‌دانستم، کار معقول سروته کردن ماشین و رفتن به اداره بود، اما صدای نیکی و همین‌طور صدای لوئیز در سرم زنگ می‌زد، و فکر می‌کردم به احتمال خیلی ضعیف خواهم فهمید آیا هلن آنجا است یا نه.
او نبود. چند بار در زدم و جوابی نیامد. داشتم به طرف ماشینم بر می‌گشتم که فکر کردم می‌توانم خانه‌ی پاتریک را هم که دیواربه‌دیوار بود امتحان کنم. از آنجا هم جوابی نیامد. از پنجره‌ی جلویی به داخل نگاه کردم و دوباره در زدم. هیچ‌چیز. اما وقتی که دستگیره را امتحان کردم در باز شد و ظاهراً مثل نوعی دعوت بود.
با صدای بلند گفتم: «سلام؟ آقای تاونزند؟ سلام؟» پاسخی نیامد. وارد اتاق نشیمن شدم، فضایی بی‌تجمل با کف‌پوش چوبی تیره و دیوارهایی خالی بود؛ تنها امتیاز تزئینات این خانه گلچینی از عکس‌های قاب‌شده روی گچ‌بری دور پیش‌بخاری بود. تصویر پاتریک تاونزند با یونیفورم (اول ارتشی و بعد پلیس) و چند تصویر از کودکی و سپس نوجوانی شون، که به‌طور مستقیم به دوربین لبخند می‌زد، همان وضعیت و همان حالت در همه‌ی آن‌ها دیده می‌شد. عکسی هم از شون و هلن در روز عروسی‌شان بود که مقابل کلیسای بکفورد ایستاده بودند. شون جوان، خوش‌قیافه و

غمگین به نظر می‌رسید. هلن شباهت بیشتری به امروزش داشت (کمی لاغرتر، شاید). به هر حال، او به‌رغم لباس بدقواره‌اش با لبخند شرمگینی که به دوربین می‌زد شادتر به نظر می‌آمد.

روی میز کناری جلوی پنجره مجموعه‌ی دیگری قاب بود. این قاب‌ها دربرگیرنده‌ی گواهینامه‌ها، تقدیرنامه‌ها و تأیید صلاحیت‌ها بود، یادبودی از دستاوردهای پدر و پسر. تا جایی که دیده می‌شد، تصویری از مادر شون نبود.

اتاق نشیمن را ترک کردم و دوباره صدا زدم: «آقای تاونزند؟» صدایم در هال پیچید و پژواکش به من بازگشت. تمام آن مکان متروک به نظر می‌رسید و با وجود این از تمیزی برق می‌زد، بدون ذره‌ای خاک روی جداسازهای چوبی یا نرده‌های پلکان.

از پله‌ها بالا و به سوی پاگرد رفتم. دو اتاق خواب آنجا بود، در کنار هم، به همان کم‌اثاثی اتاق نشیمن طبقه‌ی پایین، اما در آن زندگی می‌کردند، در هر دوی آن‌ها، این را از ظاهر وسایل می‌شد فهمید. در اتاق خواب اصلی، با پنجره‌ای بزرگ مشرف به پایین دره و رو به رودخانه، وسایل پاتریک بود: کفش‌های مشکی واکس‌خورده پای دیوار، لباس‌هایش در کمد لباسی. در اتاق مجاور، درکنار تختخوابی یک‌نفره که خیلی باسلیقه مرتب شده بود، یک صندلی قرار داشت که کتی به‌درستی به آن آویخته بود، که متوجه شدم شبیه همان کتی بود که هلن در روز مصاحبه در مدرسه، به تن داشت و بیشتر لباس‌هایش در کمد لباسی بود، سیاه و خاکستری و سرمه‌ای و بی‌رنگ.

گوشی‌ام بوق زد، بوقی که در سکوت ترحیم‌وار آن خانه به‌طرز گوش‌خراشی بلند بود. یک پیام صوتی داشتم، یک تماس ازدست‌رفته. جولز بود. «کارآگاه مورگان.» با صدایی گرفته می‌گفت: «باید با شما حرف بزنم. خیلی ضروریه. به دیدنتون می‌آم. من... ممم... من باید با شما تنها حرف بزنم. شما رو تو اداره می‌بینم.»

گوشی را به جیبم برگرداندم. به اتاق پاتریک برگشتم و نگاه سریع دیگری به اطراف انداختم، به کتاب‌های روی قفسه‌ها، به درون کشوهای نزدیک تخت. عکس‌هایی هم در آنجا بود، عکس‌هایی قدیمی، از شون و هلن با یکدیگر، در حال ماهیگیری در کنار رودخانه‌ی نزدیک کلبه، شون و هلن با غرور به ماشین جدیدشان تکیه داده بودند، هلن ایستاده در جلوی مدرسه، با نگاهی که هم‌زمان خوشحال و شرمسار بود، هلن بیرون خانه در حیاط، در حال نوازش گربه‌ای که در میان بازوهایش گرفته بود، هلن، هلن، هلن.

صدایی به گوشم رسید، یک ضربه، صدای بالا بردن یک چفت و ناله‌ای از کف‌پوش‌ها. شتابان عکس‌ها را سر جای خود گذاشتم و کشو را بستم، بعد تا جایی که می‌توانستم به‌آهستگی بیرون، به سوی پاگرد، رفتم. یک‌باره خشکم زد. هلن در انتهای پله‌ها ایستاده بود و داشت به سمت بالا، به من، نگاه می‌کرد. او یک کارد آشپزخانه در دست چپ داشت و چنان تیغه‌ی آن را محکم در دست می‌فشرد که از

آن خون بر زمین می‌چکید.

هلن

هلن نمی‌دانست که چرا ارین مورگان چنان در خانه‌ی پاتریک می‌گشت که انگار صاحب‌خانه بود، اما در آن لحظه بیشتر نگران خون روی زمین بود.
پاتریک خانه‌ای تمیز دوست داشت. به آشپزخانه رفت و دستمالی آورد و شروع کرد به پاک کردن آن، ولی بدتر خون از زخم عمیق به کف دستش جاری شد.
برای توضیح به کارآگاه گفت: «داشتم پیاز خرد می‌کردم، شما من رو ترسوندین.»
این تمام واقعیت نبود، چون او زمانی که ماشین ارین رسیده بود دست از پیاز خرد کردن کشیده بود. کاردبه‌دست، در مدتی که ارین در می‌زد، بی‌حرکت ایستاده بود و سپس گشت‌زنی او را در خانه‌ی پاتریک تماشا کرده بود. هلن می‌دانست که پاتریک خانه نیست، به همین دلیل حدس زده بود که کارآگاه آنجا را ترک می‌کند. اما در این زمان به یاد آورد که وقتی آن روز صبح آنجا را ترک می‌کرد در جلویی را قفل نکرده بود. بنابراین، در حالی که هنوز کارد را در دست داشت، به حیاط آمده بود تا آن را وارسی کند.
ارین گفت: «خیلی عمیقه، باید تمیزش کنی و درست باندپیچی کنی.» ارین به طبقه‌ی پایین آمده و بالای سر هلن ایستاده بود و داشت زمین پاک کردنش را تماشا می‌کرد. طوری در خانه‌ی پاتریک ایستاده بود که انگار هر گونه حقی دارد که آنجا باشد.
هلن گفت: «اگه این رو ببینه، کبود می‌شه. من کمک می‌کنم. بیشتر کارها رو خودش انجام می‌ده، اما به‌خوبی از پسش برمی‌آد و دوست داره وسیله‌ها درست همین‌طور باشن. همسر مرحومش...» این را گفت و سرش را رو به ارین بالا گرفت. «شلخته بود. این تعبیر اونه. یه تعبیر ازمدافتاده. شما اجازه ندارین دیگه بگین شلخته، مگه نه؟ این از نظر سیاسی اشتباهه.»
از جا برخاست، رودررو با ارین، در حالی که پارچه‌ی خون‌آلود را جلوی او گرفته بود. درد دستش داغ و واقعی به نظر می‌رسید، تقریباً مثل نوعی سوختگی، با همان اثر سوختگی. دیگر مطمئن نبود باید از چه کسی بترسد یا بابت چه چیزی خود را گناهکار بداند، اما حس می‌کرد که باید ارین را اینجا نگه دارد، تا بفهمد به دنبال چیست. امیدوار بود تا پاتریک برگردد برای مدتی او را معطل کند، چون مطمئن بود پاتریک می‌خواست با او حرف بزند.
هلن دسته‌ی کارد را با دستمال پاک کرد. پرسید: «یه فنجون چای می‌خورین، کارآگاه؟»
ارین پاسخ داد: «می‌چسبه.» لبخند شادش پس از دیدن اینکه هلن در جلویی را قفل

کرد و کلید آن را در جیبش لغزاند محو شد.
ارین شروع کرد: «خانم تاونزند...»
هلن به میان حرفش دوید: «با قند می‌خورین؟»
راه برخورد با موقعیت‌های این‌چنینی آن بود که طرف دیگر را از بازی بیرون بیندازی. هلن این را طی سال‌های فعالیت‌های سیاسی در بخش دولتی آموخته بود. آنچه را دیگران از تو انتظار دارند انجام نده، این کار آن‌ها را به عقب‌نشینی وادار می‌کند، هیچ فایده‌ای که نداشته باشد، برای تو زمان می‌خرد. بنابراین، به‌جای عصبانی شدن و از کوره در رفتن به‌خاطر اینکه این زن بی‌اجازه وارد خانه‌ی آن‌ها شده، هلن مؤدب رفتار می‌کرد.
زمانی که لیوان چای را به دست ارین می‌داد، از او پرسید: «پیداش کردین؟ مارک هندرسون؟ هنوز خودش رو نشون نداده؟»
ارین پاسخ داد: «نه، هنوز نه.»
آه کشید: «ماشینش روی صخره رها شده و هیچ جا نشونی از اون نیست. خودکشی می‌تونه نوعی تأیید گناهکاری باشه، این‌طور نیست؟ حتماً این‌طور به نظر می‌رسه. چه وحشتناک!» ارین با سر تأیید کرد. او عصبی بود و هلن می‌توانست بگوید که او همچنان در را برانداز می‌کرد، در حالی که در جیبش می‌گشت. هلن ادامه داد: «برای مدرسه وحشتناکه، برای اعتبارمون. اعتبار تموم اینجا، دوباره لکه‌دار می‌شه...»
ارین پرسید: «به این دلیله که تا اون حد از نل ابوت بدتون می‌اومد؟ چون او اعتبار بکفورد رو با کارش لکه‌دار کرد؟»
هلن چهره درهم کشید. «خب، این یکی از دلایل بود. او مادر خوبی نبود، همون‌طور که بهتون گفتم، به من، به رسوم و قوانین مدرسه بی‌احترامی می‌کرد.»
ارین پرسید: «هرزه بود؟»
هلن با تعجب خندید. «ببخشین؟»
«من با به کار بردن اصطلاح به لحاظ سیاسی اشتباه شما فقط می‌خواستم بدونم آیا شما فکر می‌کردین نل ابوت هرزه بود؟ من شنیده‌ام که او روابطی داشته...»
هلن گفت: «من چیزی در این مورد نمی‌دونم.» اما صورتش داغ شد و حس کرد که دستش رو شده است. از جا برخاست، به پیشخان تغییر مکان داد و دوباره کارد آشپزخانه‌اش را در دست گرفت. با ایستادن پای سینک ظرف‌شویی خون را از تیغه‌اش شست.
آهسته گفت: «ادعا نمی‌کنم که چیزی از زندگی خصوصی نل ابوت می‌دونم.»
می‌توانست سنگینی نگاه کارآگاه را بر روی خود حس کند که چشم به چهره و به دستانش دوخته بود. می‌توانست سرخی خون را که به گردنش، به سینه‌اش می‌رسید حس کند، بدنش داشت به او خیانت می‌کرد. سعی کرد صدایش را بی‌تفاوت نگه دارد. «هرچند، اگه او بی‌بندوبار بوده باشه، تعجب نمی‌کنم. اون یه آدم توجه‌طلب

بود.»
دلش می‌خواست به این گفت‌وگو پایان دهد. دلش می‌خواست کارآگاه خانه‌ی آن‌ها را ترک کند، دلش می‌خواست شون و پاتریک آنجا می‌بودند. او اصرار داشت که همه چیز را روی دایره بریزد، که به گناهان خود اعتراف کند و از آن‌ها بخواهد که به گناهانشان اعتراف کنند. اشتباهاتی انجام شده بود، مسلم بود، اما خانواده‌ی تاونزند خانواده‌ی خوبی بود. آدم‌های خوبی بودند.
چیزی برای ترسیدن نداشتند. برگشت تا با کارآگاه رودررو شود، چانه‌اش را با بیشترین غروری که می‌توانست بالا برد، اما دست‌هایش آن‌قدر بد می‌لرزید که فکر می‌کرد احتمالاً کارد را می‌اندازد. مطمئن بود که چیزی برای ترسیدن نداشت؟

جولز

صبح لنا را در حالی که در تختخواب مادرش راحت آرمیده بود ترک کردم. ظاهراً هنوز خواب بود. برایش یادداشتی نوشتم که می‌گفت ساعت یازده او را در اداره پلیس برای ادای اظهاراتش خواهم دید. کارهایی بود که باید اول آن‌ها را انجام می‌دادم، مکالمات بین بزرگ‌سالان بهترین نتیجه را داشت. حالا باید مثل والدین فکر می‌کردم، مثل یک مادر. باید از او محافظت می‌کردم، تا او را از هر گزندی حفظ کنم.
با ماشین به سمت اداره پلیس رفتم، در نیمه‌ی راه توقف کردم تا به ارین زنگ بزنم و رفتنم به اداره‌ی پلیس را به او اطلاع دهم. می‌خواستم مطمئن شوم که می‌توانستیم تنها صحبت کنیم.
«چرا اون کسی نیست که خودش رو از صخره‌ی لعنتی پرت کنه؟» لنا دیشب داشت درباره‌ی شون تاونزند حرف می‌زد. تمام حقیقت برملا شده بود، که چطور شون عاشق نل و (لنا فکر می‌کرد) نل کمی عاشق شون شده بود. کمی پیش‌تر، این رابطه به پایان رسیده بود. نل گفته بود همه چیز «در مسیر خود افتاده بود»، هرچند لنا کاملاً او را باور نکرده بود. به هر صورت، هلن باید دریافته باشد، باید انتقام گرفته باشد.
بنابراین، نوبت من بود که از کوره دربروم: چرا لنا پیش از این چیزی نگفته بود؟ شون مسئول بررسی پرونده‌ی مرگ نل بود، این کار کاملاً نادرست بود.
لنا گفت: «شون اون رو دوست داشت. این، این که سعی کرد بفهمه چه اتفاقی برای اون افتاده؟ نشونه‌ی خوبی اون نیست؟»
«اما، لنا، نمی‌بینی...؟»
«اون آدم خوبیه، جولیا. چطور می‌تونستم چیزی بگم؟ این کار اون رو به دردسر می‌انداخت و اون سزاوار این نیست. اون مرد خوبیه.»
ارین پاسخ تلفن را نداد، بنابراین برایش پیغام گذاشتم و به سمت اداره رفتم. بیرون

پارک کردم و دوباره تماس گرفتم، اما دوباره بی‌پاسخ ماند، به همین دلیل تصمیم گرفتم منتظرش بمانم. نیم ساعت گذشت و به هر حال تصمیم گرفتم به داخل اداره بروم.

اگر شون آنجا بود، بهانه‌ای می‌آوردم، وانمود می‌کردم که فکر کردم ثبت اظهارات لنا برای ساعت نُه برنامه‌ریزی شده، نه یازده. یک فکری می‌کردم.

آن‌طور که معلوم شد، شون آنجا نبود. هیچ‌کدام از آن‌ها نبودند. مردی که پشت میز بود به من گفت که کارآگاه تاونزند در طول روز در نیوکسل بود. از مکان تقریبی کارآگاه مورگان کاملاً اطمینان نداشت، اما تردیدی نداشت که هر آن ممکن بود از راه برسد.

به ماشینم برگشتم، دست‌بند تو را از جیبم درآوردم (برای محافظت، آن را در کیسه‌ی پلاستیکی گذاشته بودم. برای محافظت از هر چه که روی آن بود). احتمال وجود اثر انگشتی یا محتوی دی‌اِن‌اِی درون بندهای آن کم بود، اما احتمال کم هم یک احتمال بود. احتمال کم رسیدن به یک پاسخ بود. نیکی گفت که تو مُردی چون به چیزی درباره‌ی پاتریک تاونزند پی بردی؛ لنا گفت تو مُردی چون عاشق شون شدی و او عاشق تو شد و هلن تاونزند حسود، هلن کینه‌توز، خواهان این نبود. اهمیت نداشت که به کدام تفسیر تمایل داشته باشم، من خانواده‌ی تاونزند را می‌دیدم.

نیکی سیج را دیدم (نه به‌صورت مجازی، بلکه واقعی) که در آینه‌ی عقب پدیدار شد. داشت در پارکینگ به این سو و آن سو می‌رفت، خیلی کُند، چهره‌اش زیر کلاه بزرگ مخمل صورتی بود. به عقب ماشین من رسید و به آن تکیه داد. می‌توانستم صدای نفس کشیدن سختش را از پنجره‌ی باز بشنوم.

از ماشین پیاده شدم. «نیکی، حالت خوبه؟» او پاسخ نداد. «نیکی؟» نزدیک شدم، انگار داشت نفس‌های آخر را می‌کشید.

بریده‌بریده گفت: «باید سوار ماشین بشم. ساعت‌ها سرپا بودم.»

کمک کردم سوار ماشین شود. لباس‌هایش خیس عرق بود. «نیکی، اصلاً کجا بودی؟ چی‌کار داشتی می‌کردی؟»

با خس‌خس گفت: «پیاده‌روی، بالا کنار کلبه‌ی خانواده‌ی وارد. به رودخونه گوش می‌دادم.»

«تو می‌دونی که رودخونه درست از جلوی در خونه‌ی خودت می‌گذره، نمی‌دونی؟»

سرش را تکان داد. «نه همون رودخونه. تو فکر می‌کنی که همه‌اش یکسانه، اما تفاوت داره. اون بالا روح متفاوتی داره. گاهی باید به سفر بری تا صداش رو بشنوی.»

درست قبل از پل به سمت چپ به سوی میدان پیچیدم. «این بالاست، درسته؟» با سر تأیید کرد، هنوز با دهان نفس می‌کشید. «شاید لازم باشه دفعه‌ی بعد که حس کردی دوست داری سفر بری از یکی بخوای که با ماشین ببردت.»

به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. «تو داوطلب می‌شی؟ فکر نمی‌کنم تو معطل کنی.»

وقتی به آپارتمانش رسیدیم، کمی در ماشین نشستیم. دلم نمی‌آمد مجبورش کنم پیاده شود. برای همین، به حرف‌هایش گوش دادم، دلیل اینکه چرا باید در بکفورد بمانم، دلیل اینکه چرا برای لنا خوب خواهد بود که کنار آب بماند، و اگر آنجا را ترک کنم، به چه دلیل هرگز صدای خواهرم را نخواهم شنید.

گفتم: «نیکی، من به هیچ کدوم از این چرندیات اعتقادی ندارم.»

با تندی گفت: «مسلمه که داری.»

«خیلی خب.» قصد نداشتم بحث کنم. «پس تو اون بالا کنار کلبه‌ی خانواده‌ی وارد بودی؟ اون همون جاییه که ارین مورگان اقامت داره، درسته؟ به دیدنش نرفتی، درسته؟»

«رفتم. برای گشت‌زنی یه جای دیگه رفته بود، احتمالاً برای شکستن کاسه‌کوزه‌ها سر یکی دیگه. داد سخن دادن درباره‌ی هلن تاونزند، وقتی که من به او گفتم که این هلن نبود که باید نگرانش باشه. هیچ‌کس حرف من رو گوش نمی‌کنه. گفتم لورن، نه هلن. اما هیچ‌کس اصلاً گوش نمی‌کنه.»

نشانی خانواده‌ی تاونزند را به من داد. نشانی و یک هشدار: «اگه پیرمرد فکر کنه که تو چیزی می‌دونی، بهت آسیب می‌رسونه. باید تیز باشی.» نمی‌خواستم درباره‌ی دست‌بند به اون چیزی بگویم، یا درباره‌ی اینکه کسی که داشت مسیر را اشتباهی می‌رفت خود او بود، نه ارین.

(nbookcity

هلن همچنان داشت از پنجره نگاه می‌کرد، انگار که منتظر بود کسی پیدایش شود.
از او پرسیدم: «منتظرین که شون برگرده، این‌طور نیست؟»
سر تکان داد: «نه، چرا باید برگرده؟ او در نیوکسل مشغول صحبت با افسر ارشد درباره‌ی گندکاری هندرسونه. مطمئناً این رو می‌دونستی؟»
گفتم: «به من نگفت. باید فراموش کرده باشه.» ابروهایش را با حالتی ناباورانه بالا انداخت. ادامه دادم: «می‌تونه فراموش کرده باشه، نمی‌تونه؟» ابروهایش باز بالاتر رفت. «منظورم اینه، نه اینکه روی کارش یا چیزی اثر بگذاره، اما گاهی...»
پرخاش کرد: «صدات رو ببُر!»
رفتارش قابل پیش‌بینی نبود، دائم از مؤدب به پرخاشگر، از ترسو به مهاجم، یک دقیقه خشمگین و دقیقه‌ی بعد بزدل، تغییر می‌کرد؛ داشت من را عصبی می‌کرد. این زن معمولی موش‌صفت کوچک که روبه‌رویم نشسته بود داشت من را می‌ترساند، چون نمی‌دانستم اقدام بعدی او چه خواهد بود (تعارف یک فنجان دیگر چای یا هجوم به من با کارد).
ناگهان صندلی خود را به عقب هل داد، پایه‌هایش روی موزائیک‌ها صدایی گوش‌خراش ایجاد کرد. از جا برخاست و به سوی پنجره رفت. آهسته گفت: «اون مدت‌هاست که رفته.»
«چه کسی رفته؟ پاتریک؟»
به من اعتنا نکرد. «صبح‌ها پیاده‌روی می‌کرد، اما به‌طور معمول نه زیاد طولانی. حالش خوب نیست. من...»
پرسیدم: «می‌خوای بری و دنبالش بگردی؟ اگه دوست داشته باشی، می‌تونم باهات بیام.»
انگار من آنجا نبودم، انگار نمی‌توانست صدای من را بشنود، گفت: «تقریباً هر روز بالا، به اون کلبه، می‌ره. نمی‌دونم چرا. اونجا جاییه که شون اون رو لمس می‌کرد. اونجا جاییه که اون‌ها... اوه، نمی‌دونم. نمی‌دونم چی‌کار می‌کردن. حتی دیگه مطمئن نیستم که کار درست چیه.» دست راستش را مشت کرد، گل سرخی روی باندپیچی سفید تمیزش داشت می‌شکفت.
گفت: «وقتی نل ابوت مرد، خیلی خوشحال بودم، همه‌مون خوشحال بودیم. آرامش داشتیم. اما بی‌دوام بود. بی‌دوام، چون حالا دیگه نمی‌دونستم که برامون دردسر بیشتری ایجاد می‌کرد یا نه.» سرانجام، رویش را برگرداند تا به من نگاه کند. «چرا اینجایی؟ و خواهش می‌کنم دروغ نگو، چون امروز سرحال نیستم.» دستش را تا صورتش بالا آورد و همین که دهانش را پاک کرد خون تازه روی لب‌هایش را لک کرد.

دستم را به دنبال گوشی داخل جیبم بردم و آن را بیرون کشیدم. در حالی که آهسته از جا برمی‌خاستم، گفتم: «فکر می‌کنم وقتشه که برم. من اومدم اینجا که با شون حرف بزنم، اما از اونجایی که اون اینجا نیست...»

در حالی که قدمی به سمت چپ خود برمی‌داشت به طوری که بین من و راه منتهی به در جلویی خانه بایستد، گفت: «اون حواس‌پرت نیست، اما این یه موضوع دیگه است. نه، اگه به تو نگفت که داشت به نیوکسل می‌رفت، به این دلیله که او به تو اعتماد نداره و اگه اون به تو اعتماد نداره، مطمئن نیستم که من باید داشته باشم. فقط می‌خوام یه بار دیگه بپرسم.» او گفت: «چرا اینجا هستی؟»

سر تکان دادم، با تلاشی آگاهانه برای بالا بردن شانه‌هایم، برای آرامش اعصاب. «همون‌طور که گفتم، می‌خواستم با شون حرف بزنم.»

«درباره‌ی؟»

گفتم: «درباره‌ی ادعای نادرستی تحقیقات. درباره‌ی رابطه با نل ابوت.»

هلن به سویم آمد و من هجوم ناگهانی تهوع‌آوری از آدرنالین را به معده حس کردم. با لبخندی غمگین گفت: «عواقبی خواهد داشت، مگه نه؟ چطور تونستیم تصور کنیم که نخواهد داشت؟»

گفتم: «هلن، من فقط باید بدونم...»

صدای به هم کوبیدن در جلویی را شنیدم و همین که پاتریک وارد اتاق شد، سریع به عقب گام برداشتم تا فاصله‌ای بین ما قرار بگیرد.

برای لحظه‌ای، هیچ‌کدام از ما چیزی نمی‌گفت. پاتریک به من زل زد، چشم‌درچشم. در حینی که کتش را درمی‌آورد و از پشت یکی از صندلی‌ها آویزان می‌کرد، بدوبیراه می‌گفت. بعد توجهش به هلن معطوف شد. به دست خونینش نگاه کرد و فوراً برآشفت.

«چه اتفاقی افتاده؟ اون بلایی سرت آورد؟ عزیز دلم...»

هلن از شرم سرخ شد و چیزی در گودی زیر جناغ سینه‌ام به خود پیچید. «چیزی نیست. کار اون نبود. وقتی داشتم پیاز خرد می‌کردم، دستم برید...»

پاتریک به دست دیگر او نگاه کرد، به کاردی که هنوز در دست داشت. به‌آرامی آن را از او گرفت. بی‌آنکه به من نگاه کند، از او پرسید: «اون اینجا چی‌کار می‌کنه؟»

هلن در حالی که دوباره نگاهش را از پدرشوهرش به من برمی‌گرداند سرش را به طرفی خم کرد. گفت: «داشت سؤال‌هایی می‌پرسید، در مورد نل ابوت.» آب دهانش را قورت داد. «در مورد شون. درباره‌ی مسئولیت حرفه‌ایش.»

«فقط می‌خواستم چیزی رو در رابطه با تغییر روال تحقیقات تفهیم کنم، این روالشه.»

پاتریک ظاهراً علاقه‌ای نداشت. بی‌آنکه به من نگاه کند، کنار میز آشپزخانه نشست. به هلن گفت: «می‌دونی چرا این رو اینجا فرستادن؟ من پرس‌وجو کردم (مسلماً هنوز

آدمایی رو سراغ دارم). با یکی از همکارهای سابق تو لندن حرف زدم و اون گفت که این کارآگاه خوبی که اینجاست از شغلش در مت(۹۹) برکنار شده چون یه همکارجوون‌تر رو از راه به‌در کرده بوده. و نه‌فقط یک همکار، یه زن رو! می‌تونی تصورش رو بکنی؟» خنده‌ی خشک او تبدیل به سرفه‌ی خشک یک سیگاری شد. «اون اینجاست، درگیر با آقای هندرسون شما، در حالی که خودش دقیقاً به همون دلیل متهمه. سوءاستفاده از قدرت برای لذت خودش و اون هنوز سر کارشه.» سیگاری روشن کرد. «و اون‌وقت می‌آد اینجا و می‌گه که می‌خواد درباره‌ی مسئولیت حرفه‌ای پسر من حرف بزنه!»

سرانجام، به من نگریست. «تو رو باید از کل نیروی پلیس بیرون می‌انداختن، اما از اونجایی که تو یه زنی، از اونجایی که از اون‌هاشی، می‌گذارن از زیرش در بری. این اون چیزیه که بهش می‌گن برابری.» با ریشخند گفت: «می‌تونی تصور کنی اگه اون مرد بود، چه اتفاقی می‌افتاد؟ اگر شون با یکی از زیردستاش روی هم می‌ریخت، بی‌هیچ ملاحظه‌ای اخراج می‌شد.»

دست‌هایم را مشت کردم تا مانع لرزش آن شوم. پرسیدم: «در مورد اینکه آیا شون با زنی که مُرده روی هم ریخته بوده چطور؟ فکر می‌کنین اون‌وقت چه اتفاقی برای اون می‌افتاد؟»

پیرمرد است اما سریع حرکت می‌کند. در زمانی ظاهراً کمتر از یک لحظه سرپا ایستاد، صندلی را کنار زد و دستش را روی گردنم گذاشت. در حالی که با نفسش بوی ترش سیگار به صورتم می‌خورد، زیر لب گفت: «دهنت رو ببند، هرزه‌ی کثیف» محکم به سینه‌اش کوبیدم و او را پرت کردم و رهایم کرد. عقب رفت، دست‌هایش گارد گرفته بود، با مشت‌هایی گره‌خورده. آهسته گفت: «پسر من خطایی نکرده. برای همین، اگر براش دردسر درست کنی، خانم کوچولو، برات دردسر درست می‌کنم. می‌فهمی که؟ اون رو با بهره‌اش پس می‌گیری.»

هلن گفت: «پدر، کافیه. داری اون رو می‌ترسونی.»

با لبخندی رو به عروسش کرد. «می‌دونم، عشقم. هدفم همینه.» دوباره به من نگاه کرد و باز لبخند زد. «برای بعضی از اون‌ها این تنها چیزیه که می‌فهمن.»

جولز

ماشینم را کنار مسیری که به خانه‌ی خانواده‌ی تاونزند منتهی می‌شد گذاشتم. نیازی به این کار نبود، در حیاط آن‌ها فضای زیادی برای پارک کردن بود، اما حس کردم که باید این کار را بکنم. انگار باید مأموریتی سرّی می‌بود، انگار باید آن‌ها را غافل‌گیر می‌کردم. آثار شهامت، شهامتی که در روز مواجهه با متعرضم پدیدار شد، بازگشته بود. دست‌بند در جیبم بود. با گام‌هایی بلند وارد آن حیاط آفتاب‌گیر شدم، با قامتی

استوار و راسخ. من به نمایندگی از طرف خواهرم آمده بودم، تا کارها را به نفع او درست کنم. مصمم بودم، نمی‌ترسیدم.

نمی‌ترسیدم، تا زمانی که پاتریک تاونزند در را به رویم باز کرد، با سایه‌ای از خشم بر چهره و کاردی در دست.

با تندی پرسید: «چی می‌خوای؟»

چند قدمی از در جلویی دور شدم. «من...» نزدیک بود در را به رویم به هم بکوبد و من بیش از آن ترسیده بودم که بگویم چه می‌خواستم. نیکی به من گفته بود که او با همسرش و با خواهرم همین کار را کرده بود. «می‌خواستم...»

«جولز؟» صدایی به من هشدار داد. «تویی؟»

عجب صحنه‌ای بود. هلن آنجا بود، با دست و صورت خونین، و ارین هم، در تلاشی ناموفق برای اینکه وانمود کند اوضاع تحت کنترل او است. با لبخندی شاد با من احوالپرسی کرد. «چی تو رو به اینجا کشوند؟ قرار بود تو اداره همدیگه رو ببینیم.»

«بله، می‌دونم، من...»

پاتریک زیر لب غر زد: «جونتون بالا بیاد.» پوستم از گرما کشیده می‌شد و نفسم تنگ می‌شد. «شما ابوت‌ها! خدای من، عجب خونواده‌ای!» همین‌طور که کارد را روی میز آشپزخانه می‌کوبید، صدایش بالا می‌گرفت: «تو رو یادمه، می‌دونی؟ وقتی که جوون‌تر بودی، چاق نبودی؟» برای حرف زدن رو به هلن کرد: «اون یه چیز چاق نفرت‌انگیزی بود. و والدینش! رقت‌انگیز.» وقتی برگشت که به من نگاه کند، دست‌هایم داشت می‌لرزید. «فرضاً که مادره یه عذری داشت، چون داشت می‌مرد، اما یکی باید اون‌ها رو کنترل می‌کرد. شما بی‌بندوبار بودین، مگه نه، تو و خواهرت؟ و ببین هر دوتون چه خوب خودتون رو نشون دادین! اون از نظر روانی تعادل نداشت، و تو... خب. تو چی هستی؟ یه احمق؟»

ارین گفت: «دیگه کافیه، آقای تاونزند.» دستم را گرفت. «بیا بریم، بیا به اداره برسونمت. باید اظهارات لنا رو ثبت کنیم.»

«آه، آره، دختره. اون هم به همون راه مادرش خواهد رفت، اون هم همون نگاه کثیف اون رو به ارث برده، بددهن، از اون صورت‌هایی که دلت می‌خواد بهش سیلی بزنی...»

با صدای بلند گفتم: «وقت زیادی صرف کردی تا درباره‌ی بلا آوردن به سر خواهرزاده‌ی نوجوونم فکر کنی، این‌طور نیست؟ فکر می‌کنی این درسته؟»

خشمم دوباره بالا گرفت و پاتریک آمادگی آن را نداشت. «خب؟ مگه نه؟ پیرمرد نفرت‌انگیر.» رو به ارین کردم. گفتم: «من واقعاً هنوز آماده‌ی رفتن نیستم. اما خوشحالم که تو اینجایی، ارین، فکر می‌کنم این مناسبه، چون دلیل اومدنم به اینجا حرف زدن با اون نبود.» گردنم را به سمت پاتریک کج کردم. «بلکه با او. با شما، خانم تاونزند.» دستم می‌لرزید، کیسه‌ی پلاستیک کوچکی از کیفم در آوردم و آن را

روی میز گذاشتم، نزدیک کارد. «می‌خواستم از شما بپرسم، کی این دست‌بند رو از مچ خواهرم درآوردین؟»

چشم‌های هلن گرد شد و فهمیدم که او گناهکار بود.

ارین پرسید: «جولز، دست‌بند رو از کجا آوردی؟»

«از لنا که اون رو از مارک هندرسون گرفته بود. اون هم از هلن دزدیده بود. که اون هم، از نگاه کاملاً گناهکاری که بر چهره داره، حدس می‌زنم که از خواهرم، پیش از کشتنش، گرفته باشه.»

پاتریک زد زیر خنده، خنده‌ای ساختگی و بلند. «اون دست‌بند رو از لنا گرفته که اون رو از مارک گرفته که اون رو از هلن گرفته که اون رو از فرشته‌ی روی درخت کریسمس لعنتی برداشته! متأسفم، عشقم.» از هلن عذرخواهی کرد، «حرف‌های خام من رو ببخش، اما عجب مزخرفات محضی.»

«تو دفتر تو بود، نه، هلن؟» به ارین نگاه کردم. «باید روش ردّی باشه، دی‌اِن‌اِی، این‌طور نیست؟»

پاتریک دوباره بی‌صدا خندید، اما هلن ظاهری اندوهگین داشت. با چشمانی که از من به ارین و به پدر شوهرش می‌چرخید سرانجام گفت: «نه، من... اون... نه.» نفسی عمیق کشید. گفت: «من پیداش کردم. اما نمی‌دونستم... نمی‌دونستم که مال اون بود. من فقط... نگهش داشتم. قصد داشتم اون رو تحویل بخش اشیای گمشده بدم.»

ارین پرسید: «کجا پیداش کردی، هلن؟ تو مدرسه پیداش کردی؟»

هلن به پاتریک و بعد به کارآگاه نگاهی انداخت، انگار داشت برآورد می‌کرد که آیا دروغ از او محافظت می‌کند یا نه. «فکر می‌کنم که من... بله، همین‌طوره. و... نمی‌دونستم که مال کی بود، بنابراین...»

گفتم: «خواهرم تمام مدت اون دست‌بند رو دست می‌کرد. حروف اسم مادرم روی اونه. باور اینکه شما متوجه نشده باشی که اون چی بوده و مهم بوده برام کمی سخته.»

هلن گفت: «متوجه نشدم.» اما صدای او بی‌رمق و چهره‌اش سرخ شده بود.

پاتریک ناگهان فریاد زد: «مسلمه که نمی‌دونست! مسلمه نمی‌دونست مال کی بود یا از کجا اومده بود.» سریع به کنارش رفت و دست خود را روی شانه‌ی او گذاشت. «دست‌بند پیش هلن بود چون من اون رو توی ماشینش جا گذاشتم. بی‌دقتی من بود. من می‌خواستم اون رو دور بندازم، قصدش رو داشتم، اما... نسبتاً فراموش‌کار شدم. فراموش‌کار شدم، این‌طور نیست، عزیزم؟» هلن چیزی نگفت، حرکتی نکرد. دوباره گفت: «من اون رو توی ماشین جا گذاشتم.»

ارین گفت: «خیلی خب، و شما اون رو از کجا آوردین؟»

وقتی به او پاسخ می‌داد، مستقیم به من نگاه می‌کرد: «تو ابله، فکر می‌کنی از کجا آوردمش؟ من این رو از مچ اون بدکاره دزدیدم، قبل از اینکه رهاش کنم.»

پاتریک

مدت‌ها بود که او را دوست داشت، اما هرگز به پای لحظه‌ای که برای دفاع از او به میان پرید نمی‌رسید.

هلن از جا جست. «اتفاقی که افتاد این نبود! این نیست... این کار رو نکن! تقصیر رو به گردن نگیر، پدر، چیزی که اتفاق افتاد، این نیست. تو... تو حتی...»

پاتریک در حالی که یک دست را به سوی او می‌برد به او لبخند زد. هلن دستش را گرفت و پاتریک او را نزدیک‌تر کشید. ظریف بود، اما ضعیف نبود، نجابت او، صراحت بی‌پروایش بیش از هر زیبایی سطحی‌ای جذاب بود. اکنون او را جذب می‌کرد (بالا رفتن فشار خونش، تپش قلب پیر ضعیفش را حس می‌کرد).

هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت. خواهر داشت خاموش می‌گریست، با گفتن کلماتی که بی‌صدا بود. کارآگاه او را می‌نگریست، هلن را می‌نگریست، که از چهره‌اش معلوم بود چیزی را می‌داند.

در پی کلمات، سرش را تکان داد. «آیا شما...؟ آقای تاونزند، من...»

ناگهان، ناامید از رهایی از اضطراب آشکار زن، جوش آورد: «بیا جلو دیگه! به‌خاطر رضای خدا، تو افسر پلیسی، کاری رو که لازمه انجام بده.»

ارین نفسی عمیق کشید و به سوی او رفت. «پاتریک تاونزند، من تو رو به اتهام قتل دانیل ابوت دستگیر می‌کنم. مجبور نیستی چیزی بگی...»

از روی خستگی گفت: «بله، بله، بله، خیلی خب. می‌دونم، همه‌اش رو می‌دونم. خدایا. امان از زن‌هایی مثل تو، تو حتی نمی‌دونی کی باید حرفت رو تموم کنی.»

سپس رو به هلن کرد. «اما تو عزیزم، تو می‌دونی. تو می‌دونی کی حرف بزنی و کی ساکت بشی. تو حقیقت رو می‌گی، دخترم.»

هلن شروع کرد به گریستن و او بیشتر از هر چیزی دلش می‌خواست که کنارش باشد، در اتاق طبقه‌ی بالا، برای آخرین بار، پیش از اینکه از او جدایش کنند. در این هنگام، پیشانی هلن را بوسید و پیش از اینکه به دنبال کارآگاه از در بیرون برود با او وداع کرد.

پاتریک هیچ‌وقت یکی از طرف‌داران عرفان، دریافت‌های درونی یا الهامات نبود، اما اگر صادق بود، وقوع این را حس کرده بود: حساب پس دادن را. آخر بازی را. خیلی پیش از آنکه جسد سرد نل ابوت را از آب بیرون بکشند، این را حس کرده بود، فقط آن را بر اثر عوارض پیری فراموش کرده بود. اخیراً ذهنش زیاد او را بازی می‌داد، با افزودن رنگ و آوا به خاطرات گذشته‌اش و محو کردن مرز خاطرات جدیدش. می‌دانست که این آغازش است، وداع طولانی، که از درون به بیرون فرسوده می‌شد، از مغز به پوسته. دست‌کم می‌توانست سپاسگزار باشد، که او هنوز وقت داشت که

انتهای نخ را نگه دارد، که کنترل را در درست بگیرد. حالا می‌فهمید این تنها راه برای نجات بخشی از آن زندگی بود که ساخته بودند، گرچه می‌دانست که همه نمی‌توانستند نجات یابند.

وقتی او را در اتاق بازجویی در اداره‌ی پلیس بکفورد نشاندند، ابتدا فکر می‌کرد که احساس حقارت بیش از آستانه‌ی تحمل او بود، اما آن را تحمل کرد. او دریافت آنچه کار را ساده‌تر می‌ساخت حس غافل‌گیرکننده‌ی آسودگی خاطر بود. می‌خواست که داستانش را تعریف کند. اگر بنا بود فاش شود، پس او کسی بود که باید آن را می‌گفت، مادامی که هنوز وقت داشت، مادامی که ذهنش هنوز کار می‌کرد. بیشتر از اینکه صرفاً آسایش خاطر باشد، غرور بود. در تمام زندگی‌اش بخشی در او وجود داشته که خواهان بازگو کردن اتفاقات شب مرگ لورن بوده است، اما او یارای چنین کاری را نداشت. او آن را با خود نگه داشته بود، به‌واسطه‌ی عشق به پسرش.

با جملاتی ساده و کوتاه سخن می‌گفت. خیلی روشن بود. قصد خود را برای اعتراف کامل به قتل لورن اسلیتر در سال ۱۹۸۳ و دانیل ابوت در سال ۲۰۱۵ اعلام کرد.

به‌طور حتم، لورن آسان‌تر بود. این داستانی سرراست بود. در خانه با هم دعوا می‌کنند. لورن به او حمله‌ور می‌شود و او از خود دفاع می‌کند و در مسیر آن دفاع، لورن جراحتی جدی برمی‌دارد، شدیدتر از آنکه بتواند نجات یابد. بنابراین، در اقدامی برای دور نگه داشتن پسرش از حقیقت و به‌منظور نجات خود از محکومیت به زندان، لورن را با ماشین به رودخانه می‌برد، بدنش را به بالای صخره حمل می‌کند و او را، که حالا مرده بوده، به درون آب می‌اندازد.

کارآگاه مورگان مؤدبانه گوش می‌داد، اما در اینجا سخنش را قطع کرد. پرسید:

«پسرتون در این زمان همراه شما بود، آقای تاونزند؟»

پاتریک پاسخ داد: «اون چیزی ندید. خیلی کوچک بود و بیش از اون ترسیده بود که بتونه درک کنه چه اتفاقی داشت می‌افتاد. اون ندید که مادرش آسیب دیده و سقوط اون رو ندید.»

«اون شما رو در حال پرت کردن مادرش از صخره ندید؟»

برای اینکه به آن سوی میز خیز برندارد و او را کتک نزند، به خود خیلی فشار می‌آورد. «اون چیزی ندید. من باید اون رو تو ماشین می‌گذاشتم، چون نمی‌تونستم یه بچه‌ی شش ساله رو در حین توفان و تندر تو خونه تنها بگذارم. اگه بچه داشتی، این رو می‌فهمیدی. اون چیزی ندید. گیج بود و به همین دلیل من براش... برداشتی از حقیقتی رو گفتم که براش قابل فهم بود، که می‌تونست بفهمه.»

«برداشتی از حقیقت؟»

«براش یه داستان گفتم (این همون کاریه که وقتی بچه‌ها نمی‌تونن یه چیزهایی رو بفهمن، براشون انجام می‌دی. براش داستانی رو تعریف کردم که بتونه با اون زندگی کنه، که زندگی رو براش ممکن کنه. این رو نمی‌بینی؟»

به‌رغم اینکه تا جای ممکن سعی می‌کرد، نمی‌توانست مانع بالا رفتن صدایش شود. «نباید تنهاش می‌گذاشتم، این‌طور نیست؟ مادرش رفته بود، و اگر من به زندان می‌رفتم، اون‌وقت چه اتفاقی براش می‌افتاد؟ چه زندگی‌ای در انتظارش بود؟ تو پرورشگاه می‌گذاشتنش. من دیدم که چی به سر بچه‌هایی می‌آد که تو پرورشگاه بزرگ می‌شن. هیچ‌کس نیست که آسیب دیده و منحرف ازش بیرون نیاد.» پاتریک، با سینه‌ای که با غرور جلو داده بود، گفت: «همه‌ی زندگیش.»

بازگویی داستان نل ابوت طبیعتاً سخت‌تر بود. وقتی پاتریک فهمید که او با نیکی سیج صحبت کرده بوده و ادعاهای او درباره‌ی لورن را جدی گرفته، نگران شد. نه از اینکه او پیش پلیس برود، نه. او به عدالت یا چیزی از این دست علاقه‌ای نداشت. او فقط علاقه‌مند به شاخ و برگ دادن به هنر بی‌ارزش خود بود. آنچه او را نگران می‌کرد این بود که او ممکن بود چیزی ناراحت‌کننده به شون بگوید. یک بار دیگر داشت از پسرش حمایت می‌کرد. تأکید کرد: «این کاریه که پدرها انجام می‌دن، هرچند تو ممکنه ازش اطلاعی نداشته باشی. بهت گفتم که پدر تو یه میخواره بود.» در حالی که به خود پیچیدن ارین مورگان را هنگام ورود این ضربه تماشا می‌کرد، به او لبخند زد. «گفته بودم که اخلاق بدی داشت.»

گفت که ترتیب ملاقات با نل را در اواخر شب داده بود تا درباره‌ی شایعات صحبت کند.

کارآگاه مورگان تردید داشت. «و اون برای دیدن شما پای صخره اومد؟»

پاتریک لبخند زد. «تو هیچ‌وقت اون رو ندیدی. هیچ تصوری از میزان غرور اون نداری، خودستایی اون. تنها کاری که باید انجام می‌دادم این بود که بهش بگم اون رو دقیقاً درجریان چیزی که بین من و لورن پیش اومد قرار می‌دم. بهش نشون می‌دم که حوادث وحشتناک اون شب چطور اتفاق افتاد، درست همون جا، تو نقطه‌ای که اتفاق افتادن. داستان رو به شکلی که هیچ‌وقت پیش از اون گفته نشده براش می‌گم و اون اولین کسی بود که داستان رو می‌شنید. بعد در همون زمان اون رو به بالا کشیدم، کار سختی نبود. ناهشیار بود، تلوتلو می‌خورد.»

«و دست‌بند؟»

پاتریک در صندلی خود جابه‌جا شد و خود را واداشت که مستقیم به چشم‌های کارآگاه مورگان چشم بدوزد. «درگیری مختصری داشتیم و وقتی که تلاش می‌کرد خودش رو از دست من نجات بده من به دستش چنگ زدم. دست‌بندش از مچش باز شد.»

ارین نگاهی به یادداشت‌هایش انداخت. «شما اون رو قاپ زدین (این چیزیه که خودتون قبلاً به من گفتین)، این‌طور نیست؟ شما "اون رو از دست اون هرزه قاپ زدین".»

پاتریک با سر تأیید کرد. «بله. عصبانی بودم. اعتراف می‌کنم. عصبانی بودم که او با

پسرم رابطه داشت و زندگی زناشوییش رو تهدید می‌کرد. پسرم رو فریب داده بود. حتی قوی‌ترین و بااخلاق‌ترین مردها ممکنه به دام زن‌هایی بیفتن که خودشون رو به اون شکل... عرضه می‌کنن»

«به چه شکلی؟»

پاتریک از خشم دندان‌هایش را به هم سایید. «عرضه‌ی نوعی تسلیم که امکان نداشت تو خونه پیدا کنه. غم‌انگیزه، می‌دونم. این اتفاق افتاد. من از اون عصبانی بودم. پیوند زناشویی پسرم خیلی محکمه.» پاتریک دید که ابروهای کارآگاه مورگان بالا رفت، و دوباره، باید به خود می‌آمد. «من از این موضوع عصبانی بودم. من دست‌بند رو از دستش قاپیدم و اون رو هل دادم.»

(nbookcity.com) شهر کتاب

قسمت چهار

سپتامبر

لنا

فکر می‌کردم که نمی‌خواستم آنجا را ترک کنم، اما نمی‌توانم هر روز به رودخانه نگاه کنم، در راه مدرسه از کنارش بگذرم. حتی نمی‌خواهم دیگر در آن شنا کنم. در هر صورت، الان بیش از حد سرد است. قرار است فردا به لندن برویم، تقریباً همه‌ی وسایلم را بسته‌ام.

خانه اجاره داده خواهد شد. این را نمی‌خواستم. نمی‌خواستم دیگران در اتاق‌های ما زندگی کنند و جای ما را پر کنند، اما جولز گفت که اگر این کار را نمی‌کردیم، احتمال داشت بی‌خانمان‌ها خانه را تصاحب کنند یا ممکن بود وسایل از بین بروند و کسی نبود که از آن‌ها نگه‌داری کند و من این را هم دوست نداشتم. به همین دلیل موافقت کردم.

خانه هنوز متعلق به من خواهد بود. مامان این را برایم به‌جا گذاشت، بنابراین هنگامی که هجده ساله شوم (یا بیست و یک، یا چیزی شبیه آن) به‌طور قانونی مال من خواهد شد و من دوباره اینجا زندگی خواهم کرد. می‌دانم که این کار را خواهم کرد. من باز خواهم گشت وقتی که آسیب چندانی نرساند و هر جا که نگاه می‌کنم او را نبینم.

از رفتن به لندن می‌ترسم، اما نسبت به قبل احساس بهتری در مورد آن دارم.

جولز (نه جولیا) واقعاً عجیب‌وغریب است، او همیشه عجیب‌وغریب خواهد بود، غیرطبیعی است. اما من هم کمی عجیب و غیرطبیعی هستم، بنابراین شاید مناسب خواهیم بود. بعضی رفتارهایش را دوست دارم. او آشپزی می‌کند و به همه چیزم گیر می‌دهد. می‌گوید نباید سیگار بکشم، وادارم می‌کند که به او بگویم کجا می‌روم و چه وقت باز خواهم گشت. همان کاری که مادران سایر افراد می‌کنند. به هر صورت، خوشحال هستم که فقط ما دو تا خواهیم بود، نه شوهر و حدس می‌زنم نه دوست‌پسری یا چیزی شبیه آن، و دست‌کم هنگامی که من به مدرسه‌ی جدیدم بروم هیچ‌کس نخواهد دانست که من چه کسی هستم یا چیزی در مورد من نمی‌داند.

جولز گفت: «تو می‌تونی خودت رو دوباره بسازی.» که فکر می‌کنم کمی نادرست بود، چون، مثلاً، من چه ایرادی دارم؟ اما می‌دانم منظورش چیست. من تمام موهایم را کوتاه کردم و الان ظاهری متفاوت دارم و وقتی که به مدرسه‌ی جدید در لندن بروم آن دختر زیبا که هیچ‌کس دوستش ندارد نخواهم بود، من فقط معمولی خواهم بود.

جاش

لنا برای خداحافظی آمد. موهایش را به‌طور کامل کوتاه کرده است. هنوز زیبا است، اما نه به آن زیبایی قبل. گفتم که وقتی بلندتر بود آن را بیشتر دوست داشتم و او خندید و گفت دوباره بلند می‌شود. گفت دفعه‌ی بعد که او را ببینم دوباره بلند خواهد بود و این باعث شد حالم بهتر شود، چون دست‌کم او فکر می‌کند که ما یکدیگر را دوباره خواهیم دید، که من زیاد در این مورد مطمئن نبودم، چون او حالا در لندن خواهد بود و ما داریم به دِوِن(۱۰۰) می‌رویم، که در همین نزدیکی نیست. اما او گفت که به آن دوری نیست، فقط پنج ساعت یا چیزی همین حدود راه است، و تا چند سال بعد گواهینامه‌ی رانندگی‌اش را می‌گیرد و می‌آید و من را برمی‌دارد و می‌بیند وارد چه دردسری می‌توانیم بشویم.

کمی در اتاق من نشستیم. این نوعی ناشی‌گری بود، چون نمی‌دانستیم باید به یکدیگر چه بگوییم. پرسیدم آیا هیچ خبر دیگری داشت و او تقریباً آشفته شد و من گفتم درباره‌ی آقای هندرسون و او سرش را تکان داد. ظاهراً نمی‌خواست درباره‌ی آن حرف بزند. شایعات زیادی بوده است (مردم در مدرسه می‌گویند که او مارک را کشته و به درون دریا انداخته است). من فکر می‌کنم احمقانه است، اما حتی اگر این‌طور باشد، من او را مقصر نمی‌دانم.

می‌دانم اگر اتفاقی برای آقای هندرسون می‌افتاد، کیتی را واقعاً ناراحت می‌کرد، اما کیتی نمی‌داند، این‌طور نیست؟ زندگی پس از مرگ موضوع عجیبی است. همه‌ی آنچه اهمیت دارد مردمی هستند که به‌جا می‌مانند و فکر می‌کنم که کارها پیش رفته است. مامان و بابا خوشحال نیستند، اما دارند بهتر می‌شوند، با آن چیزی که قبلاً بودند تفاوت دارند. تسلی یافته‌اند، شاید؟ انگار آن‌ها دیگر ناچار نیستند در مورد دلیل حیرت‌زده باشند. آن‌ها به چیزی رسیده‌اند که می‌توانند به آن اشاره کنند یا بگویند بفرما، این دلیلش است. یکی می‌گفت: «دستاویزی برای چنگ زدن.» و من می‌توانم آن را ببینم، با اینکه برای من، فکر نمی‌کنم هیچ‌کدام از این‌ها کوچک‌ترین معنایی داشته باشد.

لوئیز

چمدان‌ها در ماشین بود، بسته‌ها را برچسب زده بودند و درست پیش از ظهر کلیدها را تحویل می‌دادند. جاش و الک گشتی سریع در بکفورد زده و خداحافظی‌هایشان را کرده بودند، اما لوئیز جا مانده بود.

برخی روزها بهتر از بقیه بودند.

لوئیز مانده بود تا با خانه‌ای که دخترش در آن زندگی کرده بود، تنها خانه‌ای که می‌شناخت، وداع کند. ناچار بود با جدول بلند درون کابینت زیر پلکان وداع کند، با پله‌ی سنگی درون باغ که کیتی از آن افتاده و زانویش را زخم کرده بود وداع کند، جایی که برای نخستین بار لوئیز ناچار شده بود با این واقعیت مواجه شود که فرزندش بی‌عیب نخواهد بود، آسیب می‌بیند، زخم می‌خورد. باید با اتاق خوابش وداع می‌کرد، اتاقی که وقتی کیتی موهایش را خشک می‌کرد و رژ لب می‌زد و می‌گفت که تا دیروقت در خانه‌ی لنا می‌ماند و می‌پرسید که آیا می‌تواند شب را در آنجا بماند او و دخترش می‌نشستند و با هم حرف می‌زدند. از خود پرسید چند بار آن دروغ بوده است.

(یکی از آن چیزهایی که نمی‌گذاشت شب‌ها خوابش ببرد خاطره‌ی روزی بود که کنار رودخانه، با دیدن اشک در چشمان هندرسون به هنگام تسلیت‌گویی، به‌شدت متأثر و احساساتی شده بود.)

لنا برای خداحافظی آمده بود و با خود نوشته‌های نل را آورده بود، عکس‌ها، یادداشت‌ها، یک حافظه‌ی قابل انتقال شامل همه‌ی فایل‌های کامپیوتر. گفت: «هر کاریش می‌خوای بکن. اگه دوست داری، بسوزونش. من نمی‌خوام دوباره به هیچ‌کدومشون نگاه کنم.» لوئیز خوشحال بود که لنا آمده بود، و باز خوشحال‌تر بود که هرگز مجبور نخواهد بود دوباره او را ببیند. لنا پرسید: «فکر می‌کنی بتونی من رو ببخشی؟ اصلاً می‌بخشی؟» و لوئیز گفت که قبلاً این کار را کرده بود، که البته دروغی از سر لطف بود.

لطف برنامه‌ی جدیدش بود. امیدوار بود که شاید ذات لطف از خشم ملایم‌تر باشد و در هر صورت، با اینکه می‌دانست هرگز نمی‌توانست لنا را ببخشد (به‌دلیل پنهان‌کاری، به‌دلیل رازداری، صرفاً به‌دلیل زنده بودن در جایی که دختر خودش دیگر زنده نبود)، از او متنفر هم نمی‌توانست باشد، چون اگر چیزی مسلم بود، دست‌کم یک چیز، اگر در دنیا در یک چیز تردید نداشت، آن عشق لنا به کیتی بود.

دسامبر

نیکی

وسایل نیکی بسته‌بندی شده بود.

اوضاع در شهر آرام‌تر شده بود. همیشه با از راه رسیدن زمستان همین‌طور می‌شد، اما بسیاری از اهالی هم از آنجا رفته بودند. پاتریک تاونزند داشت در سلولش می‌پوسید (چه عجب!) و پسرش برای قدری آرامش یافتن گریخته بود. در این مورد خوش‌شانس بود. میل‌هاوس خالی بود، لنا ابوت و خاله‌اش به لندن رفته بودند.

خانواده‌ی ویتاکر هم آنجا را ترک کرده بودند (ظاهراً یک هفته نمی‌شد که خانه را برای فروش گذاشته بودند که شخصی سوار بر رنج‌رور(۱۰۱) با سه کودک و یک سگ از راه رسید و آن را خرید).

اوضاع در سر او هم آرام‌تر شده بود. جینی به آن بلندی سابق حرف نمی‌زد و وقتی این کار را می‌کرد، بیشتر گفت‌وگو بود تا هشدار.

نیکی دریافت که این روزها کمتر وقتش را با نشستن کنار پنجره و تماشای بیرون می‌گذراند و بیشتر در رختخواب است. احساس می‌کرد خیلی خسته است و پاهایش از همیشه درد بیشتری داشت.

صبح قرار بود به اسپانیا برود، دو هفته زیر نور خورشید. استراحت و تجدید قوا، این همان چیزی بود که او نیاز داشت. آن پول معجزه‌وار به دستش رسید: ده هزار پوند از دارایی نل ابوت، به نیکولا سیج ساکن خیابان مارش، بکفورد به ارث رسید. به فکر چه کسی خطور می‌کرد؟ اما شاید نیکی نباید غافل‌گیر می‌شد، چون واقعاً تا آن زمان نل یگانه کسی بود که به حرف‌هایش بها داده بود. روح نگون‌بخت! این پول خیلی به دردش خورد.

ارین

درست پیش از کریسمس بازگشتم. واقعاً نمی‌توانم بگویم چرا، مگر اینکه تقریباً هر شب خواب رودخانه را می‌دیدم و فکر کردم که سفری به بکفورد می‌توانست روح پلید را دفع کند.

ماشین را کنار کلیسا گذاشتم و به سمت شمال برکه راه افتادم. بالای صخره از کنار چند دسته‌گل که در پوشش سلوفانی خشک شده بود گذشتم. تمام مسیر تا کلبه را پیاده پیمودم. متروک و غم‌انگیز بود، با پرده‌های کشیده و رنگ قرمزی که روی درش اسپری شده بود. دستگیره را امتحان کردم، اما قفل بود، از این رو بازگشتم و از روی چمن یخ‌زده مسیر رودخانه را پیش گرفتم، رودخانه‌ای که به رنگ آبی روشن و خاموش بود و مهی شبح‌وار از آن برمی‌خاست. بخار نفسم در مقابلم پرده‌ای سفید می‌آویخت و گوش‌هایم از سرما تیر می‌کشید. باید کلاهی به سر می‌گذاشتم.

به سوی رودخانه آمدم، چون جای دیگری برای رفتن و کسی را برای حرف زدن نداشتم. تنها کسی که واقعاً می‌خواستم با او حرف بزنم شون بود، اما نمی‌توانستم او را پیدا کنم. به من گفته بودند که به محلی به نام پیتی‌می(۱۰۲) در کانتی دیورهام(۱۰۳) رفته بود (ظاهراً کار تمام شده، اما نشده است). آن شهر اینجا است، اما او نبود. آن نشانی که به من داده بودند خانه‌ای خالی از آب درآمد با تابلوی جهت اجاره در بیرون آن. حتی با اچ‌ام‌پی فرانکلند(۱۰۴) که همان جایی است که پاتریک باقی روزهای عمر خود را خواهد گذراند تماس گرفتم. اما گفتند که پیرمرد از

بدو ورودش حتی یک ملاقاتی نداشته است.
می‌خواستم از شون حقیقت را بپرسم. فکر می‌کردم شاید بتواند توضیح دهد که چگونه زندگی خود را گذرانده بود و وقتی به‌ظاهر در مورد مرگ نل تحقیق می‌کرد آیا از آغاز همه چیز را در مورد پدرش فهمیده بود. باورش چندان سخت نبود. هر چه بود، او تمام عمر از پدرش حمایت کرده بود.
رودخانه به‌تنهایی هیچ پاسخی نمی‌داد. زمانی که، یک ماه پیش، ماهیگیری یک گوشی موبایل را از میان گِلی که چکمه‌های لاستیکی‌اش در آن گیر کرده بود بیرون آورد، امیدوار شده بودم. اما گوشی نل ابوت به ما چیزی بیش از آنچه قبلاً از مکالمات ضبط‌شده‌اش به دست آورده بودیم نگفت. اگر فقط دستمان به عکس‌های لعنتی می‌رسید، عکس‌هایی که می‌توانست پاسخی برای همه‌ی آنچه بی‌توضیح مانده بود باشد... اما راهی برای دسترسی به آن‌ها نداشتیم (گوشی حتی روشن نمی‌شد، خراب شده بود، داخل آن پر از گل بود و با لجن و آب پوسیده شده بود).
پس از اینکه شون رفت، کوهی از تشریفات اداری برای انجام ماند، استعلام، سؤالات پرسیده‌شده و بی‌جواب در مورد اینکه شون چه می‌دانست و از چه زمانی می‌دانست و چرا تمام این ماجرای لعنتی به این بدی پیش رفته بود و نه‌تنها موضوع نل بلکه موضوع هندرسون: چگونه بود که او توانسته بود بی‌هیچ ردی در مقابل چشمان ما ناپدید شود؟
همان‌طور که از دید من داستانی که پاتریک گفت ابهام داشت، بارها و بارها آخرین بازجویی او را مرور کردم. پاره شدن دست‌بند نل از مچش، چنگ زدن پاتریک به دست او. درگیری‌ای که آن بالا روی صخره، پیش از آنکه نل را هل دهد، داشتند. اما هیچ کبودی در جاهایی که می‌گفت به دست او چنگ زده است وجود نداشت، هیچ نشانی روی مچش که پاتریک دست‌بند را پاره کرده باشد، ابداً هیچ ردی از هر نوع درگیری. و قفل دست‌بند نشکسته بود.
من همان زمان به تمام این‌ها اشاره کردم، اما پس از اتفاقاتی که افتاده بود، پس از اعتراف پاتریک و پس از استعفای شون و همه‌ی صحنه‌سازی‌ها و فرافکنی‌ها، هیچ‌کس واقعاً حال شنیدن را نداشت.
کنار رودخانه نشستم و همان حسی را پیدا کردم که مدتی داشتم: که همه‌ی این‌ها، داستان نل و لورن و کیتی، همه ناقص و ناتمام بود. هرگز واقعاً تمام آنچه را باید دید نمی‌دیدم.

هلن

هلن عمه‌ای داشت که خارج از پیتی‌می زندگی می‌کرد، درست در شمال دیورهام. او مزرعه‌ای داشت و هلن خاطره‌ی دیدار او، خوراندن مقداری هویج به الاغ‌ها و چیدن

شاتوت از ردیف بوته‌ها را در یک تابستان به یاد داشت. عمه‌اش دیگر آنجا نبود؛ هلن دیگر در مورد مزرعه مطمئن نبود. شهر قدیمی‌تر و فقیرتر از آن بود که او به یاد داشت و الاغی دیده نمی‌شد، اما کوچک و ناشناخته بود و هیچ‌کس به او توجهی نشان نمی‌داد.

برای خود شغلی یافت که کمتر از شایستگی او بود و آپارتمانی در طبقه‌ی همکف با پیانویی در پشت آن. بعدازظهرها آفتاب‌گیر بود. ابتدا که به شهر رسیدند، خانه‌ای اجاره کردند، اما فقط چند برای چند هفته دوام داشت و آنگاه یک روز صبح که از خواب برخاست شون رفته بود و هلن کلیدها را به صاحب‌خانه پس داد و دوباره شروع کرد به گشتن.

سعی نکرد که با او تماس بگیرد. می‌دانست که بازنمی‌گشت. خانواده‌ی آن‌ها گسسته بود، همیشه بدون پاتریک در حال گسستن بود، او چسبی بود که آن‌ها را کنار هم نگه می‌داشت.

قلبش هم به‌طرقی شکسته بود که دوست نداشت درباره‌شان فکر کند. به ملاقات پاتریک نرفته بود. می‌دانست که حتی نباید برایش تأسف بخورد (او به کشتن زنش و قتل نل ابوت با خون‌سردی اعتراف کرده بود).

نه با خون‌سردی، نه. این درست نیست. هلن می‌فهمید که پاتریک همه چیز را در شرایط خیلی سیاه‌وسفید می‌دید و اینکه او باور داشت، قلباً باور داشت که نل ابوت تهدیدی برای خانواده‌اش، برای با هم بودنشان بود. و به همین دلیل خودش وارد عمل شد. پاتریک این کار را به‌خاطر شون انجام داد و به‌خاطر او. او چندان هم خون‌سرد نیست، هست؟

اما هر شب همان کابوس را می‌دید: پاتریک گربه‌ی ماده او را زیر آب نگه می‌داشت. در خواب، چشم‌های پاتریک کاملاً بسته، اما چشم‌های گربه باز بود و هنگامی که حیوان در حال تقلا سرش را به سوی او می‌چرخاند می‌دید که چشم‌هایش سبز روشن بود، درست مانند چشم‌های نل ابوت.

بد می‌خوابید و تنها بود. چند روز پیش، بیست مایل تا نزدیک‌ترین مرکز گل برای خرید بوته‌ی رزماری(۱۰۵) رانندگی کرده بود. و آخر وقت همان روز در راه مرکز نجات حیوانات آنجا واقع در خیابان چستر بود تا گربه‌ای مناسب انتخاب کند.

ژانویه

جولز

چیز عجیبی است که از پانزده سالگی هر روز صبح کنار میز صبحانه بنشینی. همان عادات بد تو را سر میز دارد و وقتی که به این اشاره شود، چشم‌هایش را درست مثل

تو با همان خشونت می‌چرخاند. با پاهایی که روی صندلی زیر وزن خود تا کرده، سر میز می‌نشیند، زانوهای استخوانی‌اش از هر طرف بیرون می‌زند، دقیقاً به همان شیوه‌ای که تو سابقاً می‌نشستی. هنگامی که در موسیقی یا فکر غرق می‌شود، همان قیافه‌ی رؤیایی تو را به خود می‌گیرد. حرف گوش نمی‌کند. خودسر و پرخاشگر است. با لحنی یک‌نواخت و ناموزون آواز می‌خواند، درست همان‌طور که مامان می‌خواند. او خنده‌ی پدرمان را دارد. هر روز صبح، پیش از رفتن به مدرسه، گونه‌ام را می‌بوسد.

من نمی‌توانم خطاهایی را که در حق تو کردم، جبران کنم (امتناعم از شنیدن حرف‌های تو، اشتیاقم به بدترین فکرها درباره‌ی تو، شکستم در کمک به تو، هنگامی که ناامید شده بودی، شکستم در حتی تلاش برای دوست داشتن تو). چون کاری نیست که بتوانم برایت انجام دهم، جبران من باید اقدامی مادرانه باشد. بسیاری از وظایف مادری. من نتوانستم برای تو خواهری کنم، اما سعی خواهم کرد که برای فرزندت مادری کنم.

در آپارتمان نقلی مرتب من در خیابان استوک نیوینگتون(۱۰۶) او هر روز چیزی را خراب می‌کند. نگران و هراسان نشدن در این بحران تلاش و اراده‌ای عظیم را می‌طلبد. اما من سعی می‌کنم. نسخه‌ی بی‌باک خود را که در روز رویارویی با پدر لنا بروز کرده بود به خاطر دارم و می‌خواهم آن زن بازگردد. می‌خواهم چیزی بیش از آن زن را در خود داشته باشم، بیش از تو در من، بیشتر از لنا (وقتی که شون تاونزند در روز مراسم تدفین تو من را به خانه رساند، گفت که من شبیه تو بودم و من انکار کردم، گفتم که من برعکس نل بودم. من سابقاً به این افتخار می‌کردم. دیگر نه).

سعی می‌کنم از زندگی‌ای که با دخترت دارم لذت ببرم، چون او تنها خویشاوندی است که دارم، یا تا به حال داشته‌ام. من از او شادی می‌گیرم و از این آسایش: مردی که تو را کشت در زندان خواهد مرد، آن روز خیلی دور نیست. او دارد تاوان آنچه با همسرش، پسرش و تو کرده را می‌دهد.

پاتریک

پاتریک دیگر خواب همسرش را نمی‌دید. این روزها رؤیای دیگری داشت که در آن رؤیا روز کذایی در خانه به گونه‌ای دیگر به پایان می‌رسید. به‌جای اعتراف پیش کارآگاه، کارد آشپزخانه را از روی میز برمی‌داشت و آن را در قلب او فرو می‌برد و وقتی کارش با او تمام می‌شد به سراغ خواهر نل ابوت می‌رفت. هیجانش همین‌طور بالا می‌گرفت تا اینکه سرانجام راضی کارد را از سینه‌ی خواهر بیرون می‌کشید و به بالا نگاه می‌کرد و هلن آنجا بود، در حال تماشا، با دست‌هایی خون‌چکان؛ اشک از گونه‌هایش سرازیر بود.

می‌گفت: «پدر این کار رو نکن. داری اون رو می‌ترسونی.»

وقتی بیدار می‌شد، همیشه چهره‌ی هلن بود که به آن فکر می‌کرد، حالت اندوهگین او هنگامی که به آن‌ها می‌گفت که پاتریک چه کاری انجام داده بود. سپاسگزار بود که مجبور نشد شاهد واکنش شون باشد. تا زمانی که پسرش آن شب به بکفورد بازمی‌گشت، اعتراف پاتریک تکمیل شده بود. شون یک بار در زندان به دیدارش آمد. پاتریک تردید داشت که دوباره بیاید، که این قلبش را می‌شکست، چون هر کاری که انجام داده بود، داستان‌هایی که گفته بود و آن زندگی‌ای که ساخته بود همه به‌خاطر شون بود.

شون

من آنی که می‌اندیشم هستم نیستم.
من اویی که فکر می‌کردم بودم نبودم.
وقتی با گفته‌های نل همه چیز شروع کرد به گسستن، با گفته‌هایی که نباید می‌گفت، وقتی که من شروع کردم به گسستن رابطه، دنیا را با تکرار این گفته کنار هم نگه داشتم: همه چیز آن‌طور است که هست، آن‌طور که همیشه بوده است. نمی‌تواند دگرگون شود.
من فرزندی زاده‌ی مادری که خودکشی کرده و مردی خوب بودم؛ چون فرزند مادری خودکشی‌کرده و مردی خوب بودم، افسر پلیس شدم؛ با زنی نجیب و آبرومند ازدواج کردم و زندگی نجیب و آبرومندی داشتم. ساده بود و روشن.
البته ابهاماتی وجود داشت. پدرم به من گفت که پس از مرگ مادرم تا سه روز حرف نمی‌زدم. اما من خاطره‌ای (که تصور می‌کردم خاطره بود) از گفت‌وگو با جینی سیج دوست‌داشتنی مهربان داشتم. آن شب او من را به خانه برد، این‌طور نیست؟ آیا ننشستیم، نان تست و پنیر نخوردیم؟ آیا به او نگفتم که چگونه با همدیگر با ماشین لب رودخانه رفته بودیم؟ او از من پرسید: «با همدیگه؟ هر سه تاتون؟» آن‌وقت فکر کردم بهتر است که اصلاً حرف نزنم، چون نمی‌خواستم کارها را خراب کنم.
فکر کردم به یاد می‌آوردم که هر سه در ماشین بودیم، اما پدرم به من گفت که کابوس بوده است.
در کابوس، این توفان نبود که بیدارم کرده بود، فریاد پدرم بود. فریاد مادرم هم. آن‌ها حرف‌های زشتی به یکدیگر می‌گفتند. حرف‌های مادر: شکست‌خورده، حیوان؛ حرف‌های پدر: هرزه، بدکاره، بی‌لیاقت برای مادری. صدایی تیز شنیدم، یک سیلی. در این هنگام صداهایی دیگر و سپس دیگر هیچ صدایی نیامد.
جز باران، توفان.
آنگاه صدای کشیده شدن صندلی بر زمین، باز شدن در پشتی. در کابوس، من از پله‌ها پایین خزیدم و بیرون آشپزخانه ایستادم، نفسم را حبس کرده بودم. دوباره

صدای پدرم را شنیدم، آهسته‌تر، غرغرکنان. صدایی دیگر: سگی داشت زوزه می‌کشید. اما ما سگ نداشتیم (در کابوس، فکر می‌کردم شاید والدینم به این خاطر دعوا می‌کردند که مادرم سگی ولگرد را به خانه آورده بود. او از این کارها می‌کرد).

در کابوس، وقتی فهمیدم در خانه تنها بودم بیرون دویدم و هر دویشان را آنجا دیدم. داشتند سوار ماشین می‌شدند. داشتند من را ترک می‌کردند، داشتند من را رها می‌کردند. ترسیدم. جیغ‌زنان به طرف ماشین دویدم و با دست و پا از صندلی عقب بالا رفتم. پدرم با فریاد و ناسزا مرا بیرون کشید. به دستگیره‌ی در آویزان شدم، لگد زدم، درگیر شدم و دست پدرم را گاز گرفتم.

در کابوس، هر سه‌ی ما در ماشین بودیم: پدرم رانندگی می‌کرد، من عقب بودم و مادرم روی صندلی سرنشین نشسته بود اما نه به‌صورت عادی بلکه سنگینی خود را روی در انداخته بود. وقتی یک پیچ تند را دور زدیم، از جا تکان خورد، سرش به سمت راست چرخید، به‌طوری که توانستم او را ببینم، توانستم خون روی دست و آن طرف صورتش را ببینم. توانستم ببینم که سعی می‌کرد چیزی بگوید اما نمی‌فهمیدم چه می‌گفت، کلماتش عجیب به نظر می‌رسید، انگار داشت به زبانی حرف می‌زد که من نمی‌فهمیدم. چهره‌اش هم عجیب به نظر می‌رسید. بی‌قرینه، دهانش کج شده بود، چشمانش سفید بودند، انگار که در سرش عقب نشسته باشند. زبانش، درست مثل زبان یک سگ، از دهان آویخته بود؛ صورتی‌رنگ، آب‌دهانی کف‌مانند از گوشه‌ی دهانش جاری شده بود، دستش را به سویم دراز کرد و دستم را لمس کرد و من ترسیدم، خود را به عقب صندلی کشیدم و به در چسبیدم، در حالی که سعی می‌کردم تا جای ممکن از او فاصله بگیرم.

پدرم گفت: «مادرت دستش رو به سمت تو آورد، این کابوس بوده، شون. این واقعی نبود. مثل اون وقتیه که گفتی می‌تونستی به خاطر بیاری که با مادرت و من در کراستر ماهی دودی می‌خوردی، اما تو اون موقع فقط سه ماهت بود. گفتی که دودخانه رو به یاد می‌آری، اما این فقط به‌خاطر دیدن یه عکس بود. مثل اون بود.»

این منطقی بود. فکر نمی‌کردم درست باشد، اما دست‌کم منطقی بود.

در دوازده سالگی، چیز دیگری را به یاد آوردم: توفان را به یاد آوردم، بیرون دویدن در باران را، اما این بار پدرم سوار ماشین نمی‌شد، داشت مادرم را سوار ماشین می‌کرد. کمک می‌کرد تا در صندلی مسافر بنشیند. خیلی واضح یادم می‌آمد، ظاهراً بخشی از یک کابوس نبود، کیفیت خاطره متفاوت به نظر می‌رسید. در آن می‌ترسیدم، اما گونه‌ای متفاوت از ترس بود، از ترسی که هنگام دراز شدن دست مادرم به سویم احساس کردم واقعی‌تر بود. آن خاطره رنجم می‌داد، به همین دلیل از پدر درباره‌اش پرسیدم. مرا به دیوار کوبید و شانه‌ام از جا دررفت، اما آنچه پس از آن درگیری اتفاق افتاد این بود. گفت که باید به من درسی یاد بدهد، برای همین یک کارد فیله‌بری برداشت و مچم را از وسط کاملاً برید. این یک هشدار بود. گفت: «این‌طوری یادت

می‌مونه، این‌طوری هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنی. اگه فراموش کنی، دفعه‌ی بعد طور دیگه‌ایه. یه جور دیگه می‌برم.» او نوک تیغه را روی مچ راستم گذاشت، روی رگم، و آهسته سر آن را به طرف آرنجم کشید. «این‌طوری. نمی‌خوام دیگه این بحث رو داشته باشیم، شون. تو می‌دونی. به اندازه‌ی کافی درباره‌اش حرف زدیم. ما اسمی از مادرت نمی‌بریم. کاری که اون کرد شرم‌آور بود.»

او برایم از طبقه‌ی هفتم دوزخ تعریف کرد، که خودکشی‌ها تبدیل به بوته‌های تیغ می‌شوند و هارپی‌ها(۱۰۷) آن‌ها را می‌خورند. از او پرسیدم که هارپی چیست و گفت مادرت یکی از آن‌ها بود. گیج شده بودم: او بوته‌ی تیغ بود، یا هارپی بود؟ به کابوس فکر می‌کردم، به او درون ماشین، دراز شدن دستش به سویم، دهان بازش و آب دهان خونینش که از لب‌هایش می‌چکید. نمی‌خواستم او مرا بخورد.

وقتی مچم بهبود یافت، جای زخم را خیلی تحریک‌پذیر و کاملاً مفید یافتم. هر وقت دستخوش اوهام می‌شدم، آن را لمس می‌کردم، و اکثر اوقات مرا به خودم می‌آورد.

همیشه درونم، بین ادراکم از آنچه می‌دانستم اتفاق افتاده بود و آنچه درباره‌ی ماهیت خودم و پدرم می‌دانستم، یک خط گسل وجود داشت، و حس ناشناخته‌ی گریزپای تعصب. مثل دایناسورها که در انجیل نبودند، حسی بود که منطقی نبود و با این حال می‌دانستم باید می‌بود. باید می‌بود، چون به من گفته بودند که این موارد حقیقت داشت، هم آدم و حوا و هم برانتوزورس(۱۰۸). طی سال‌ها تغییراتی تدریجی ایجاد شد و من لرزش زمین را روی آن خط گسل احساس می‌کردم، اما زمین‌لرزه‌ای رخ نداده بود تا اینکه با نل آشنا شدم.

نه از همان آغاز. در آغاز موضوع مربوط به او بود، مربوط به با هم بودنمان. او با کمی سرخوردگی داستانی را که برایش تعریف کردم پذیرفت، داستانی که می‌دانستم باید درست باشد. اما پس از مرگ کیتی، نل عوض شد. مرگ کیتی از او آدم دیگری ساخت. رفته‌رفته با نیکی سیج بیشتر صحبت می‌کرد و دیگر به آنچه برایش تعریف کرده بودم باور نداشت. داستان نیکی خیلی بیشتر با نظر نل درباره‌ی آبگیر مرگ سازگار بود. مکانی که در آن نیایش کرده بود، آرامگاه زنان ستم‌دیده، بیگانگان، وصله‌های ناجور اجتماع که در دام بی‌عدالتی‌های قوانین مردسالارانه (که پدرم آینه‌ی مجسم همه‌ی آن‌ها بود) افتاده بودند. نل به من گفت که معتقد بود پدرم مادرم را به قتل رسانده و خط گسل گسترش یافت؛ همه چیز تغییر کرد، و هر چه این تغییرات بیشتر می‌شد، صحنه‌های عجیب‌تری به خاطرم می‌آمد، در آغاز مانند کابوس بود و پس از آن مانند خاطرات.

پدرم زمانی که به موضوع من و نل پی برد گفت: «اون تو رو شرمسار می‌کنه.» او از این هم فراتر رفت. او مرا نابود کرد. اگر به او گوش می‌دادم، اگر داستانش را باور می‌کردم، دیگر پسر غم‌زده‌ی مادری خودکشی‌کرده و مردی خانواده‌دوست و نجیب

نبودم، پسر یک هیولا بودم. بیشتر از آن، بدتر از آن: پسری بودم که مرگ مادرش را دید و چیزی نگفت. من آن پسر بودم، آن نوجوان، آن مردی که از قاتل مادرش حمایت کرد، با قاتل او زندگی کرد و او را دوست داشت.

دریافتم که چنین مردی باید مردی پیچیده باشد.

شب مرگش، در کلبه دیدار داشتیم، همان‌طور که قبلاً داشتیم. خودم را گم کرده بودم. او خیلی دلش می‌خواست به‌خاطر من که به حقیقت برسم، او گفت این کار من را از خودم رهایی می‌بخشد، از نوعی زندگی که خواهانش نیستم. اما او به خودش هم می‌اندیشید، به چیزهایی که کشف کرده بود و مفهومی که برایش داشت، کارش، زندگی‌اش، مکانش. آن، بیش از هر چیز: مکانش دیگر نقطه‌ی خودکشی نبود. مکانی بود برای خلاصی از شر زنی دردسرساز.

با هم به سوی شهر بازگشتیم. پیش از آن، بارها این کار را کرده بودیم (از وقتی که ما را در کلبه دیده بود، دیگر ماشین را بیرون پارک نمی‌کردم، بلکه آن را در شهر می‌گذاشتم). او سرخوش از نوشیدنی و هوس و هدف جدید بود. به من گفت: «لازمه که به یاد بیاری. لازمه اونجا بایستی و بهش نگاه کنی و اون رو به یاد بیاری، شون. همون‌طور که اتفاق افتاد. حالا. امشب.»

به او گفتم: «بارون می‌بارید، وقتی که اون مرد، داشت بارون می‌بارید. هوا مثل امشب صاف نبود. باید منتظر بارون می‌موندیم.»

او نمی‌خواست منتظر بماند.

ما بالای صخره به تماشای آن پایین ایستادیم. گفتم: «نل، از اینجا نمی‌بینم. من اینجا نبودم. من اون پایین لابه‌لای درختان بودم، نمی‌تونستم چیزی ببینم. اون، پشت به من، لب صخره بود.»

از من پرسید: «فریاد کشید؟ وقتی افتاد، چیزی نشنیدی؟»

چشم‌هایم را بستم و او را درون ماشین با دستانی که به سویم می‌آمد دیدم و خواستم که از او دور شوم. عقب رفتم، اما او همچنان داشت به سویم می‌آمد و من سعی می‌کردم او را پس بزنم. با گذاشتن دستانم بر گودی کمر نل او را پرت کردم.

۱. Emily Berry؛ شاعر و نویسنده‌ی انگلیسی ــ همه‌ی پانویس‌ها از مترجمان است.
۲. Marcel Proust؛ نویسنده‌ی بزرگ فرانسوی و خالق رمان در جست‌وجوی زمان ازدست‌رفته.
۳. Oliver Sacks؛ پزشک، عصب‌شناس و نویسنده‌ی بریتانیایی.
۴. Libby

۵. Josh

۶. Katie

۷. Alec

۸. Beckford

۹. Mill

۱۰. Mill House

۱۱. Aga

۱۲. Ophelia

۱۳. Millais؛ نقاش بریتانیایی.
۱۴. Triple Hecate

۱۵. William Blake؛ شاعر و نقاش بریتانیایی.
۱۶. Witches‘ Sabbath

۱۷. Francisco Goya؛ نقاش نامدار اسپانیایی.
۱۸. The Dog

۱۹. Golden Gate؛ پل معلقی که سانفرانسیسکو را به شمال ایالت کالیفرنیا وصل می‌کند.
۲۰. Nanjing Yangtze River Bridge، در چین.

۲۱. Prince Edward Viaduc؛ پل کنفدراسیون؛ پل سیزده کیلومتری کنفدراسیون تنها راه ارتباط زمینی، میان جزیره‌ی شاهزاده ادوارد و شهر بروزویک است. جالب‌تر از خود سازه ایده‌ی به‌کاررفته در آن است. این پل روی دریاچه‌ای قرار دارد که معمولاً در بیشتر سال یخ بسته و می‌تواند باعث از بین رفتن پایه‌های این پل شود. مهندسان پایه‌های اصلی را به شکل مخروطی درست کردند که یخ تشکیل‌شده روی آن با سنگینی وزن خودش می‌شکند و فرو می‌ریزد.

۲۲. Beachy Head؛ این صخره با بلندایی بالغ بر ۱۶۲ متر عنوان بلندترین صخره‌ی گچی یا آهکی در بریتانیا را دارا است و روزبه‌روز بربلندی‌اش افزوده می‌شود.

۲۳. Aokigahara Forest؛ جنگل خودکشی؛ در شمال غربی کوه فوجی ژاپن و از متداول‌ترین مکان‌ها برای خودکشی.

۲۴. Preikestolen؛ پرتگاهی بلند در کشور نروژ است.

۲۵. Nickie

۲۶. Sean Townsend

۲۷. May

۲۸. Susie Morgan

۲۹. Opium

۳۰. Yvresse

۳۱. Erin Morgan

۳۲. Mark

۳۳. Ward

۳۴. Callie

۳۵. Louis

۳۶. Henderson

۳۷. Whittaker

۳۸. Danielle Abbott

۳۹. Cheviot Hills

۴۰. Libby Seeton

۴۱. Mary Marsh

۴۲. Anne Ward

۴۳. Ginny Thomas

۴۴. Lauren Slater

۴۵. Newcastle؛. نام شهری در شمال شرقی انگلستان

۴۶. Callie Buchan

۴۷. SJA.

۴۸. Sarah Jane

۴۹. Tanya

۵۰. Ellie

۵۱. Rock Pulpit؛. نام انگلیسی صخره‌ی پریکستولندر نروژ

۵۲. LS

۵۳. Robbie

۵۴. Marilyn Monroe؛. بازیگر مشهور آمریکایی

۵۵. Norma Jeane Mortensonنام اصلی مریلین مونرو ؛.

۵۶. Robert Ward

۵۷. Jenny

۵۸. The Secret Historyنخستین رمان دانا تارت، نویسنده‌ی آمریکایی ؛.

۵۹. Helen

۶۰. Regent's Canal

۶۱. Annie

۶۲. gothاز اقوام قدیم آلمان ؛.

۶۳. Nickie Sage

۶۴. Park Slope Montessori

۶۵. Brooklyn

۶۶. Anne

۶۷. Hebridesنام مجمع‌الجزایر گسترده‌ای در ساحل غربی سواحل اصلی اسکاتلند ؛ است که قدمت آن به دوران میان‌سنگی می‌رسد.

۶۸. Jean

۶۹. بزرگراهی در بریتانیا که دارلینگتون انگلستان را به ادینبورگ اسکاتلند متصل می‌کند.

۷۰. Lanvin

۷۱. May Seeton

۷۲. Matthew

۷۳. Robbie Cannon

۷۴. Talisker

۷۵. Craster؛ دهکده‌ی ماهیگیری کوچکی در ساحل نورث آمبرلند انگلستان.

۷۶. Midsomer Murders؛ نام یک سریال کارآگاهی انگلیسی.

۷۷. Rimato

۷۸. IainWatson

۷۹. Liam Markham

۸۰. Alli

۸۱. Gateshead

۸۲. Málaga

۸۳. Midsummerl؛ به معنی نیمه‌ی تابستان؛ در کشورهای شمال اروپا این روز را به‌عنوان بلندترین روز سال جشن می‌گیرند.

۸۴. Seward

۸۵. Friar

۸۶. Mackintosh

۸۷. homeostasis

۸۸. مسابقات سه‌گانه بین زنان که شامل دوی ۱۱۱ متر، پرش ارتفاع و پرتاب وزنه است.

۸۹. Ms Mitchell

۹۰. رمان معروف ولادیمیر نابوکوف.

۹۱. Belladonna؛ گیاهی سمی با میوه‌ای به رنگ بنفش تیره یا گیاه تاجریزی مرگ‌بار.

۹۲. Home page

۹۳. Shelley

۹۴. Edinburgh

۹۵. Socos

۹۶. Eyemouth

۹۷. Tracey McBride

۹۸. Howick

۹۹. Met

۱۰۰. Devon

۱۰۱. Range Rover

۱۰۲. Pity Me

۱۰۳. County Durham

۱۰۴. HMP Frankland

۱۰۵. Rosemary؛. گیاه رزماری یا اکلیل کوهی
۱۰۶. Stoke Newington

۱۰۷. Harpy؛. در اساطیر یونان، موجودی است با صورت زن و بال و چنگال پرندگان
۱۰۸. Brontosaurus؛. جانور گیاه‌خوار و عظیم‌الجثه‌ی ماقبل تاریخ



Into the Water

Paula Hawkins

چاپ دوم

Persian Translators:
Hadis Hosseini-Nazila Mohebbi

goodreads CHOICE AWARDS 2017



پائولا هاوکینز، نویسنده‌ی بریتانیایی، حالا دیگر نویسنده‌ای مشهور و محبوب است که به سبک داستان‌گویی خاص خود دست یافته است. رمان اول این نویسنده، دختری در قطار، میلیون‌ها نسخه فروش رفت و نویسنده‌اش را به یکی از پدیده‌های بازار کتاب بدل ساخت.

هاوکینز حالا با یک شاهکار دیگر بازگشته است: در ژرفای آب، داستانی خواندنی و نفس‌گیر که تا آخرین صفحه خواننده را مجذوب و کنجکاو نگه می‌دارد. ماجرایی رازآمیز از زن‌هایی که بخشی از وجودشان را در آب جا گذاشته‌اند...

در ژرفای آب به‌سرعت به فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌های جهان راه یافته و تعلیق و جذابیت آن خوانندگان پرشماری را مسحور خود کرده است. این رمان ثابت می‌کند دختری در قطار در کارنامه‌ی نویسنده‌اش یک اتفاق نبوده و با داستان‌نویسی مواجهیم که هر صفحه‌ی کتابش معما و هیجان تازه‌ای در بر دارد.

به‌راستی راز آبگیر مرگ چیست و چه چیزی زن‌ها را به آنجا می‌کشاند؟

علاقمندان رمان‌های در یک جنگل تاریک تاریک و زنی در کابین ۱۰ مطمئنا از این رمان نیز لذت خواهند برد.

منظومه‌ی داستان ترجمه
نشر نون
ISBN:978-600-8740-07-0
9 786008 740070
۲۹۰۰۰ تومان
NOON Publisher
@NOONBOOK @Sadepub